

دانلود  
کتاب



# بازی عشق

نویسنده : ر. اعتمادی



# بازی عشق

نوشته: ر. - اعتمادی



## قسمت اول

### بازی عشق

ساعت نه و نیم صبح بود که من و پدر و مادر و مادرم وارد ایستگاه قطار تهران - مشهد شدیم من از روی پله های بلند ایستگاه دور شده قطار سیاه رنگ را دیدم که آدمها مثل مورچه از سر و کولشان بالا میرفتند و من از نوعی ترس و نگرانی پر شده بودم. پدرم که با آن قد کوتاه و چاقش بزحمت ساک و مقداری خرت و پرت را بجلو میکشید اول نگاهی بمحیط ایستگاه انداخت و بعد با همان لحن آرام و دوستانه اش گفت: - مریم! مواظب باش بابا جون! خیلی شلوغه!

آه که این پدر من چقدر مهربان و خوبست، همیشه و در همه جا مواظب مریمش هست، همیشه و همیشه مریمش را همان دختر بچه نوپول و شیطانی می بیند که وقتی دستش را می گرفت و او را با خود بخوابان می برد ناگهان مریم دستش را از دست پدر میکشید و از لابلای اتومبیلها به آن طرف خیابان میدوید و عرق سرد ترس را بر پشت پدر برجا می گذاشت... سرم را برگرداندم. به چهره عرق زده پدر و به قدمهای آهسته مادر که مثل همیشه در سکوت راه میرفت نگاه کردم و گفتم:

## بازی عشق

— پدر جان! نترس! من حالا به دختر شانزده ساله ام! ...

پدر از سر رضایت لبخندی زد... او همیشه بدختر کوچکتر  
مریم افتخار میکرد، هر وقت فامیل کوچک مادور هم جمع می شدند پدر  
باهمان خوی و خصلت نظامیش، خیلی محکم و صریح عقایدش را در  
باره سه دختری که تحویل اجتماع بزرگ داده است بیان میکرد و با  
صراحت خاصی می گفت: خوب! من همه دخترهایم را دوست دارم اما  
مریم کوچولو چیز دیگه ای... خواهرهایم زبان باعث ارض می شودند  
و می گفتند: آهان پدر! جناب سرهنگ! لطفاً جلوزبونتون را بگیرین!  
شما در عصراتم دارین تبعیض قائل میشین!... خواهر بزرگترم  
میگفت: بعقیده من اینجور عقاید حتی از عقاید زشت طرفداران  
تبعیض نژادی هم پست تره!... در این گونه مواقع مادرم  
خبر غرکشان، همانطور که مشغول پذیرائی بود صدایش را بلند میکرد...  
— سرهنگ! سرهنگ! بس کن! مگر اون دوتا، دخترای تو  
نیستن! آخه دلشون از این حرفها میشکته!...

اما سرهنگ پیر که در آستانه بازنشستگی بود دست مریم  
کوچولو را میگرفت و او را در آغوش گرم خود که همیشه بوی پوتون  
سیگار میداد میکشید و میگفت:

— نه! تو را خدا به این دوتا چشمهای سیاه و درشت دختر من  
نیگاه کنین! درست مثل اینکه وقتی داشتم چشماشو کار می گذاشتم دوتا  
ستاره از آسمون خدا چیدم و تو صورتش کاشتم...

مادرم فریاد کشان میگفت:

— سرهنگ! تو را خدا بس کن! تو پیر مرد که نباید از این جور

حرفها بزنی، قباحه داره...

پدرم بالاخره طاقت نیاورد، و در حالیه دوسه تا ماک را  
بزحمت میکشید دست مرا گرفت تا از میان دیوارهای گوشتی ایستگاه



آنروز، اولین بار بود که من قطار را از نزدیک دیدم. من  
 در دختر هموطنم، همیشه از هر چیزی يك رؤیا برای خودم  
 می‌ختم و همیشه هم رؤیاهای مادخران از واقعیت قشنگتره...  
 من خیال میکردم قطار پرنده زیبا و ظریفیه که بالهای قشنگش پر  
 از نقش و نگاره، هر وقت چهچه میزند صدای آوازش تموم بیابون  
 حنا را پر میکنه اما حالا، در برابر چشمم جسم سنگین و سیاهی میدیدم  
 که شبیه ازدهائی بود که ازدهانش دود و آتش بیرون می‌زد... فتنی  
 سوت خبر قطار صدا در آمد من یکمتر جلو پریدم و پدرم با صدای  
 بلند خندید و سرم را با مهر بانی زیر بغلش پنهان کرد... دوتا پسر که  
 پیدا بود برای چشم چرانی و نثار متلکی به ایستگاه آمده بودند بقی  
 زیر خنده زدند و شنیدم که یکی از آن دو نفر میگفت، یاروا که شوهر  
 کرده بود حالا دوتا بچه همقد ماداشت نیکاش کن چه جور زیر بغل باباش  
 قایم شده...!

من مثل همیشه متلك پسر ها را به قول دوستانم از این گوش  
 شنیدم و از آن گوش در کردم... با اینکه آن موقع شانزده سال بیشتر  
 نداشتم اما بنظر دختر نوزده ساله ای می آمدم ... پدرم میگفت: این از  
 قدرت خداوند است که مریم برخلاف همه نه تعاریها که ظریف و  
 کوچولو و زرد نبود و مردنی در میان این یکی بلند و خوش هیکل در  
 اومد؛ هیچکی باور نمیکند مریم من دختر بچه ای بیش نیس! ...  
 پدرم دستم را گرفت و مرا از یکدر باریك آهنی که بشکم آن حیوان  
 غول آسا باز میشد داخل کرد... محیط قطار بیشتر نوی ذوقم زد...  
 هیچ ظرافتی در آن محیط نبود، در و دیوارش آهنی و خشک و بیروح  
 بود... بعقیده من چنان محیطی هیچوقت برای دختران احساسانی  
 محیط مناسبی نبود... مسافرین بهم تنه میزدند، باربران قطار فریاد

## بازی عشق

میکشیدند، بوهای مخصوصی فضای نیمه تاریک قطار را انباشته بود...  
مادرم درحالی که جثه چاقش را بزحمت از راهرو عبور میداد مرتباً  
فریاد میزد...

— سرهنگ! بنظرم اشتباه اومدیم!... مواظب باش اون ساك  
نیفته! حالا تکلیف ما چی میشه؟...

من در سکوت، پدر و مادرم و آدمهای عجیب و غریبی را که از کنارم  
میک گذشتند تماشا میکردم و گوشه کاملاً بجز فهای همیشگی پدر و مادرم  
بود که یک عمر با هم زندگی کرده بودند و یک عمر قرو لند و صدیگر را  
با صبوری طاقت فرسائی گوش داده بودند... آه خدایا... یکروز  
بدوستم ثریا گفتم:

— میدونی ثری! اگر من شوهر بکنم هر گز اجازه نمیدم محیط  
زندگیمون رنگ قرو لند به بینه! زن و شوهر باید همیشه خدا، محیط  
زندگیشون شاعرانه باشه!... آخ چقدر بدم می آد مثل مادرم دائماً  
قربزنم...

— جناب سرهنگ! چرا اینطوری شد... چرا اینجوری نشد...  
و حالا باز، مثل همیشه من شاهد این بگو مگوها بودم... همیشه وقتی  
مادرم بکزیز ایراد میکرد، دستور میداد، جیغ میکشید منتظر یک  
برخورد شدید و یک جنجال واقعی بودم ولی همیشه پدرم با صبوری  
سکوت میکرد یا هرگز به فریاد های مادر جواب نمیداد یا با ادای یک  
کلمه ساده او را خاموش میکرد!

— پس کن زن! من يك عمر تو بیا بون برای شماها چون كنندم.  
مردم فقط از زندگی ما همین کلمه جناب سرهنگ را میشنون. اما  
نمیدونن ما تو یا سگا ههای مرزی، تو کویر خشك، سرمای سخت فاقلا نكوه  
چه مصیبتی کشیدیم...

مادرم احترام زیادی برای پدرم قائل بود. من این را از



## ر - اعتمادی

حرکات و از خدمات صادقانه اش نسبت پدرم حدس میزدم ... او همیشه، بهترین غذا، چرب ترین قسمت خورش، نرم ترین تیکه گوشت را در بشقاب پدرمان می گذاشت ...

بالاخره روی نیمکت های چرمی کویه درجه يك قطار تهران- مشهد نشستیم. مادرم یکبار دیگر تمام حرفهائی که از موقع حرکت گفته بود تکرار کرد و بعد پدرم که با حوصله بحرفهائی او گوش میداد گفت:

— زن! بس میکنی یا نه؟ من بعد از سی سال خدمت، باز نشسته شدم و این اولین سفریه که داهره ماموریت ندارم، نگران بار و بسته سر بازارم نیستم ... دلم میخواد با خیال راحت سفر کنم، استراحت کنم ... سربسرم نیاید بگذاری ... مخصوصاً که دخترمون هم برای اولین باره که با قطار سفر میکنه بگذار بهش خوش بگذره ...

من دستم را برگردن پایا انداختم و او را بوسیدم. بعد از جا بلند شدم و گوته مادرم را هم بوسیدم و گفتم:

— پدر جان! مادر جان! هر دو تون را خیلی دوست دارم ...

پدرم آنقدر از این حرکت من بهیجان آمده بود که سرش را بطرف پنجره برگردانید و من سایه قطرات لغزنده اشک را در چشم پیر او دیدم ...

قطار تهران- مشهد غرش کنان برای افتاد ... این موجود عظیم و خشن: در آن موقع موزيك خشن تری برای انداخته بود ...

— تق تق ... تق تق ...

چرخها آنقدر کند و لقی و پرسر و صدا بودند که میترسیدم هر لحظه از جا کنده شوند ... پدرم موهایم را نوازش داد و گفت:

— دخترم بیاجلو پنجره بنشین و منظره ها را تماشا کن؛ وقتی منم بس و سال جوونی بودم از دیدن مناظر قشنگ واقعا لذت میبردم.

## بازی عشق

از آن لحظه، من آرام آرام با قطار و با پنجره قشنگ و وسیع آن مهربان شدم... پدرم برای اینکه اولین سفر بعد از بازنشستگی باو خوش بگذرد مخصوصاً يك كوپه در پست گرفته بود تا من زاحمی نداشته باشم، گاه من از زیر چشم پدرم را میدیدم که با مهربانی عمیقی بمن که ته تغاری او بودم و مادرم نگاه میکرد و گاه نیز آه های کوتاهی می کشید... مادرم هم ظاهر را تحت تاثیر محیط قرار گرفته بود یا اینکه نگاه های نوازشگر پدر روی او نیز تاثیر خاصی گذاشته بود. چا اصرار از او پذیرائی میکرد، با قلو، شکر پنیر، پسته، بادام بوداده، نخودچی کشمش، با سلق و خلاصه هر چه دم دسش بود تعارف میکرد و گاه میدیدم که پدرم دستش را بیش از اندازه روی دستهای مادرم نگه میداشت و آنوقت نگاه حق شناسانه مادرم، پدر را که حالا پیر ستاری بیشتر احتیاج داشت نوازش میداد... من پشت به آنها، و روبه کویر خشك و گرمسار آرام آرام اشك میریختم... من از تمام دنیا همین يك پدر و مادر مهربان را داشتم... آنها مثل دو تاسد محکم کنارم ایستاده بودند و از من پرستاری میکردند... چقدر دوستان داشتم... مادر قرقرو پدر مهربان... این مادر قرقرو وقتی مهربان میشد واقعا دوست داشتنی بود... چشمهایش برق مخصوصی میزد، سرش را یائین می انداخت و تند و تند دخترش را نوازش میکرد... انگار میترسید که در همین لحظه دشمنی از راه برسد و دخترش و شوهرش را ببرد...

با همه اینها بتدریج موزيك خشن قطار نرم تر میشد، مناظر آرام و ساکت کویر مرا بر رویاهای نرم دخترانه میخواند... من هم مثل هر دختر دیگر برای خودم رویاهائی داشتم. مثلاً در آن لحظه فکر میکردم در مشهد، وقتی بمنزل «خان» وارد میشویم تمام نگاه ها متوجه من خواهد شد... تنها پسر عزیز در دانه خان که پدرم تعریف میکرد حالا کلاس ششم دبیر ستانه، بایک دسته گل باستقبال می آید



## ر - اعتمادی

ومثل يك شوالیه جلومن رانومیزند وبالحن پزشکوهی میگوید:  
- پرنسس زیبا! بخانه ما خوش آمدی! اینجا همه ما فرمان

دار پرنسس زیبا هستیم!...

حالا دیگر همه اشیاء و مناظر هم کاملاً محو و گم شده بودند و تنها من بودم و آن پسر!... پسر خان بزرگ مشهد... چهره پسر درامواج خاکستری رویا، شکل خاصی نداشت ولی زیبا بود، دلپسند و مهربان بود... لبخندش را در میان مه خاکستری رویا زیبا تر و درخشان تر می دیدم... او نرم و سبک، انگار که سوار ارابه ای تندرو و تیزپاست بمن نزدیک میشد... نزدیک میشد و مرا در آغوش گرم خود می فشرد و من در لذت رخوت آلودی فرو می رفتم...

صدای مهربان پدر مرا از رویاهای خود بیرون آورد:

- دخترم نوحتمأ از مشهد خوشتر می آید...

- پدر جان! مشهد چه جور شهریست؟

پدرم پکی بسیکارش زد و گفت:

- نمیدونم چه جور تشریحش کنم! آخه من يك نظامیم!...

هیچوقت با کلام سروکار نداشتم...

پدرم همیشه وقتی می خواست چیزی را توصیف کند با همین جمله شروع میکرد اما همیشه هم بهترین و دقیق ترین توضیحات را ارائه میداد...

- دخترم!... مشهد شهر دوستانه ایست! آدم احساس غربت

نمیکند... چون يك مرد غریب در آنجا مدفون است که آدم احساس

میکند باهانش همدرد و همدل است! گنبد قشنگ طلائع شهر، مخصوصاً

در دل صبح، دل گرفته آدمو باز میکند... آدم احساس میکند سبک

شده و به آسونی، مثل يك کبوتر میتونه پر بزنه و روی گنبد بشینه و

از آنجا طلوع خورشید را تماشا کنه... شهر پر از درخت و صفای...

## بازی عشق

هر جا بخوانی خستگی در کنی میتونی زیر درختی بنشینی و بادستمال عرق پیشونیتو بگیري! هیچکس بهت نیکاه نمی کنه! از هیچ نکاهی تو این شهر آدم زجر نمی کشه!... خیال میکنم خیلی بما خوش بگذره مخصوصا خان!...

حرف پایا را قطع کردم و پرسیدم:

— پایا این خان چه جور آدمیه؟

پدرم نگاهی به جهره درهم مادرم انداخت، مثل اینکه میخواست او را بشهادت بگیرد:

— خان ومن از همون سالهای جوونی باهم دوست بودیم! اون از يك خانواده قدیمی و متنفذ خراسانه!... تحصیلات عالی داره! خیلی هم تو مرکز بانفوذ! بارها مشاغل مهمی داشته و در ادارات خدمتی بمن خیلی كمك کرده، ولی دخترم! من خود «خان» را با خصوصیات عالی انسانیش دوست دارم! اون يك دوست صمیمی و يك برادر واقعیه!... اما طفلك خیلی تنهاس. من همیشه دام برای مردان تنهاسی سوزدا میخوام بنشینم و برایشان زار بزنم....

چشمانم پر از اشك شد و پرسیدم:

— پایا چرا تنهاس!...

پدر با صدای بلند خندید:

— قربون دختر احساساتی و مهربونم برم! فوراً چشمانش

پر از اشك شد!... خوب چیز مهمی نیس!... زن خان یازده شانزده سال پیش مرد... چه زن نازنینی داشت هم خوشگل بوده براننده... توی زنهای اشراف شهر، يك سر از همه بلندتر بود... خان برای زنش غش میکرد، دیوونهش بود، هر چه داشت زیر پای زنش میریخت و نازه دست زنشو میگرفت و میبوسید و با شك چشمانش میکشید و میگفت: خوشگلم! عزیزم! مهربانم! منو ببخش که نمیتونم از تو مثل



## د - اعتمادی

يك ملكه توخانه وملك خودم پذيرائي كنم... تو بايد بقصر بزرگون  
بری ...

زن خوشگل خان! مثل يك پری خم ميشد و موهای «خان»  
جوان و متنفذ را می بوسید و می گفت:

- خان! بس كن! تو متوباً اين محبت هات ميكنشي ... فكر  
پسرمون بكن كه اگر من بميرم بي مادر ميشه...  
پدرم دوباره پكي بسيگارش زد و گفت:

- مريم! ... اون زن. زن عجيبی بود! هميشه از مرك صحبت  
مي كرد... هميشه نگران آينده بچه اش بود... هميشه در تنهائي گريه  
مي كرد و مي گفت: خان! تكليف بچه بي مادر چي ميشه؟! ... خان هر-  
كاري مي كرد فكر مرك از سر زن خوشگلش بيرون نمي رفت... زن  
مي ترسيد... مي ترسيد. و بالاخره از همين ترس هم مرد ... از قدیم  
گفتن ترس برادر مر كه!

دست پدرم را گرفتم و گفتم:

- آخه چه جوري مرد؟ چرا مرد؟

پدرموهای بلند مرا نوازش داد و گفت:

- بس كن دخترم! مادریم ميريم تفريح و گردش بهتر نيست  
از جيزه های خوبی حرف بزيم! ... مثلاً بايد بدختر شكمو خير بدم  
كه سرشير مشهد در نوع خودش بي نظيره...

- پدر، پدر، شما هميشه همينطورين! خوبه كه داستان نويس  
نشدين و گر نه پدر خواننده بيچاره رو درمي آوردی! همينكه بجاهاي  
خوبش ميرسي فوراً قصه را قطع ميكنی... يا الله بگو! يا الله بگو!..  
پدرم مرا بوسيد و گفت:

- بقيه ای نداره بابا!... بعد از مرك آن زن بيچاره، خان با پسرش  
«فرخ» تنها ماند... و قسم خورد كه ديكه هرگز زن نكيره!... و اين

## بازی عشق

مرد بعد از پانزده سال هنوز با پسرش توخونه بزرگش تنها زندگی میکنه... چه پسرى! جفت مادرش... خوشگل، ظریف مثل يك شاهزاده...

دیگر من صدای گرم و مهر آمیز پدرم را نمیشنیدم... من پسرى خوشگل و ظریف، مثل يك شاهزاده را میدیدم که از پنجره قطار گاه بمن نزدیک میشود آ چهره قشنگش را بشیبه پنجره می چسباند و مثل يك رویا بمن زل میزند و گاه می دیدم که او سوار بر اسب، در افق يك تپه ایستاده و به نقطه نامعلومی به آنجا که مادرش در میان ابرها نشسته و از نهنائی مینالید خیره خیره نگاه می کند. بزحمت اشکهایم را پاک کردم تا پیش از این خاطر پدرم را که بعد از سی سال خدمت بر ای، اولین بار بمیل خودش بيك مسافرت تفریحی آمده نیازارم...



ساعت ده صبح فردا قطار ما، شیبه کشان وارد ایستگاه مشهد شد... من همچنان، دستها زیر چانه کنار پنجره نشسته بودم و بیصبرانه منتظر دیدار خان و پسرش فرخ بودم که قرار بود در ایستگاه با استقبال ما بیایند... مادرم با عجله، و طبق معمول ائاثیه اش باقرولند جمع و جور میگرد و به پدرم دستور میداد:

— او ببرد از سر هنك! او نو بذار زین سر هنك!... و پدرم باز در همان جلد همیشه خود، سکوت فرو رفته بود و دستورات مادر را کم و بیش گوش میداد ولی هر دوسعی میکردند آرامش مرا بهم نزنند... آنها میخواستند من تا آخرین لحظه همه جارا تماشا کنم و چشمان من در ایستگاه که هر لحظه بزرگتر و روشنتر بنظر می آمد بدنبال دو نفر جستجو میکرد... خان و فرخ. و در دلم میگفتم: ای خدا! ای خدا!



## ر - اعتمادی

همانطور که فکر می کنم باشن!... هر دو تا بلند قد، کمی لاغر... پدر مثل شاهزاده ها باموهای خاکستری، پوست قهوه ای، خوش لباس و آرام... و پسر مثل يك شاهزاده، بلند قد، خوشگل و شك!... ای خدا... ای خدا... روپاهای متو خراب نکن!... خواهش میکنم خراب نکن...

پدرم ناگهان از پشت سر فریاد زد:

- خدای من! خان بزرگ و پسرش...

من به آن نقاه ای که پدرم نشان داد خیره شدم... آنجاد و نفر... دو مرد رویا هایم. دو مرد خوشگل، ظریف، خوش لباس، مجلل و باشکوه... دور از جمعیت ملتهب، ایستاده بودند و آرام و شایسته به پنجره قطار ما نگاه میکردند و لبخند می زدند...



کاملاً دستپاچه شده بودم... احساس میکردم چیزی در من، در آن پنهانی ترین گوشه قلبم میشکفت، و گرما و حرارتش تا پوست گونه هایم میدود و مرا میسوزاند... افکار در دروازه ناشناخته ای قرار گرفته بودم و از مردم، جمعیت، شهر و سر و صدا وحشت زده و هراسان نمیدانستم چه پیش می آید... آنقدر دستپاچه شده بودم که وقتی از قطار پیاده شدیم حتی راه رفتن مثل دیوانه ها بی هدف بود، با مردم و موج مشایمین پس و پیش میرفتم و هر چه دست و پا میزدم بیدر و مادرم نمیرسیدم... پدرم مستقیماً بطرف «خان» پیر پیش میرفت و برای اولین بار بود که می دیدم پدرم «ته تفاری» را فراموش کرده و تنها یاش گذاشته است و اینجا بود که فهمیدم پدرم و آن خان بزرگ چقدر دوستی شان عمیق و ریشه دار است... وقتی پدر، بمقابل خان رسید، هر دو دستهای یکدیگر را گرفتند و محکم فشردند و بر گونه های هم مردانه هم بوسه زدند و بعد خان با صدای بلند و خوش- آهنگی که نمیدانم چرا در آن موسیقی غم انگیزی بگوشم میرسید گفت:

## بازی عشق

سرهنك! خجالت بکش! زنت و دخترت زیر بار سنگین چمدا نهاده  
تا شدند و من و تو اینجا ایستاده ایم و وراجی میکنیم!..

در این لحظه فرخ که تصادفاً با یکی از همکلاسیهایش مشغول  
حرف زدن بود ناگهان جلو آمد و بالحن باشکوهی که محبت آشکاری  
در آن احساس میشد گفت:

- بسته را بمن بده!.. شما خسته میشین!

من بلا تکلیف پدرم نگاه میکردم.. پدر فرخ بطرف مادر  
رفت و پاپادستهای فرخ را گرفت و او را مثل پسر خود در آغوش کشید  
و در حالی که میگفت، فرخ! فرخ! پسر! تو جقدر بزرگ و آقا شدی!...  
لا بد عموی پیر خودت را فراموش کردی! خوب حق داری.. چند ساله  
منو ندیدی... چند سالی که برای قد کشیدن و جا بجا شدن يك نسل  
کافیه!... نمیدانم چرا میترسیدم که «فرخ» به پدرم بی اعتنائی کند و من  
دیگر هرگز نتوانم او را ببخشم اما برخلاف انتظارم فرخ خیلی صمیمانه  
پیشانی پدرم را بوسید و گفت: نه عمو جان! اینطورها هم که میکنی نیست!  
من و بابا همیشه از شما صحبت میکنیم! یادتون می آید منو روشونه تون  
سوار میکردین و تو باغ میدویدین.

پدرم با نگاهی که از آن برق شادمانی برمیخاست، با صمیمیت  
يك پدرشانه های فرخ را در پنجه های محکمش گرفته بود و او را تکان  
تکان میداد:

- خوب بگو به بینم شیطان! کفترای خوشگلت چکار میکنن.  
در چشمهای فرخ ناگهان رنگ غم دوید و بالحن اندوهگین  
پسر بچه ای که اسباب بازیهای شکسته باشد گفت: عمو جان! گربه های  
لعلتی، یکشب هشت تا شویکجا خوردن!

پدرم با همدلی و همدردی خاصی بحال کفترها غمخورد و  
بعد گفت: خوب من باید بقیه شو نو بینم! من خودم درس و سال و يك



## ر - اعتمادی

کفتر باز درست و حسابی بودم میدونم چه جور جوجه کشی کنم... تادر  
مشهد هستم چند جفت بکفترات اضافه میکنم...

پدرم تا آنروز هر گز در باره دوران جوانی و کفتر بازی خودش  
بمن چیزی نگفته بود و من ناگهان احساس حسادت کردم.. بالحن-  
کنایه آمیزی گفتم: آه پدر! بس کنید! شما و کفتر بازی!...

پدرم و فرخ ناگهان در یک صف واحد علیه من متحد شدند و  
هر دو با صدای بلند خندیدند و فرخ با شیطننت جوانانه اش گفت:  
- پس تا بحال عمو چون بشما ن گفته آه کفتر باز قابلیه...

من بالاجابت کود کانه ای جواب دادم!  
- من اصلا از کفتر بازی خوشم نمی آید.. به عقیده من آدمهائی  
که پرنده های بی گناه رو..

پدرم نگذاشت من جمله بی ادبانه و خشن خود را در اولین برخورد  
با فرخ تمام کنم...

- آه پدر جان! بگذار شمارا بهم معرفی کنم... مریم دختر خوب  
و نازم! و فرخ.. برادرزاده عزیزم.. من بآرامی دستم را بسوی فرخ  
که ناگهان طرزنکاه کردنش فرق کرده بود و چشמהایش حریصانه  
روی سینه های من میدوید، دراز کردم..

- خوشوقتم!

فرخ مثل اینکه از خواب طولانی و خسته کننده ای بیدار شده باشد  
گفت:

- خوشوقتم!... من نمیدانستم که عمو جان دختر باین شیکی  
داره؟

در این موقع مادرم و خان بما پیوستند و مادرم چهره معصوم و  
در عین حال پر شور فرخ را با بوسه های پروا بدار خود خیس کرد و بعد  
خان که قدش بلند و کشیده بود خم شد و پیشانی مرا بوسید و گفت:

## بازی عشق

— سرهنگ! ببین دخترت چه خانمی شده! این همون خروس قندی خودمونه که همیشه خروس قندیشو میدزدیدم و جیغش رادر می آوردم...؟

پدرم با صدای بلند خندید...

— هنوز هم از خروس قندی خوشش می آید...

«فرخ» نگاه شیطان و شیرینش را به چهره زن که می دانستم از سرم ارغوانی میزن دوخت و من لبخندی زدم و گفتم:

— پدر! پدر! از هم که سر بسرم گذاشتی...

چند لحظه بعد، ما پنج نفر، چون فامیل خوشبخت و نزدیکی در اتومبیل بزرگ مشکی «خان» نشسته بودیم... پدرم و خان جلونشسته بودند. من و مادرم و فرخ در صندلی عقب لمیده بودیم... پدرم و خان، یکدیگر را به باد سؤال بسته بودند، مثل اینکه میخواستند اطلاعات هفت هشت سالی که همدیگر را ندیده بودند بسرعت و در فاصله ای کوتاه مبادا بکنند... من نمیدانم این چه علاقه ایست که ما مردم این مملکت را اینقدر محکم بهم پیوند میزند. بایلند از جزئیات زندگی هم، حتی از سفرهای کوتاه تا نوع غذائی که در فلان جمعه خوردند با خبر شوند...

پدرم یکبار ناگهان پرسید...

— خان! هنوز تو و فرخ تنها زندگی میکنی:

خان سکوت کرد... من بطرف فرخ برگشتم... انگار سؤال پدرم موج تیره و تلخی از غم تنهایی در چهره این پسر جوان ریخت... نمی دانم چرا از همان اولین دیدار، من از هر حرکت فرخ میترسیدم که مبادا دلخور و ناراحت شده باشد... فرخ در همان نگاه اول بنظرم پسری ظریف، شکننده، شیرین، مهربان ولی لجوج و خودسرو کمی از خود راضی می آمد... گاه حرکاتی عجیب و تند داشت، سرش، دستهایش را تند و تند بطرفین می چرخاند و گاه آنقدر آرام میشد که یک دریای بسی موج و



## ر - اعتمادی

ساکت صبحگاهی را پیش رویم میکشود .  
سرانجام صدای آرام و مطمئن «خان» مرا از رویاهای ترس  
انگیز بیرون کشد.

— نه برادر! من و فرخ از تنهایی بیشتر لذت میبریم..  
بنظر مرسد که فرخ از این جواب محکم پدر، آرامش خاصی  
یافت، برگشت و بمن نگاه دوستانه ای انداخت..  
خان از آئینه اتومبیل بمن نگاه کرد و گفت:  
— دخترم مریم واقعا زیبا و بزرگ شده چرا فکر یک شوهر خوب  
برایش نمیکنی.

— من سرخ شدم، پدرم با صدای بلند خندید، فرخ نگاهش را به  
لبهای من که از خجالت سرخ تر شده بود دوخت و سرانجام مادرم مرا  
از این مهلکه بیرون کشید..  
— دخترم مریم حالا بچه س! ... بقدرش نگاه نکنید، خان فقط  
شونزده ساله! .. دخترم حالا باید عروسک بازی بکنه! ..

خان سری به علامت تایید تکان داد و پدرم موضوع صحبت را  
عوض کرد .. و سرانجام اتومبیل ما مقابل يك خانه مجلل که دری  
بزرگ داشت ایستاد، خان بوق اتومبیل را بصدای در آورد .. مستخدم  
پیری در را بسرعت باز کرد و اتومبیل ما وارد فضای وسیعی شد که با  
خانه های کوچک بسته تهران قابل قیاس نبود، عمارت مجللی در وسط باغ،  
کنار يك استخر بزرگ برپا ایستاده بود ولی باغ آنقدر وسیع و بی انتها  
بود که ساختمان خان چون گردوی کوچکی در وسط يك استخر  
سرگردان بود ..

فرخ بسرعت از اتومبیل پیاده شد در را برای من و مادرم باز

## بازی عشق

کرد... بنظرم بسیارم تربیت شده ومودب می آمد . خیلی آرام بمن  
گفت :

من اتا قاتون رانشون میدم!..

« ادرم معادت همیشگی شروع به تعارف کرد ولی فرخ بمن نگاه  
کرد و چشمك دوستانه ای زد... ومن خندیدم... پدرم و خان بدون اعتنا  
گفتگو کنان راهی باغ شدند ولی من وفرخ و مادرم داخل عمارت شدیم...  
همه جای آن عمارت دو طبقه تمیز و آراسته بود و بوی خوبی، مثل بوی  
پونه های بهار بدماغ میخورد... نمیدانم از خوشحالی بود یا از استراحت  
بی غصه تا بستان که خودم را سبك و خوشحال میدیدم و هر بار که فرخ  
را با آن چهره شیرین و آرام در کنارم میدیدم بیشتر احساس سبکی و  
نشاط میکردم... فرخ ما را به طبقه دوم برد... طبقه دوم را مثل اینکه  
برای پذیرائی میهمانان ساخته بودند کاملاً شبیه هتلها بود. چهار اطاق  
در طرفین راهرو... دستشوئی و حمام هم داشت . فرخ مقابل دری  
ایستاد و گفت :

سزن عموجان، این اطاق شما و عموجانه امیدوارم این اطاق  
کوچك شاهدیه ماه عسل جدید باشه..

من خندیدم و فرخ بازیکی از آن چشمك های قشنگ نثارم کرد  
مادر با چمدانی که در دست داشت وارد اطاق شد، من سر کی  
بداخل اطاق کشیدم ولی فرخ با آرامی بازوی مرا گرفت و کشید.

«مریم جان ! اطاق تو اون طرقه امیدوارم کاملاً به پسندی!  
جای پنجه فرخ روی بازویم داغ شد، سوخت و من احساس لذت  
عجیبی کردم. اولین باری بود که يك پسر دستم را میگرفت و من تا مغز  
استخوان بفریادمی آمدم فرخ همان طور ساده و خودمانی در جلوی حرکت  
میکرد ، باشتاب در اطاقی را که بمن اختصاص داده شده بود گشود و  
گفت :



— بیا ! این هم اطاق شما !، من مخصوصا این اطاق را برای شما «رزرو» کردم ....

من در آستانه در اطاق ایستاده بودم و بشاخه های قشنگ بید مجنون که از پنجره بداخل اطاق سرک کشیده بودند نگاه میکردم و قلبم تندوتند در سینه میزد ..

— آه خدای من چه اتاق قشنگی ! چقدر شاعرانه ! .. فرخ با اشتیاق بطرف من برگشت و گفت:

— شما از مناظر شاعرانه خوشتون می آید، مثل بچه هائی که يك اسباب بازی کادو گرفته باشند جیغ زدند ..  
— خدایا دیوونه شم، میپرستم ..

پس خوشحالم خداجون ! .. همه ش میترسیدم بایه دختر بیممن و خپله که فقط بلده لباس چسبون بپوشه ، به خیار و میوه گاز بزنه ، و بفکر تفریح و از این جور چیزا باشه روبرو بشم .. چقدر شبها تو اطاقم از خدای بزرگ تقاضا کردم تو خوب خوب باشی .. باور کنی دخیلی به شما فکر کردم ...

من جلو پنجره رفتم .. از اینجا زیباترین چشم اندازی که خداوند میتواند روی زمین خلق کند تماشا کردم .. دوفوی سپید و آرام، باسره های آویخته روی استخر و لابلای شاخه های بلند و نازک بید که تمام اطراف استخر را زیر چتر خود گرفته بودند شنا می کردند .. درختان بلند باغ مرا در قاب بستر خود گرفته و جادو کرده بودند .. هوای لطیف و معطری از پنجره بداخل اطاق می آمد .. پدرم و خان، چون دو برابر صمیمی در داخل باغ قدم میزدند و هاله ای از صداقت، راستین که من همیشه در مردان کهنسال نسل قدیمی می بینم، در اطرافشان رنگ تقدس میزد ..

ناگهان به پشت سر برگشتم .. فرخ در دوقدمی من ایستاده

## بازی عشق

بود و مرا بانوازش آمیزترین نگاهها تماشا میکرد .. از سرم سرخ شدم .. فرخ هم دستپاچه شده بود، سرش را پائین انداخت و بالحن آرامی گفت :

— اگه اجازه بدین مریم خانم مرخص .. شما میتونین حموم بگیرین، کمی خستگی در کنین بعد برای ناهار به آلاچیق وسط باغ بیائین .. من میدونم که حسابی خسته شدین! من خودم هیچوقت حال و حوصله مسافرت با قطار و ندارم شما چطور؟

— آه ... نه ! اولش قطار برای من مثل یه میوه بدمزه بود که تو مهمونی‌ها جلو آدم میذارن و می تعارف میکنن و آدم مجبوره میوه رو گاز بزنه و ازش تعریف هم بکنه .. همش کنار پنجره نشسته بودم و منتظره خشک کویرو تماشا میکردم انگار درست و حسابی متورندونی کرده بودن ! ولی بعدش عادی شد و دست آخر، بنظرم قطار یه حیوون خوش اخلاق و قابل ترحمی اومد ...

فرخ موهای بلندش را که روی پیشانی‌ش ریخته بود بادست کنار زد و مثل اینکه از سخنرانی طولانی من درباره قطار خسته شده باشد گفت !

— خوب ! تا یک ساعت دیگه خدا حافظ ! راستی ! اگه دلتون میخواد لونه گفتراى منو ببینین زودتر کاراتون رو منموم بکنین، اورو این جمله آخر علامت تا کید گذاشت و من فهمیدم که او از عقیده تند من در باره آدمهائی که پرنده نگاهداری میکنند کمی رنجیده است ... ولی من از دعوت اوفوق العاده خوشحال شدم .. وقتی او از در اطاق خارج شد احساس کردم اطاق ، بیکیاره سرد و خلوت و خالی شد .. تا چند لحظه پیش من دختر آزادی بودم که از رفتن یا آمدن هیچ موجودی قلبم تکان نمیخورد ... اما حالا مثل اینکه عمه چیز عوض شده بود ... دلم تند و تند میزد ، و یک غم عجیب و



## ر - اعتمادی

گنگ نوی دلم سنگینی میکرد ... همانجا روی مبلی که کنار  
نختخوابم گذاشته شده بود نشستم و بفکرفرو رفتم ... خدایا ! این  
فرخ چه پسر خوبیه ... نه چه مرد شیرینیه اچقدر دوستش دارم!  
این یکماهه که قراره اینجا بمونیم چقدر بمن خوش خواهد گذشت.  
باعجله تمام حمام گرفتم .. بعد مقابل میز توالت نشستم .. این  
اولین مرتبه ای بود که جو ردیگری مقابل میز توالت می نشستم ..  
نسبت به تمام لوازم آرایش دختران تمام بدبین شده بودم، از آنها ایراد  
میکرفتم ... خودم راسرزنش میکردم که چرا از اول لوازم آرایش  
بهتری انتخاب نکرده ام .. چندین بار آرایش موهایم را تغییر دادم  
و سرانجام گذاشتم موهایم صاف و آرام روی شانه هایم بریزد .. اینطوری  
بقول دوستم «ثری» رویائی تر میشدم .. بعد بساعتی نگاه کردم ...  
نیمساعت .. بظهر مانده بود .. باطاق مادرم رفتم ..

— مادر، من رفتم پائین تو نمپائی ؟ ..

پدرم مشغول حمام بود و از داخل حمام فریاد زد!

— دخترم ! کارت تمام شد؟

باخوشحالی عجیبی که تا آنروز در خودم سراغ نداشتم

جواب دادم ،

— بله بابا جون ! من میرم با فرخ تو باغ بگردم ! .. زودتر

خودتون رو آماده کنین ! حسابی گرسنه ام ! ..

— چشم بابا جون ! تا نیمساعت دیگه ما هم می آئیم پایین ! .. من

تقریبا از پله ها میدویدم .. جلوی پله ها در طبقه اول فرخ روی مبل نشسته

بود و مجله ای را ورق میزد اما همینکه مرادید مجله را کناری انداخت

و از جا بلند شد .. او خیره خیره مرا نگاه میکرد ... لبخندی زدم

و گفتم .

— لباس خیلی زشته ؟ ! ..

## بازی عشق

فرخ انتظار چنین سئوالی را نداشت ، رنگ شرم در چشمان  
قشنگش نشست و گفت :

— نه ! خیلی هم قشنگه ! .. می بخشی مریم ! من کمپلیمان بلد  
نیستم ! .. یعنی تا حالا هیچ دوست دختری نداشتم .

— یعنی شما و پدرتون همیشه تنهای تنها هستید !  
فرخ در حالیکه مرا در خروج از ساختمان همراهی میکرد  
دقت :

— بله ! همیشه تنها هستیم مگر وقتی که من بمدرسه میروم !  
حالا هم که مدرسه ها تعطیله ! ..

— رفقا تون را دعوت نمیکنید !

— خیلی کم ! آخه پدر جون خیلی خسته س ! نمیخوام آرامش  
را بهم بزنم .

هر دو باهم وارد باغ شدیم و فرخ با شادی و نشاط يك پرنده  
گفت :

— از کجا شروع کنیم ، از راست یا چپ :

— نمیدونم ..

— میخواهی استخاره کنیم ؟

— چه جوری !

گفت :

— چشمانو به بند و سشتانو از دو طرف بهم نزدیک کن ! اگر  
روی هم خورد از راست بریم اگر از هم جدا شدند از چپ او من فورا  
دستورات فرخ را موبو اجرا کردم . چشمهایم را بستم و انگشتهایم  
را از طرفین بطرف هم بردم . وقتی انگشتها از هم رد شدند فرخ  
با صدای بلند خندید و گفت :

— خوب بسه ! ما از چپ میرویم .



## ر - اعتمادی

در همین لحظه نمیدانم چرا احساس کردم در مدتی که چشمهایم بسته بوده فرخ بادقت و موشکافی عجیبی مرا نگاه میکرد. است... وقتی بوسط محوطه باغ رسیدیم فرخ ناگهان ایستاد و گفت: — میتونم ازتون يك خواهش بکنم؟

گفتم: چه خواهشی؟

چهره اش رنگ دوست داشتنی شرم بخود گرفت و بزحمت

گفت:

— هیچی یکمرتبه دیکه استخاره بکن! میخوام صورت قشنگتون

را بدون شرم تماشا کنم..

من با صدای بلند خندیدم بطرف پل كوچك قشنگی که جوی باریکی از زیر آن میگذشت دویدم.. فرخ بدنبال من شروع بدویدن کرد و هر دو باهم بروی پل رسیدیم... من به فرخ نگاه کردم، چشمانش برق مخصوصی میزد، نمیشد نگاهش کرد، سرم را پائین انداختم، فرخ دست مرا گرفت، کف دستم لرزید و يك حالت خلسه مانند پیدا کردم.. فرخ گفت:

— این لونه کفترای منه!

— خیلی شاعرانه اس!

بعدخم شدم و بداخل لانه نگاه کردم.. چهار پنج جفت کبوتر، با آن چشمهای گرد و طلائی و پرهای سپید و قهوه ای درهم می لولیدند.. صدای نرم بغبغوی کبوتران معصوم همیشه دل مرا میسوزاند، انکار آنها التماس کنان از بشریت کمک می خواهند!

غمکین شدم، سر را بلند کردم و به جویبار كوچك زیر پایم خیره شدم.. فرخ بانگرانی پرسید:

— کفترای فرخ چی گفتن که غمکین شدی؟!

— هیچی! بگذار بریم بگردیم..

## بازی عشق

فرخ سینه بسینه من ایستاد و گفت:

— نه! احتما باید بگی کفتر ام چی گفتن که مهمون خوشگل خونه ما  
اینقدر غمیگن شده!! دوباره بکنار لانه کبوتران برگشتم و گفتم:  
— نمیدونم! نمیدونم. دلم بر اشون میسوزه.  
— برای این که من زندونیشون کردم؟  
— بخدا نمیدونم. نمیدونم..

فرخ بسرعت تمام کبوتران قشنگ خود را از داخل لانه بیرون  
کشید، لحظه ای آنها را در برابر چشمان خود گرفت. نگاهش،  
نگاه خدا حافظی بود، بعد آنها را ناگهان درضا رها کرد.. من از  
لابلای شاخه های درختان بلند باغ، کبوتران آزاد شده فرخ را  
میدیدم که در فضای آسمان پیش میروند.. انگار من هم آزاد شده  
بودم و در آسمانها، نرم و سبک، بدنبال خدا، بسوی خورشید پرواز  
می کردم.. اشک در چشمانم حلقه زده بود.. فرخ بمن خیره شده بود..  
دلم میخواست بگردنش می آویختم و او را آنقدر می بوسیدم و می بوسیدم  
که بیحال روی سینه اش می افتادم.. دست فرخ را گرفتم و گفتم:  
— متشکرم! متشکرم!

فرخ لبخند غم انگیزی زد..

— خوشحالتون کردم؟

— کفتر ارو خوشحال کردی...

— او نا حالا کجا میرن!...

— نمیدونم!... شاید هم سوار ابرا از خراسان دور بشن...

فرخ دستش را روی نرده چوبی پل گذاشت و گفت:

— او نا تنها دوستای من بودن! وقتی آدم تنها میشه،

وقتی مجبوره از صبح تا شب تنها و بیهدف توی باغ به این بزرگی  
قدم بزنه باید چند تا دوست داشته باشه!...



## ر - اعتمادی

احساس کردم کاربندی کرده‌ام که فرخ را از دوستان معصومش جدا کردم ... منکه بیشتر از یکماه اینجا نیستم ... بعد باز هم این پسر خوشگل ، باید توی همین باغ تنها و غمگین قدم بزنه ! نه همزیونی ! نه دوستی ! .. آه که چقدر تنهایی وحشت‌انگیزه !  
دستم را کنار دستش به چوب پوسیده نرده باغ قلاب کردم و گفتم :

— فرخ ! می‌بخشی ! من تورا از دوستان جدا کردم ...

فرخ سرش را روی شانه کچ کرد و گفت :

— نه ! فکرشو نکن ! من قشنگترین و مهریونترین دوست

خدا را برای بر اخودم دست و پا کردم ...

این تکیه کلام فرخ بود که کنار هر صفتی نام خدا را می‌گذاشت

دوست خدا ، خوب خدا ، بد خدا ...

— ولی فرخ ! من فقط یکماه اینجا هستم ...

فرخ چهره متفکری به خود گرفت ...

— بعدش هم با خاطره تورو را بشب می‌رسونم ...

او آنقدر این جمله را شاعرانه و قشنگ گفت که می‌خواستم

سینه‌ام را چون مادری بکشایم و سر این طفل کوچولو احساساتی را

روی سینه‌ام بگذارم و برایش لالائی بخوانم ... اطراف ما ، همه جا

رنك اندوه ، رنك سبز بود ... آواز پرنده‌های ناشناس فضای باغ

را پر کرده بود ... انکار آنها هم زائران دلسوخته مشهد مقدس

بودند ... ناله‌هاشان خوابگاه نرم دختر کوچولو را بهم می‌زد ...

انکار که من داشتم در لابلای سبزینه برگها ، در آواز شور انگیز

پرندگان زائر و در چشمان سیاه و عمیق آن پسر غرق و محو میشدم

قلبم گرفته بود ، باید زمینه حرفهایمان را عوض می‌کردم ...

— باغ همینجا تموم میشه !

## بازی عشق

فرخ از عمق رویاهای خود بیرون پرید و براه افتاد ...  
- نه ! باغ ما خیلی بزرگه ! این باغ چند نسل خان ها  
را به خودش دیده !

- و حالا هم جوانترین خان را تسوگم دستهای سبزش  
پرورش میده ! ...

بنظرم رسید که خان کوچک واقعا فرزند این باغ سبزه ،  
حتی با ترس و وحشت ، برای يك لحظه احساس کردم که رنگ  
یوست ، چشمان و حتی موهای قرخ سبز سبزه ! ...  
فرخ اخمهایش را درهم کشید .

- چیز ترسناکی دیدی ؟

- نه ! باز هم بریم بگردیم ... میخوام به انتهای باغ برسم  
من دوست دارم هر چیزی را تا انتهایش به بینم ! ...  
فرخ بلند بلند خندید ...

- آها ... میخواهی هر چیزی را تا انتهایش به بینی  
دختر کنجکاو و ماجراجو ! ... ولی مریم این غیرممکنه ! ما باید  
همین الان برگردیم ... همه سر میز ناهار منتظر ما هستن ! میدونی  
که پدرای ما چه جوری فکر میکنند ! ...

او ، این جمله را طوری گفت که من کمی وحشت کردم ...  
ناگهان از خود پرسیدم ، مریم ! چه اتفاقی افتاده ؟ چه  
شده ؟ یعنی در همین یکی دو ساعت چه اتفاقی افتاده که پدرای  
بارداریش بد فکر کنن ! ... انکار گناهی مرتکب شده بودم ... دست  
و پایم می لرزید ، يك گل زرد از حاشیه باغچه کندم و بی اختیار در  
موهایم فرو کردم ... فرخ ساکت و صامت ، مثل آدمهایی که در جذبه  
فرو میروند یا در خواب راه می افتند ، کنار من راه میرفت ، مثل  
احساس میکردم همه تغییراتی که در من رخ داده در او نیز شکفته



## ر عتمادی

شده ! هر دو بیکدیگر نگاه کردیم ، در خواب ملایم چشمانمان ،  
 رنگهای طلائی ، زرد ، سرخ ، بنفش برق میزد ... میخواستیم با  
 انگشت کوچک در میان جویبار كوچك رنگها بزیم و هر دومان را  
 از خواب بیدار كنم ... اما گوئی درپچه های آسمان بسته شده بود  
 پرندگان آواز غریبشان را فرو خورده بودند ، درختان از لرزش  
 دائمی خود ایستاده بودند و ما كنار دروازه قصر طلا ، هر کدام شاخه  
 گلی در دست ، در برج نور و عطر ایستاده و بهم نگاه میکردیم و كلام  
 بی آنكه مالب بزیم از عمق خیالات ما سرازیر بود ...

— مریم ؟ تو منومی پسندی ؟ منودوس داری ؟

— فرخ ! از همون اولین لحظه ! همون موقع كه از پنجره

قطار و در فضای ایستگاه تورا دیدم پسندیدم !

— پس بگذار مثل دو عاشق ، با هم رفتار كنیم !

— من با همه احساسم تسلیمم !

— پس خواهش میکنم اینقدر رسمی رفتار نکنیم !

— حاضرم !

صدای گرم و مهربان فرخ مرا از دنیای رنگین تخیلات

دخترانه ام بیرون کشید .

— عجله كن مریم ! من حوصله سرزنش بزرگتر اوندارم ...

— منم همینطور ! هیچی باندازه سرزنش بزرگتر اذبتم

نمیكنه ! راستی جریان گفترا رو میگی ؟

فرخ بالحن شتاب آلودی گفت :

— نه ! نمیكم !

و این اولین راز پنهان كردنی بود كه بین من و فرخ بوجود

آمد ... آه كه این چیزهای مخفی كردنی از دیگران ، چقدر قلبهای

جوان را بهم نزدیك میکند ... همین يك «چیز» مقدمه بزرگترین

## بازی عشق

عشق . اتحاد جان‌های مشتاق در دیباچه کتاب عشق است ...

فرخ که شانه بشانه من راه مهر رفت پرسید :

— تو را ز دار خوبی هستی !

احساس کردم بی آنکه قراری بگذاریم . حالا داریم بهم

دو می‌گوئیم ! چقدر خوشحالم ... !

— آره ! هرگز تو را دلو نمی‌دم ... !

فرخ از این جمله من آنقدر بهیجان آمد که با سرعت عجیبی

بطرف یکی از شاخه‌های بلند درخت مقابل‌مان پرید . خودش را

بشاخه درخت آویخت و آویزان گرد و تاب خورد !

من خندیدم و گفتم :

— تارزان !

— توفیلم تارزان رو دیدی ؟

— آره ! دلم می‌خواست من جای معشوقه تارزان بودم !

چقدر راحت و آسوده ...

اما ناگهان متوجه کلمه «معشوقه» و نگاه خاص فرخ شدم !

از شرم خشکیدم ... من آنقدر در همین یکی دو ساعت با

فرخ نزدیک شده بودم که زبانم آزادی عجیبی در حضور فرخ احساس

میکرد ...

فرخ همان‌طور که بشاخه قلاب شده و تاب می‌خورد گفت :

— خوب ! چرا جمله تو تموم نمی‌کنی ! خوش به حال تارزان ... !

از این کنایه فرخ خوشم نیامد ! برای اولین بار احساس

می‌کردم پسری نسبت به من حسادت می‌کند ! برای اولین بار بود که

رنگ حسادت را در یک جمله می‌دیدم ...

— خوب بیا بریم ! منتظرن !

— فرخ خودش را از شاخه رها کرد و در کنار من قرار گرفت !



## ر - اعتمادی

- از این حرف من رنجیدی !

سکوت کردم ... فرخ هم سکوت کرد ... مادر سکوت تلخی که ناگهان جانشین آنهمه هیجان مرموز و مخفی شده بود بطرف آلاچیق پیش میرفتیم . حالا منظره آلاچیق بزرگ باغ «خان» کاملاً آشکار شده بود ... آلاچیق روی یک سکوی بزرگ و پهن زده شده بود و جویبار کوچکی آلاچیق را بشکل یک کمربند آبی محاصره کرده بود ... شاخه‌های گل زرد روی لاله‌ها و پیچک‌های سبز آلاچیق شکوه خاصی به آن می‌بخشید ! پدر و مادرم ، در کنار خان نشسته و از حرکات دست‌هایشان معلوم بود که بحث پرشوری دارند ، دو نفر مستخدم درسکوت ، میز بزرگ و اشرافی ناهار را آماده میکردند ، من از این همه اشرافیت و شکوه خاص که کاملاً بنظرم بیگانه می‌آمد بهیچان آمده بودم ... فرخ یکبار دیگر درسکوت از من پرسید :

- از من رنجیدی مریم؟ ...

آخ که این «مریم» گفتن او ، جقد در صمیمانه و نرحم انگیز بود ... میخواستم با صدای بلند ، بطوری که پدر و مادرم و خان بشنوند بگویم :

- نه عزیزم ! من از تو رنجیدم !

اما نمیدانم چرا سکوت کردم ... مثل این که میخواستم آزارش بدهم و از این کار لذت خاصی میبردم ... یا این که برتری خودم را با و نمایش میدادم ... آه که زنها همیشه دوست دارند از دهان مردشان ناله‌های التماس آموخته بشنوند و من نیز ، در نخستین قدم دنیای زنانگی مثل همه زنهای دیگر ، میراث آنها را به نمایش گذاشته بودم ...

سرانجام به جمع پدران رسیدیم ، خان و پدرم هنوز عجیبی به دو نفر نگاه میکردند عرق شرم مثل ششم صبح روزی پیشانیم نشسته

## بازی عشق

بود ، احساس گناه میکردم ، نمیدانستم چرا ؛ من واقعاً چه گناهی کرده بودم که بزرگترها آنطور عجیب و غریب نگاهم میکردند ؟ زیرچشمی فرخ را نگاه کردم ، او هم مثل من بود ... سرانجام پدرم ما را از ناراحتی خلاص کرد ...

— بچه‌ها ، خوب توباغ گشتین !

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت :

— خیلی دلم میخواد منهم توباغ قدم بزنم ! چیه بوی گند ماشینا و عمارتای سیاه شهر! ...

خان خنده زیر کانه‌ای زد و گفت :

— خوب سرهنك ! چرا زیر پتل زنتو نمیگیری که گردش شاعرانه‌ای بکنی !

بابا با آن لحن قشنگ و مهربانش جواب داد :

— بله ! ما باید ماه عسل جدیدمون را توباغ خان بگذرونیم !  
مادرم با صدای شاد و شیرینی که تا آنروز در او ندیده بودم خندید و گفت :

— سرهنك ! خجالت بکش ! تو چقدر وقیح هستی ...

من و فرخ ، روی يك جفت صندلی کنار هم نشستیم ... همه چیز لطیف ، شیک ، قشنگ و اشرافی بود . با اینکه خانواده ما زندگی مرفهی داشت ولی حالا ، در این خانه ، هر چیزی که من می‌دیدم بر اقدرو شرافت بود . همه چیز شکوه اشرافی عجیبی داشت خان حرکات پرا بهتی داشت . انکار آدم می‌توسید باو دست بزند و همه چیز بهم بخورد ! یکمرتبه و ناگهانی از خودم پرسیدم : من عروس این خانواده می‌شوم ! از تصور این موضوع در آغاز بگونه خود نمائی عجیبی بمن دست داد بعد از خودم خجالت کشیدم چقدر پست بودم ! باین زودی چه فکرها می‌کردم ... نه ! همیشه



گفتم و حالا هم برای اطمینان خودم تکرار میکنم ... برای من زندگی یعنی عشق ... اگر عشق بود دیگر هیچ چیز نمیخواهم ... ظاهراً حواس من آنقدر تیرت بود که مادرم بشقاب مرا از غذا پر کرده و همه مشغول بودند ولی من دست به غذا نزده بودم ... خان نگاه مخصوصی بمن و پسرش انداخت و بعد با صدای پرا بهشت گفت :

- فرخ ! چرا از مهمونت پذیرائی نمیکنی !

فرخ با دستپاچگی گفت :

- بله ! بله ! چرا شروع نمیکنی ؟ ...

او آنقدر تعارفش را ناشیانه گفت که پدرش باشکفتی بچهره فرزندش خیره شد و بعد متفکرمشغول غذا خوردن شد ... فرخ از جا بلند شد ، لیوان آب مرا پر کرد ولی آنقدر دستپاچه بود که مقداری آب روی میز ریخت و با نگاه ترحمانگیزی بمن خیره شد و من با لبخند آرامش کردم ...

- مرسی ! متشکرم !

دروای خنک و مطبوع باغ ، ناها در سکوت صرف شد و بعد خان و پدرم سبککاری آتش زدند و دوباره همان بحث‌ها و گفتگوهای همیشگی مردان شروع شد ، سیاست ، سیاست ، سیاست ! آخ که چقدر من از این سیاست متنفرم ! هیچ احساسی در این سیاست نیست ، و من از هر چیز فاقد احساس عمیقاً متنفرم ... دلم میخواست هر چه زودتر از آن محیط فرار می‌کردم ... و با طاقم پناه می‌بردم و آنجا با خودم خلوت می‌کردم ... من خیلی حرف‌ها داشتم که باید با خودم می‌زدم ... اینهمه تغییرات اینهمه گفتگوهای تازه با پسر بنام فرخ ، بعد آن ماجرای آزاد کردن کبوتران بخاطر من ، رازی که هر دو با هم مخفی کرده بودیم و در زیر سینه‌های جوانمان می‌پایید و بی‌تابی میکرد ، و دست‌آخراولین شکوفه قهر که بین ما دو نفر سر بر آورده

## بازی عشق

بود ... از جا بلند شدم، سرم را با احترام جلو «خان» خم کردم و اجاره خواستم برای خواب بعد از ظهر با طاقم بروم ... فرخ نگاه نکرد و مرا بجهره من دوخت ولی حرفی نزد! «خان» سرمی گفت: آره! دخترم حسابی خسته شدی! دیشب هم حتما تو قطار بیدار بودی ... برو استراحت حسابی کن، تا ساعت شش بعد از ظهر که همگی برای عصرانه همین جا جمع میشیم ... همه چیز در خانه بزرگ خان حساب شده و دقیق بود. و حالا این «خان» بود که چگونگی ادامه برنامه روز را تعیین می کرد. مادرم با دلسوزی مادرانه اش پرسید:

— دخترم! چیزی لازم نداری؟

— نه مامان!

— لباسهایت را داخل چمدون بچین!

فهمیدم که مادرم با ادای این جمله می خواهد بمن بفهماند که برای عصر باید حتما لباسم را تغییر دهم ... لبخندی زدم و بطرف اطاق براه افتادم ... از طبقه اول گذشتم، لحظه ای مقابل تابلویی که منظره جنگل بزرگ و خزان زده ای را نشان می داد ایستادم ... احساس کردم که ناگهان خزان سراسر قلبم را طاپوش کرده، دلم میخواست گریه کنم، بطرف طبقه دوم دویدم و خودم را با داخل اطاق انداختم و بعد در را از پشت سر بستم و آنوقت صدای بلند گریه را سر دادم ... انکار غم تمام دنیا بر قلبم سنگینی می کرد، نفس های عمیقی می کشیدم و بی اختیار اشک می ریختم! از این همه تغییراتی که ناگهان در روحیه من پدید آمده بود می ترسیدم؛ وحشت داشتم و عجیب این بود که يك لحظه جهرا آرام! چشمان قشنگ و غمگین فرح آن پسر تنها و آرام از جلو چشمان من دور نمیشد! از خود می پرسیدم چرا اذیتش کردم، چرا جوابش را ندادم، چرا با او قهر کردم، چرا او را رنجانیدم، بدان آن نگاه قشنگش ... فدای آن سکوتش ... بیقرار بودم.



## ر - اعتمادی

بیتابی می کردم از جا بلندشدم و بکنار پنجره رفتم، ناگهان از میان قاب سبز پنجره و از لابلای برگهای سبز درخت بید. فرخ را دیدم که روی پنجره من، پشت به استخر ایستاده بود و مرا نگاه میکرد... دستش را باهیجان برآیم تکان داد و من گریه کنان دوباره خودم را روی بستر انداختم. نمی دانستم چرا بی تاب می کنم! نمی دانستم چرا پیوسته اشک می ریزم. خدایا می فهمیدم... خدایا! خداوند! عاشق شده بودم و بهانه می گرفتم...



پنجره را بستم و خودم را روی بستر انداختم در حالی که از هیجان و تب مرموزی میسوختم بخواب عمیقی فرو رفتم... وقتی از خواب بیدار شدم، بالش، از اشک چشمانم مرطوب شده بود و صدای مادر مرا میشنیدم که میگفت:

— مریم جان! مریم!

مادر مرا در آغوش گرفتم و سرم را در میان موهای سیاهش

فرو بردم.

— مادر! مادر! منو مثل بچه ها بغلت بگیر!...

آه که بوی سینه مادر، بوی شیر ماسیده و رطوبت عرق چقدر برایم خوش آینده بود... مادر! پناهگاه خوب من!...

مادر سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

— دخترم! دختر لازم! چی شده؟

— خسته ام مادر!

مادر مرا بوسید، و باز بخودش فشرد...

— آره مادر حق داری خسته باشی سفر خسته ات کرده... بلند شو

عزیزم! بلند شو دست و صورتتو بشور، لباستو عوض کن باید بریم

## بازی عشق

عصرانه بخوریم..

چشم مادرا

— راستی! از اینجا خورش اومده مریم؟

مادرم این جمله را بالحن مشکوکی ادا کرد...

— بله مادرا خیلی.. خیلی..!

آه که این مادرها گوئی همیشه میترسند! همیشه از حوادث

ناشناخته و خیالی خود بشدت میترسند!..

لباس چسبان و روشنی پوشیدم که سینه ام را اندکی بازتر نشان

میداد و آستینهایش با حلقه تنگی بازوانم را محکم می گرفت ... بعد

بجلو پنجره آمدم.. آه خدای من! فرخ هنوز آنجا بود!.. او پشت

به پنجره، کنار استخر نشسته بود و تیکه های کوچک نان را برای در

قوی سپید زیبا پرتاب میکرد.. و من در برابر چنین تابلو رویائی و

غم انگیزی، در آن غروب خفه نابستان اشک ریختم.. اشک ریختم

تا.. تا صدای مادرم دوباره بلند شد.

— مریم جان من دارم میرم پائین!

— اومدم ماما!

چشمانم را پاک کردم و به آرامی از پله ها سر ازیرشدم، وقتی به

جلو استخر رسیدم، فرخ از جا بلند شد و سرش را تکان داد...

— سلام! خوب استراحت کردین.

— هی!.. خوابیدم..

— ولی من نخوابیدم..

— تو قوهای استخر و خیلی دوس داری!

فرخ با لبخند مظلومانه ای جواب داد:

— او نا خیلی مهر بوبن! قهر هم نمیکن!

من بی اختیار بطرف فرخ رفتم..



## ر - اعتمادی

— من قهر نکردم ..!

— یعنی میخواهی بگی من شایسته دوست داشتن نیستم؟

— به بین فرخ ! موضوع این نیست، من يك مرتبه احساس ...

احساس عجیبی پیدا کردم .. دلم میخواست گریه بکنم ! نمیدونی سر  
میز ناها رچقدر خودمونگه داشتیم ..

فرخ با نشاط خاصی گفت :

— پس با من قهر نیستی؟

— نه !

— باز هم با من تو باغ قدم میزنی!

— بله .

فرخ نفس بلندی کشید و گفت :

— چقدر خوشحالم .. تا امروز هیچکس با من قهر نکرده بود ..

یعنی بهترین دوستان من : گفترا : این دوتا قوی سپید، و سگم «دلی»  
هیچوقت با من قهر نکردن! ..

— پس تو عادت نداری کسی باهات قهر بکنه!

فرخ انگشتش را روی لب گذاشت :

— هیس! بریم که بابا منتظره ..! حالا که با هم قهر نیستیم خیلی

خوشحالم ..

هر دو با جست و خیزهای کوتاه و سریع خودمان را به آلاچیق

رساندیم .. پیش روی ما خورشید از پنجره به برگهای سبز باغ می تابید

و لبخند میزد ..

— سلام باباهای نازنین، ماما خوب!

— سلام .. پرنس و پرنسس!

من و فرخ با شیطنت بهم نگاه کردیم ، مادرم با نگاه تحسین

آمیزی شکوفه های سینه ام را تماشا میکرد، پدرم افکار چیز تازه ای

## بازی عشق

در چهره‌ام یافته بود و من احساس میکردم خیانت راز کبوترها را فهمیده است...

اما حالا یک نوع بقییدی و سبکی خاصی در حرکاتم ریخته بود... در تمامی وسعت خاطره‌ام رنگهای تازه‌ای با هم درمی آمیختند و اشکال زیبایی هزار در هزار نقش میزدند... خان با مهربانی پرسید:

— مریم، امیروارم فرخ برات دوست خوبی باشه!

فرخ سرش را پائین انداخت و گفت:

— اگه عمو جان و خانم عمو اجازه بدن امشب من و مریم میریم جشن تولد بیژن!..

پدر و مادرم بهم نگاه کردند، چهره مادرم مثل همیشه نگرانی می‌زد، مثل اینکه میخواست بپرسد: چه می‌شود؟ دخترم را چطوری با يك پسر بیگانه بفرستم... و من در دل دعا می‌کردم... خدایا کمک کن، خدایا کاری کن آنها مخالفت نکنن، اما خان تکلیف را روشن کرد:

— چه عیبی داره! من خانواده بیژن رو میشناسم... مردمان خوبی هستن... تازه همه بچه‌ها هم من و سالار و بهشون خوش می‌گذره، می‌گم رانده شمارا بیره و بر گردونه!

پدرم وقتی اطمینان خان را دید با صدای بلند، که گوئی میخواست مادرم را دل‌داری بدهد گفت:

— بله خان، بالاخره دوره دوره جووناس ما پرویا تسالا از زندگی چی میدونیم؛ فقط بلدیم بجوونا امرو نهی بکنیم، اینجاستنشین! آنجا نرو! این بده! این خوبه!... کسی نس بما مکه خودتون توجوونی چه حوری بودین که حالا اینقدر امرو نهی میکنین.

خان بالبخند گفت:

— ای سرهنك این قدر تند نرو! میخوای تو خونه آروم من شورش



## ر - اعتمادی

راه بندازی؛ فردا دیگه نمبتونم جلو فرخ در بیاوم!..

مادرم مداخله کرد:

- خان! به سرهنگ میدون ندین! راستش اگر از ته دلش

بخواهی الان دلش واسه مجلس رقص پرمیز نه..

- مگر چه عیبی داره خانم!

- هیچی! چشم روشن! پیرمرد میخواد سرپیری بره جوونی

دکنه! بیچاره بچه‌های ما که می‌خوان از این جور پدیری درس زندگی

بگیرن!

پدرم بلند شد، پیشانی مرا بوسید و دست فرخ را فشرد و

گفت:

- بچه‌ها زود باشین که ممکنه اتحاد نامقدس پیروپا تا لایعیه

شما محکم بشه، اینا زبون نسل شمارو نمی‌فهمن! فقط منم که میدونم

شما‌ها چی می‌گین! تنه‌ایک سفارش براتون دارم و اونم اینکه که همیشه

خوب باشین، قلبتون رو پاک نیکهدارین و روحتونو کثیف نکنین در

آنصورت آزادین..

خانم از جا بلند شد و پیشانی مرا با صداقت یک پدر بوسید

و گفت:

- دخترم! مواظب فرخ باش! گاهی تو خوردن افراط می‌کنه..

فرخ پدرش را از پشت بغل زد..

- بابا، بابا، بس کن! باز منو نی‌کو چولو خیال کردی!

در این لحظه احساس کردم که اشک در چشمان خان پیر حلقه

زده و از این حرکت صمیمانه تنه‌ایسرش کاملاً بهیجان آمده است..

نیم‌ساعت بعد، هر دو لباس پوشیده و مرتب آماده حرکت بودیم..

من پیراهن شب‌مشکی ساده‌ای انتخاب کرده بودم و موهایم مثل همیشه روی

شانه‌هایم ریخته بود.. عطر موهایم فضا را از بوی خوش خود آکنده بود و فرخ

## بازی عشق

در کت و شلوار قهوه‌ای سوخته، آن قدر مرتب و آراسته بود که چون يك شاهزاده می‌درخشید... چشمانش برق عجیبی می‌زد... و با شادی معصومانه‌ای مرتباً از من سؤال می‌کرد...

... ناراحت نیستی؟ حتماً بهت خوش می‌گنده؟ بچه‌های خوبی هستن! .. اغلب از برو بچه‌های تهر و نن... پدرانشون روسای ادابات مشهدن! خیال نکنی با یکمشت دهاتی طرفی، تازه بچه‌های مشهد از تهر و نیها هیچی کم ندارن! .. من درسکوت و در داخل اتومبیل مجلل «خان» کنار فرخ نشسته بودم و گاه بموهای برق افتاده و چهره جذابی نگاه می‌کردم و زمانی خیابانهای شهر را دیدم می‌زد و لی فرخ مرتباً حرف می‌زد... خیلی خوشحال بود... سعی می‌کرد همه چیز مرتب و منظم باشد و هیچ چیز ناراحت‌کننده، از من می‌ترسید...

رائنده خان! پیرمرد مرتب و سمیلو و خوش اخلاقی بود... از پدرم خیلی حرف می‌زد و از شجاعت‌های او داستانها می‌گفت تا مرا بیشتر خوشحال کند و هر بار که او از پدرم حرف می‌زد فرخ با تحسین مرا مینگریست...

خانه میهماندار ما از نظر زیبایی و شکوه، و درختان بزرگ و باغ وسیع چیزی از خانه فرخ کم نداشت... بیژن جلوسالمن بزرگ خانه‌مان با استقبال ما آمد... او هم سن و سال فرخ بود و وقتی فرخ ما را بهم معرفی کرد بیژن با تحسین فوق‌العاده‌ای مرا برانداز کرد و با تواضع فوق‌العاده‌ای که گاهی پسرهای جوان بطرز مبالغه آمیزی رعایت میکنند توضیح داد که جشن تولد کوچک و محقری گرفته و فقط ده زوج از بهترین دوستانش را دعوت کرده و هرگز هم بفکرش نرسیده که فرخ با يك دختر آنهم با این زیبایی در جشن تولدش شرکت کند... بین فرخ و بیژن برای پذیرائی از من مسابقه پرشوری در گرفته بود و بیژن «خصوصاً طوری» شان می‌داد که بمن، بنظریك خواهر نگاه می‌کند نه يك دختری که



## ر - اعتمادی

میتوانند معشوقه اش باشد زیرا، من کاملاً متعلق به فرخ دوست صمیمی اش هستم..

دوستان و مدعوین بیژن یکی پس از دیگری وارد میشدند بعضی ها پرسرو صدا و جیغ جیغو بودند، بعضی ها آرام و بیفش از حد مودب!.. در هر صورت بچه های بسیار مهربان و خوبی بنظر می رسیدند. جز یکی دو نفرشان، همه محصلین کلاس ششم دبیرستان بودند. گرام گرانقیمتی آهنکهای روز را بخش می کرد و بچه ها مدام بسیکار پک می زدند، پدر و مادر بیژن هر چند دقیقه یک بار سری بداخل سالن می زدند و می پرسیدند: همه چیز مرتب است؟.. چیزی که کم و کسر ندارند؟.. و من می دیدم که بیژن با ناراحتی جلو می رفت و می گفت: بابا، ماما، همه چیز مرتبه! خواهش می کنم دیگه نگران نباشید! اما آنها باز هم بعد از چند دقیقه سرو کله شان پیدا میشد!.. نمی دانم چرا دلم برایشان می سوخت، برای مهربانیهایشان، برای همه محبتی که بفرزندشان داشتند، خدایا محبت های پدرها و مادرها مرا دیوانه می کند!.. بیژن دست مرا گرفت و گفت:

— مریم جان می رقصی؟..

عطش رقص سراپایم را می سوخت، آنهمه هیجانی که امروز صبح مثل رودخانه ای در من جاری شده بود باید بنوعی آزاد می کردم.. با هیجانی که تا آنروز در خود سراغ نداشتم در وسط سالن برقص آمدم، من آن قدر آنشب رقصیدم، آن قدر خوب رقصیدم که هر بار بوسط پیست می رفتم، دیگران می ایستادند تا هنر رقص مهمان تهرانی را تماشا کنند.. عجیب بود که دختران مهمان هرگز با حسادت مرا نگاه نمی کردند، بلکه همه نگاهشان تحسین و تماشای بود.. وقتی میخواستیم خدا حافظی کنیم چون خواهران خوب، مرا بوسیدند، نوازش دادند و همه از من و فرخ دعوت کردند که تا در مشهد هستم یک روز بخانه شان بروم.. در داخل اتومبیل،

## بازی عشق

فرخ زردانه و آرام دستش را روی دست من گذاشت و گفت:  
— مریم!.. خوش است او مد...

چشمانم لبریز از اشک شد و گفتم:

— متشکرم فرخ! برای خاطر همه چیز متشکرم!.. برای خاطر  
دوستان، برای خاطر محبت‌هایی که بمن کردند، برای این همه  
مهربانی!

فرخ مثل این که می‌خواست حرفی بزند، دهانش را باز کرد ولی  
دوباره سکوت کرد، من به او لبخندی زدم و فرخ با نگاه حق شناسانه‌ای  
بمن پاسخ گفت:.. هر لحظه احساس می‌کردم که فاصله من و او کم و کمتر  
می‌شود.. حالا آشکارا معتقد شده بودم که برای شکفتن گل دوستی روی  
قلبه‌ای جوان، هر گز زمان مطرح نیست.. ماهر کدام از جزیره کوچک  
تنهایی خود، سوار قایق‌های طلائی عشق بر آه اوتادیم امواج احساسات  
بسرعت مارا در هم آمیخت..

وقتی وارد عمارت «خان» شدیم، همه جا سکوت بود.. بنظر  
می‌رسید که خان و بابا و اما خوا بیده‌اند.. روی پله‌ها ایستادم و در نور  
کمرنگ چراغ کوچکی که در انتهای راهرو می‌سوخت بچهره فرخ نگاه  
کردم لب‌هایش می‌لرزید و حس می‌کردم که کلامی بداغی همه آتش فشان..  
های جهان، روی لب‌های فشنک و درشت او می‌سوزد..  
گفتم..

— شب بخیر!..

فرخ سرش را بر گردانید و گفت:

— شب بخیر مریم!..

در حالی که سعی می‌کردم کوچکترین سروصدائی نکنم، پاور  
چین از پله‌ها بالا رفتم، وارد راهرو طبقه دوم شدم و همین «دختر استم»  
اندکم را باز کنم صدای بم مادرم را شنیدم..



## ر - اعتمادی

— مریم جان آمدی؟ ..

خدایا مادر خسته و پیرم تا آن موقع شب بانتظار من بیدار مانده بود، برگشتم و او را تنك و محکم در آغوش گرفتم و گفتم ..  
— مادر! متشکرم! و ممنونم باین محبت هامیکشی! برو بخواب! آخه دختر کوچولوی تو که ارزش این همه محبت نداره! ..

— مریم! مریم! خودت نولوس نکن! این حرفها جیه! مگه تا بحال تو مملکت مارسم بوده که بچه ای از مادرش تشکر کنه! خجالت بکش! امیدوارم بهت خوش گذشته باشه! برو بخواب عزیزم! — چشم مادر اخیالت راحت باشه! بمن خیلی خوش گذشت و فردا

حسابی همه چیز و برات تعریف میکنم!

مادر مرا بوسیدم و بداخل اطاقم پریدم .. چراغ آبی رنگ منظره ای شاعرانه و رویائی با طاقم بخشیده بود، شاخه های نازک بید در قاب پنجره اطاقم و در مسیر نسیم خنك نیمه شب میلرزیدند. لباسم را در آوردم و بعد خودم را بروی بستر انداختم .. حرارت مطبوعی در رکهایم می چرخید، پاهایم را رویهم انداختم و به پنجره اطاقم چشم دوختم .. قلم از رضایت یکروز طوفانی انباشته بود، چشمهایم را که از فشار دود سیگار جوانها میسوخت رویهم گذاشتم تا در سرزمین مر موزونم رویاها بهمه جاسر بکشم .. به آن پل كوچك كه جویبار كوچکی، آواز خرانان از زیرش میگذشت، به لانه کبوتران که امشب سوت و کور بود، به آلاچیق مجلل و پر شکوه «خان» که امروز شاهد شکوفائی قلبهای دوانسان كوچك بود، به آن مجلس جشن دوستانه که دختر غریبه ای را با آغوش گرم و معطر خود پذیرا شد و در بقیه شب طولانی به چشمان گرم و روشن يك پسر بیاويزم که نامش فرخ بود .. در آن خلوت اطاق بیکیاره و با همه صمیمیتی که يك انسان میتواند داشته باشد عشق را با پوست و گوشت خود لمس کردم .. چقدر این احساس تازه برایم مقدس و خدائی بود ..

## بازی عشق

انگار در جاده‌ای از نور و رنگ قرار گرفته و با سرعتی باور نکردنی بسوی خانه خدا، کهکشان‌های نقره‌ای در پرواز بودم، جلو خانه که همیشه دوستش می‌داشتم زانو زدم و در حالیکه اشک‌های گرم بر احتی از روی گونه‌ام میلغزید و در گوشم طنین آهنگی نرم و جادویی میریخت گفتم: خدایا بمن کمک کن! بمن کمک کن تا عشق او را برای همیشه حفظ کنم! بمن کمک کن تا مثل یک زن خوب، و مهربان و وفادار همیشه در کنارش باشم... خدایا بمن کمک کن تا عاشقانه ترین نگاه‌ها را در چشمانش بریزم، لطیف ترین کلمات را نثار قلب جوانش بکنم... خدایا بمن کمک کن تا در معبد عشق او بهترین و شریفترین دعا گو باشم... بمن کمک کن تا سرود عشق را بهنگام طلوع آفتاب هر بامداد بر لبانش جاری سازم... آواز عشق را در گوشش سردهم و... خدایا بگذار او نیز مرا چون بتی در معبد عشق بگذارد و پذیرا شود... خدایا! خدایا کمکم کن! قلبش را همیشه نسبت بمن گرم و روشن بدار! محبتش را روز بروز زیاده‌تر کن... خدایا! خدایا! اگر قراره یکروز او بمیره مرا بجای او بمیران! خدایا همیشه و همیشه او را در پناه لطف و حمایت بزرگوارانه خود بگیر!... در آن لحظات که من در پهنای وسیع آسمان با خدای خوب خود راز و نیازها داشتم ناگهان صدای سقوط شیئی کوچک، دعای اشك آگینم را قطع کرد... سرعت از بسترم برخاستم و بطرف پنجره رفتم درست روی لبه پنجره، بسته کوچکی را پیدا کردم... کاغذی بود که در وسطش سنگی گذاشته شده بود تا فاصله دو طبقه را به آسانی طی کند... کاغذ را در روشنائی آبیرنگ چراغ گرفتم: «مریم جان! مریم جان عزیزم! منو ببخش که این موقع شب تو را ترسوندم!... واقعا که شایسته هر گونه سرزنشی هستم!... تا کنون هرگز سابقه نداشته که من نیمه شب دختری را از خواب



## ز - اعتمادی

بیدار کنم و باو بگویم ، مریم جان ! مریم جان عزیزم ! .. ولی حالا این کار رو میکنم .. باور کن هر چه کردم که بخوابم ، نتوانستم .. بلند شدم و در اطاقم راه رفتم شاید خودم را آنقدر خسته بکنم که خوابم ببرد ولی نشد .. در قوطی سیگارم پنج تا سیگار داشتم هر پنج تا را کشیدم ولی باز هم خوابم نبرد ، فقط دهانم گس و بد مزه شد و مریم جان خوشگلم را بیشتر و روشنتر در کنار خودم دیدم .. از خودم میپرسیدم چرا ؟ چرا من نمیتوانم بخوابم ، چرا اینقدر مضطرب و ملتهبم ؟ .. بالاخره همه چیز را کشف کردم .. من از اول شب میخواستم بتو حرفی بزنم ولی هر چه کردم ، نه در پیست رقص ، نه در بازگشت بخانه ، نه حتی روی پله ها ، هرگز نتوانستم حرفم را بزنم .. این حرفی که میخواستم بزنم راه حنجره ام را بسته بود و بیرون نمیآمد ! ..

دیدم تا نتوانم حرفم را بزنم نمیتوانم بخوابم ولی زبان نمیخواهد حرفی بزند باید از مغز و دست کمک گرفت ، فوراً ورق کاغذی را از دفتر چه یادداشت هایم جدا کردم و این نامه را برایت نوشتم .. حالا هر قدر در نوشتن جلوتر میروم احساس می کنم آرامتر میشوم .. حتی زبانم هم حالا قفلش را شکسته و آماده است که بگوید . مریم جان دوست دارم ! میپرستم ! همین یکروزه بانداز یک میلیون سال عاشقت شدم ! .. مریم جان مرا ببخش ! من هرگز تا کنون برای دختری نامه ننوشته ام تازه ادبیات و انشاء فارسی من آنقدر ضعیفه که همیشه بدترین نمره کلاس را میگیرم ولی حالا احساس میکنم که هر چه بخوابم میتوانم بنویسم ، قلبم این را بمن میگوید .. میگوید که برای مریم بنویس ، دوست دارم ! میپرستم ! .. حالا قبل از این که نامه را تمام کنم باز هم از تو معذرت میخواهم که خواب نیمه شب تو را ویران کردم . لطفاً اگر از عمل من رنجیده ای فردا که مرا می بینی سرزنش مکن ! خجالت خواهم کشید . فرخ

## بازی عشق

نامه فرخ را یکبار دیگر خواندم و بعد با اشک چشمانم آنرا  
بوسیدم و آنوقت سنگی را که لای نامه پیچیده شده بود کناری انداختم  
و نامه را تا کردم و روی سینه‌ام گذاشتم و خوابیدم اما چند لحظه بعد  
دلم برای سنگی که نامه بر خوب نیمه شب بود سوخت و بلند شدم، سنگ  
را از زمین برداشتم و بوسیدم و آنرا هم در کنار نامه، روی سینه‌ام گذاشتم  
و بخواب شیرینی فرو رفتم.



آواز غریب پرندگان و زمزمه گنگ عشق مرا از خواب بیدار  
کرد... باشکفتی احساس کردم که قبل از آنکه من از خواب بیدار شوم؛  
لبخند صبح عشق، همچون زاله صبحگاهی روی لبهایم نشسته است...  
خودم را بکنار پنجره کشیدم.. آه خدای من فرخ روی نیمکتی  
کنار استخر و در روی پنجره اطاق من نشسته بود و قوهای سپیدش  
رو بروی او بر می‌زد بر روی آب موج نازکی میریختند، فرخ سرش  
را بلند کرد و چشمانش را، چون دو خورشید گذاخته برویم تاباند و من  
با تکان دادن دست سلامش کردم.. خوب میدانستم که فرخ منتظر  
اولین عکس العمل من بعد از آن نامه پر احساس دیشبی است... گویا  
حرکت دوستانه من چون پرچم پیروزی قلبش را بهیجان آورده  
بود، دستش را روی قلبش گذاشت، کبوتر بوسه‌اش را دزدانه برایم  
پرواز داد و بعد در حالی که دستش همچنان روی قلبش بود بطرف ساختمان  
براه افتاد. ابتدا خیال میکردم که او با طاق خواهد آمد اما وقتی از  
آمدنش خبری نشد، بسرعت لباسم را پوشیدم و خودم را بکنار استخر  
رسانیدم اما آنجا، بجای فرخ، خان را دیدم که روی نیمکت نشسته و مرا  
بانگاه ملاحظت آمیزی براندازمی‌کند.

— سلام.

— سلام مریم جان! امیدوارم دیشب خوب خوابیده باشی بیا اینجا



کنارخودم بنشین...

من تماشای طلوع آفتاب را خیلی دوس دارم. بیچاره زنم همیشه روی همین نیمکت منی نشست و طلوع خورشید را تماشا میکرد... من به آرامی کتا «خان» نشستم و سکوت کردم... دلم نمیخواست آرامش مقدس و عشق آمیز آن مرد تنها را بهم بزنم...  
خان سرش را بطرف من چرخانید و پرسید:  
— دیشب خوش گذشت؟

— بله خان!

— فرخ مثل يك جنتل من باهات رفتار کرد

— بله خان! اون پسر خیلی خوبیه!

خان در چشمان من خیره شد... انگار او از همه چیز اطلاع داشت اما نمیخواست يك کلمه از آنچه میدانند بگوید...

— من خیلی تلاش کردم از پسر يك انسان کامل و اصیل بسازم... بعد از مرگ مادرش؛ همیشه سعی کردم امانت مقدسی را که آن زن بیچاره بمن سپرده از گزند هر میکرب موزی حفظ کنم...

من میدانستم که «خان» درباره زن مرحومش هرگز و هرگز با هیچکس حتی با پدرم صحبتی نکرده و نمیکند و حالا با تعجب میدیدم که او پیش يك دخترك نابالغ ساده و بی نام و نشان از زنت و تنها یادگار او فرخ، حرف میزند... وحشتزده از خودم پرسیدم آیا او همه چیز را میداند و میخواهد در سرزمین سحر آمیز عشق دست من و فرخ را بگیرد و راه رفتن را بیاموزد؟

خان سیکاری آتش زد و گفت:

— مثل اینکه دیشب خیلی در رقص زیاده روی کردی پسر من هنوز

خوابه!

نگاهم روی کتابی که فرخ لبه استخر جا گذاشته بود میخکوب شد و در همین لحظه احساس کردم «خان» نیز کتاب را تماشا میکند...

## بازی عشق

بالحن ناشیانه‌ای جواب دادم..

- بله! البته دیشب زیاد رقصیدیم!

ولی در دل احساس کردم که هم من و هم «خان» خوب میدانیم که فرخ ناصبح روی همین نیمکت نشسته و کتاب خوانده و به پنجره اطاق من نگاه کرده است...

در همین لحظه صدای پای پدر و مادرم مازامتوجه کرد و پدر با صدای بلند گفت:

- سلام خان!..

و بعد همینکه چشمش بمن افتاد با شادی پدرانه‌ای خطاب بمادرم فریاد زد:

- می‌بینی عزیزم! می‌بینی مریم یک نظامی زاده تمام عیاره! زودتر از من سر خدمت حاضر شده!...

و بعد همینکه بمن رسید پیشانیم را بوسید و گفت:

- خوب! دیشب خوش گذشت عزیزم؟..

مادر، مرا از چنگ پدر که خیال داشت با سن کشتی بگیرد بیرون کشید:

- ولش کن بچه‌ها!... عزیزم چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

خان دست پدرم را گرفت و روی نیمکت کنار خود نشاند و گفت:

- سر برش نگذارین! اون دختر با احساسیه که دلش میخواهد

از زیباییهای طبیعی استفاده بکنه!

پدرم گفت: بله خان! مریم آنقدر احساساتیه که گاهی منو

درست و حسابی میترسونه... فکرشو بکن تو این دور و نمونه کدوم

پسری میتونه اینجور احساسات رومانتيك که متعلق به عصر ماقدیمی-

هاس تحمل بکنه؟

من به خان نگاه کردم، چشمانش برقی زد و بمن نگاه کرد و گفت:

- خوب این وظیفه مریمه که جفت مناسبی برای خودش



## ر - اعتمادی

انتخاب بکنه ... پسری که در احساس و عاطفه مثل خودش فکر بکنه ..  
 پدر و مادر من نگاه می‌بایم مبادله کردند و من از سرم سرم را پائین  
 انداختم ... دو قوی سپید ، با چشمان گرد و آرام بخششان بمن نگاه  
 میکردند ، گوئی آنها هم از راز دلدادگی من و فرخ با خبر بودند ..



ساعت یازده صبح بود که فرخ از خواب بیدار شد ، او به جبران  
 بی خوابی شب ، عمیقاً بخواب رفته بود ، یکبار دزدانه از پشت  
 پنجره اطاقش را تماشا کردم ، فرخ آرام و راضی بخواب عمیقی فرو رفته  
 بود ، لبخند کمرنگی در گوشه لبهای قشنگش سایه زده بود .. موهای  
 سیاه مایل به قهوه ایش روی پیشانی نش ریخته بود بازوان عضلانی و محکمش  
 از زیر ملاقه طوری بیرون زده بود ، که انکار آنرا بکردن دختری  
 حلقه زده بود .. تمام مدتی که فرخ در خواب بود ، من در باغ راه میرفتم ،  
 دلم در سینه بیتابی میکرد ، چشمانم از هر رنگی و برگی خسته میشد ،  
 گویی هیچ چیز ، جز چهره آرام و جذاب فرخ و لبخند شیرینش مرا  
 ارضا نمیکرد .. هر چه آهنگ و تصنیف و اشعار غم انگیز میدانستم  
 در زیر درختان بلند باغ زمزمه کردم ، هزاران سئوالی که از دیروز  
 در ذهن جوانم مطرح شده بود پیش خود مرور میکردم بی آنکه بتوانم  
 حتی يك جواب قانع کننده برایشان پیدا کنم ...

سرانجام وقتی زیر درخت بلند تبریزی باغ افسرده و آرام  
 نشسته بودم و بنا له مرغ آواره ای گوش میدادم ، فرخ از پشت سر صدای زد ،  
 - مریم !

از جابر خاستم ..

- فرخ ..

فرخ تقریباً بطرفم دوید ، مستقیماً در چشمانم نگاه میکرد ،  
 مقابلم ایستاد ، دستهایم را محکم در پنجه های داغش فشرد و گفت :

## بازی عشق

—مریم منو ببخش! دیشب دیوانه شده بودم...  
دستم را از دستش کشیدم و کنار جوی کوچکی که از حاشیه گل‌های  
اطلسی می‌گذشت نشستم و گفتم:  
—چقدر خوبی تو!...  
فرخ به تنه‌قطور درخت تکیه داد، و جاقوئی از جیب خارج  
کرد...

—دلم می‌خواه قلب دو تائی منو نوروی تنه درخت بکنم... میدونی  
یکروز، بعد از ده بیست سال دیگه، وقتی بباغ برگردیم تماشای دو  
تا قلب جوون مارا بگذشته‌های خوبمان بر میگردونه..  
نگاهی که نمیدانم چرا اشك آلود بود بچهره فرخ دو ختم..  
یکنوع معصومیت، معصومیتی که فقط در چهره بچه‌های بی‌مادر  
می‌توان پیدا کرد، در چهره فرخ قلبم را بدر آورد... با نارا حتی گفتم:  
—فرخ!

فرخ با هیجان دیوانه کننده‌ای گفت:

—مریم! مریم!... خدایا اگر در يك ثانیه هزار هزار مرتبه  
اسم مریمو تکرار کنم راضی نمیشم... چقدر ازت متشکرم که بمن اجازه  
دادی که اسم کوچکتو صدا بزنم.. کنارش طوری ایستادم که نفس‌های  
گرم و تند فرخ روی صورتم پخش میشد...

— تو خیلی خوش میاد که منو صدا بزنی!

—آه مریم! مریم! مریم!... چقدر این اسم برام عزیز  
شده! فقط بیست و چهار ساعته که از آشنائی من با این اسم می‌گذره اما  
حالا احساس میکنم که این اسم از هزار سال پیش بامن بوده، بامن  
زندگی کرده و از شیر جوان من تغذیه شده..

برای یک دختر شانزده ساله: تحمل چنین عشق‌شور انگیزی  
که گوئی آتش از آن میبارید مشکل بود... دختر شانزده ساله در



## ر - اعتمادی

جاده رنگین و بهشتی عشق زود دست و پایش را کم میکند ، زمانش  
میگیرد ، قلبش میایستد و فقط میخواهد اشک بریزد .. و من هم جز این  
کاری نمیتوانستم بکنم .. اشک ریختم .. اشک ریختم ..

فرخ که با جاقو مشغول کندن دو قلب کوچک و جوان روی کنده  
درخت بود ناگهان برگشت و همینکه اشک هایم را دید فریاد زد ،  
- نه ! تو را خدانه ! من تحمل اشک هیچ انسانی را ندارم ! .. برای  
خاطر خدا بس کن !

و بعد با لب های داغ و گداخته اش قطره های شفاف اشک که  
روی گونه هایم سرازیر بود نوشید .. و من از این عمل فرخ چنان آشفته  
شده بودم که فریاد زنان به عمق تاریک و جنگل مانند باغ دویدم .. فرخ  
پشت سرم میدوید و میگفت :

- مریم ! خواهش میکنم بایست ! میترسم زمین بخوری !  
ولی من آنقدر دویدم ، آنقدر به تنه درختان خوردم تا اینکه  
کنار درختی ، خسته و ترسان افتادم .. دست و پایم میلرزید ، حس  
میکردم رنگم زرد شده ، لب هایم خشکیده و مرتباً با زبان لب هایم را  
مرطوب میکردم .. دستم را روی قلبم گذاشته بودم .. فرخ کنار من ،  
روی برگ های درختان نشست و در حالی که پایهایم را بغل زده بود  
مرا بوسید ..

در یک لحظه که انکار چشم انداز نبودم ، در تاریکی خاکستری  
و در فضای بی انتها گمشده بود لب های داغ و آتشین فرخ روی لب هایم  
دوید و من در حریق بوسه فرخ در آویختم و از خود جدا شدم !



یک هفته زمانی طولانی است اما برای من ، در یک ثانیه گذشت ،  
حالا من و فرخ همه جا یاعلم بودیم ، پیوسته از لب های من حریق بوسه

## بازی عشق

شعله میزد، از چشمان ما باران عشق میبارید و از دست هایمان موج سرخ عشق... هر جا پا می گذاشتم خط ارغوانی عشق در فضا ترسیم میشد...

هر جا می نشستیم تنها کاری که میکردیم این بود که در چشمان هم خیره شویم و اشک بریزیم، فرخ باهیجانی آمیخته با دلهره نام مرا چون آیه ای آسمانی، تکرار می کرد... ساعت های دراز فرخ گیتار کوچکش را باغم انگیزترین آوازها و غریبانه ترین آهنگها، در عمق نفوذناپذیر باغ بصدادرمی آورد، رمن در زیر و بم منحنی موسیقی گیتارش، خود را محو میکردم.. لحظاتی از تب تند جوانی میسوختم و گاه هر دو اشک میریختیم.. چرا گریه می کردیم؟ چرا چهره های یکدیگر را با باران اشک می شستیم خدا میداند امگر ما معنی دیوانگی هایمان را میدانستیم؟ مگر ما از نیروی مرموزی که چون حلقه ای نامرئی ولی سخت و محکم ما را در خود گرفته بود خبری داشتیم؟.. نه! ولی خود، می فهمیدیم که هر چیزی جز حضور خودمان، ما را خسته میکند، از پدیده ها و مادرم فرار میکردیم، از قبول دعوت های دوستان که در آغاز با جان و دل می پذیرفتیم طفره می رفتیم، از بودن با دیگران، حتی از حضور پرنده های غریب باغ هم بر فراز درختان خلوتگاه و اعمه داشتیم.. آه که ما خود پرست ترین موجودات روی زمین بودیم و اگر خدائی راهم می پرستیدیم محراب مقدسش چشمان شفاف و مرطوب مان بود.. چقدر عجیب بود که از هر آهنگ و آواز غم انگیزی بی اختیار بگریه درمی آمدیم، بر سکوت و صدای مورچگان باغ اشک می ریختیم.. و گاه، من در خلوت اطاقم از رنج های عشق بفریادمی آمدم و بلند بلند با خود حرف می زدم..

این چه عشقی است.. این چه آتشی است که جانم را میسوزد، این فریاد مرموز چیست که گوئی ذره ذره از پنهانی ترین یاخته های



## ر - اعتمادی

بیکره کوچك من بر میخورد؛ .. کاش از همان اول جور دیگری به فرخ نگاه میکردم، کاش او را هم مثل سایر پسر ها میدیدم .. نه احساسی بود نه فریادی، نه آوازی .. مسخره اش می کردم، دستش میانداختم و به حر کاتش میخندیدم و مثل يك کبوتر بیغم روی هر شاخه ای میپریدم و میگذشتم ..

بتدریج خستگی و بیخوابی مفرط روزهای عشق، غبار زرد و مسمومیت عجیبش بر چهر مان پاشیده بود و هر کس ما را میدید رنجور و خسته بودیم و تعجبش را بر می انگیزختم . یکروز وقتی که تنها و برای پیوستن به فرخ عازم آلاچیق بودم صدای گرم و پدرا نه «خان» مرا بخود آورد. —

- مریم!

- بله خان!

- بیاد دختر اینجا ..

خان روی یکی از نیمکتهای باغ نشسته بود و شاخه گل اطلسی ظریفی در دست داشت، من بر می کنارش نشستم. نمی دانم چرا قلبم بشدت میزد و منتظر حادثه ای بودم ..

- دخترم پس فرخ کو؟ .. دوسه روزه تقریبا شما دو نفر و ندیدم .. دیروز پدر و مادرت هم ناراحت بودند. پدرت می گفت فقط دخترمو سرمیز غذا می بینم! .. سرم را پائین انداختم .. چه جوابی داشتم که باو بدهم ..

- خوب از نظر من هیچ عیبی نداده! کبوتر با کبوتر، باز با باز .. شما جوونا بهتر زبون همومی فهمین! ما چیزی نداریم که بشما بدیم جز اینکه هر وقت شمارا می بینیم حسرت روزهای جوونی را میخوریم و هر وقت شما ما را می بینین تابلو غم انگیزی از آینده جلو چشماتون ظاهر میشه!.

## بازی عشق

— خان! ما واقعا شمارا دوست داریم!

— بله! محبت شما جووناس که به ما قوت قلب میدهد!

— آه خواهش می کنم خان!

خان سکوت کرد و بعد در حالی که دست بموهای نقره ایش میکشید

با صدای آرامتری پرسید:

— مریم! تو فرخ منو پسندیدی؟

این سؤال حقیقتاً پتکی بود که بر سرم فرود آمد! با این که

همیشه در انتظار چنین سؤالی بودم حالا کاملاً دست و پایم را در جواب

دادن گم کرده بودم.. انگار دهانم قفل شده بود و بزحمت نفس میکشیدم..

صدای خودم را در مغزم می شنیدم که آزادانه و بی پروای گفت:

— خان! پدر خوب! چطور خبر نداری که من و فرخ عاشق و دیوونه

همیم!..

اما یک دختر شانزده ساله ایرانی چطور میتواند جلو یک

بزرگتر پرده از افکار خود ببرد. و هر چه میخواهد آزادانه بگوید!..

کافی بود من حرفی بزنم و خود را دختری جلف و سبک و خوار حس کنم..

همان بهتر که زبانم قفل شده بود و نمی توانستم حتی در یک کلامه حرف

خان را تأیید یا تکذیب کنم.

خان ایچندی زد و گفت:

— بسیار خوب! منی دو نم که سؤالی من بی جوابه اما برای درد تو

آرزوی خوشبختی می کنم!..

آه که پس «خان» عشق آسمانی و عمیق ما را تأیید می کرد!

دست «خان» را گرفتم و سرعت بوسه ای بر آن نهادم و بعد از جا بلند

شدم ..

خان در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود صدایم زد:

— مریم!



- بله خان!

- من خیلی خوشحالم که پیروم بهترین دختر و انتخاب دردم  
بی اختیار گریستم.. و بعد از خان گریختم.. و دیدم.. و گریه  
می کردم.. وقتی بفرخ رسیدم خودم را چون کبوتری که از چنگ شامسین  
گریخته باشد.. با غوثی او انداختم..  
فرخ وحشت زده پرسید:

- جی شده مریم؟ جی شده! تو را جدا بگو چرا گریه می کنی؟  
نامن حرف بزنی! دیو و نم نکن! حرف بزنی!  
دستم را بگردنش انداختم و در حالی که اشک و بعضی مجال  
گریه کردن نمی داد گفتم:  
- خان! پدرت.. عشق ما دو تا را تبریک می گفت.. می دونی یعنی  
جی؟ می دونی یعنی جی..

فرخ جهره اش را بصورت اشک آلودم و نردو گفت:  
- عزیزم نامزدی فرخ و مریم را تبریک می کنم!  
در حالی که بلندتر گریه میکردم جواب دادم:  
- تبریک می کنم! تبریک.. تبریک!

احساس میکردم که هر دو در هاله ای از نور و رنگ و عطر فرو  
رفته ایم، در پیش چشمان ماهمه جارنگین کمانهای شاد در گردش و حرکت  
بودند، پرنده های سرخ، آبی، سبز ما را در بالهای نرم خود گرفته  
و بجهان ناشناخته پیوندها می بردند.. ما بیش از هر لحظه دیگر، بهم  
نزدیک شده بودیم و گویی درهم ذوب شده و آمیخته بودیم.. هیچ -  
نیروئی در آن لحظه پر شکوه قادر نبود ما را از هم جدا کند.. همه چیز  
مقدس و پر شکوه و زندگی بخش بود، هر کلام ما آهنگی خدائی داشت  
و هر جمله ما سرودی پر طنین بود.. و هر دو از جوش و خروش نیروهای  
مرموزی چون گنجشک سرمازده ای می لرزیدیم و برای اینکه گرم شویم

## بازی عشق

بیشتر و بیشتر درهم فرو میرفتیم.. ماد و جوان ساده و عاشق ساده ترین و زنده ترین لحظات هستی خود را بروی کره زمین طی می کردیم.



روز جمعه بود، پدر و مادرم با اتفاق «خان» برای زیارت از باغ خارج شده بودند، مادرم در اتاق رازد و گفت،  
- دخترم، با ما نمی آئی زیارت؟

من روی بسترم دراز کشیده بودم و به عکس فرخ که بر اثر اصرار من اخیراً به عکاسی رفته و انداخته بود نگاه می کردم.

- نه مادرا من و فرخ شب میریم اشبها حرم روحانی تراست!  
نمیدانم مادر چه گفت ولی مرا تنها گذاشت و رفت.. چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در بزرگ باغ بگو شم رسید، آنها همگی برای زیارت رفته بودند، آهسته از جا برخاستم بکنار پنجره رفتم، احساس می کردم که لبخند شیطنت آمیزی روی لبهایم پهن شده، از این که خانه برای ملاقات بی در دسر من و فرخ خلوت شده بود یکنوع لذت آمیخته با گناه حس می کردم! نگاهی بداخل باغ انداختم. فرخ مثل هر روز صبح کنار استخر، در حالیکه سگش «دلی» در کنارش نشسته و دو قوی سپیدش با آرامی رو آب حرکت می کردند نشسته بود. از سر شیطنت خود را پشت پرده «خفی کرده بودم تا اگر فرخ بدنبال من سرش را بسوی پنجره بلند کرده مرا نبیند. خوب می دانستم که تا چند لحظه دیگر فرخ شتاب زده بدیدنم خواهد آمد.. دلم برای اینکه صدایش بزمن و یک لحظه، فقط یک لحظه در آغوشش پنهان شوم غش میرفت اما خوب، خداوند چیزی در قلب ما زنان گذاشته که میتوانیم با همه اشتیاق خود را بی اعتنا یا خونسرد نشان دهیم.. دوباره برگشتم و روی بسترم دراز کشیدم.. ای خدا! ای خدای مهربان. زودتر.. زودتر فرخ منو برسون! زودتر! زودتر!..



- تق تق تق..

- بله بفرمائید!

- مریم!

- فرخ..

فرخ در حالیکه پیراهن شیک و مد روزی پوشیده و موهایش روی پیشانی و گردن ریخته بود میان دو لنگه در ظاهر شد.. احم شیرینی پیشانی انداخت و گفت:

- خیلی منتظرت بودم!

- مگه باباها و ماما از خونه بیرون رفتن؟

فرخ در حالیکه خودش را بمن نزدیک میکرد گفت:

- بدجنس! یعنی تو نمی دونی؟

- بدجنس خودتی!

و بعد ناگهان مثل دو توده ابر جوشی درهم ریختیم، باور کنید من حتی سروصدای رعد و گرمای تند برق را هم روی لپهایم احساس نکردم..

وقتی از هم جدا شدیم اهر دو آشفته و ملتهب بودیم چهره مان بسرخی می زد و چشمانمان خیس و مرطوب بود..

فرخ سرم را در میان دو دست خود گرفت و با صدای خسته و گرفته ای

گفت:

- میدونی که فقط یک هفته اینجائی؟

- بله فرخ!

- میدونی این یک هفته چه جور تند میگذره!

- بله فرخ!

- میدونی وقتی تو بری فرخت هم میمیره..

- آه فرخ!

## بازی عشق

فرخ سرم را با تمام قدرت بسینه فشرد، قلبش شدت میزد، گوئی در سینه اش آتش زبانه می کشید، داغ داغ بود، هر دو نفر مکین و پراز نیاز بودیم، هر دو احساس جدائی و مرگ میکردیم.. این چیز است که گمان میکنم هر جفت عاشقی بهنگام جدائی قلبشان را تیکه تیکه میکند و ما عاشقترین عشاق بودیم..

- فرخ! تو منو دوست داری؟

فرخ با انگشتانش که آشکارا میلرزید مرا بیشتر بسینه اش فشرد و گفت:

نگو دوست دارم؟ نه! دوست ندارم، اما می پرستم! امیدونم چه جور ی بهت بگم! من نه شاعرم نه نویسنده! نمیتونم احساسم را برات تشریح کنم ولی می پرستم! در تو چیزی.. سری.. اسراری هست.. اسراری که رمز خلقت خدا را آواز گنگ هستی.. آخ که تو قشنگترین شعر دنیا ای! اگر هزار بار تو را بخوانم باز هم تروتازه و بهمون قشنگی اولی!

فرخ سرم را بلند کرد لبهای ارغوانی رنگ و مرطوبش را مقابل لبهای تشنه ام گرفت و گفت:

- من همیشه، وقتی تنها تو باغ قدم میزدم از خودم می پرسیدم چه جور زنی انتخاب کنم..

هزار تصویر جور و اجور از زنهای تو ذهنم رویهم میریختم تا اینکه تصویر زنی را از میون اونهمه زن بر میداشتم.. و با خود میگفتم، این یکی زنمنه! زنی که میتونم مقابلش بایستم و صادقانه بهش بگم دوست دارم.. زنی که وقتی مقابل من میایسته روحش عریان میکنه.. زنی که نرم و لطیف و رویا بیه! من از زنهای خشن؛ و زنهایی که بلند بلند حرف میزنن، کلمات در کیک از دهانشون خارج میشه.. زنی که فقط به چیزهای معمولی زندگی فکر میکنه بدم میآد!..



## ر - اعتمادی

دست فرخ را در میان دستهایم گرفتم آنها را بوسیدم و پرسیدم:  
- حال من اینطوری هستم؟  
فرخ مثل دختر شرمگینی سرش را در میان موهای بلند فرو کرد  
و گفت:

- مریم من عاشقتم!

- ولی فرخ من عاشقترم؟

فرخ با سماجت ادامه داد:

- نه! من عاشقترم! تو اینو نمیتونی از ظاهر من بفهمی؟

منهم با سماجت فریاد زدم

- نه! من عاشقترم! این حق منه که عاشقتر باشم برای اینکه من

زنم! من میتوانم وقتی تو را ترک کردم هر وقت بخوام برات اشک بریزم،

خودم و تو اطاق زندونی بکنم و شب و روز عکس تو بیوسم ولی یک مرد هرگز

نمیتونه خودش را زندونی بکنه!..

فرخ مرا در آغوش گرفت و سکوت کرد..

خیال کردم او را در بحث مغلوب کرده‌ام.. سر مرا بلند کردم

تا او را در سکوت که بسیار زیباتر میشد تماشا کنم. آه خدای من! او اشک

میریخت: دانه‌های اشک از لابلای مژگان سیاه و بلندش با آرامی فرو

میریخت.. من تا آنروز اشک یک مرد را ندیده بودم.. احساس کردم دارم

میسوزم، متلاشی می‌شوم.. خاکش می‌شوم.. سر فرخ را در سینه گرم

فرو کردم..

- فرخ! فرخ! تو گریه میکنی؟... باشه! باشه! قبول دارم تو

عاشقتری! منو ببخش!.. فرخ دستم را گرفت..

- نه هر دو عاشقیم! هر دو عاشقتریم!..

- خوب عزیزم! بیا بریم بگردیم!.. تا ظهر او نابو نمیگردن.

## بازی عشق

در حالی که دسنتهای یکدیگر را درهم حلقه زده بودیم وارد باغ شدیم، از آلاچیق و از استخر گذشتیم و در خیابانهای عمیق که آفتاب هم بزحمت از پنجره های سبزش عبور می کرد براه افتادیم .. هر دو سکوت کرده بودیم .. در این روزها کمتر از گذشته ها حرف میزدیم و بیشتر سکوت میکردیم ..

تبرس از نزدیک شدن روز جدائی زبانمان را بسته بود .. فرخ در حالیکه با موهایم بازی می کرد پرسید:

- مریم! تو به مدرسه بر نمیگردی؟!.

- نمیدونم!.. یارسال وقتی از اون مریضی سخت بلند شدم با

وحشت احساس کردم که از رفتن بکلاس میترسم ..

- خوب اگر بر گردی چی میخونی؟

- ادبیات امن عاشق شعر و کتابم!.

- ولی اینجا که تونه کتابی خوندی و نه شعری!.

با پشت دست بشانه فرخ زدم و گفتم:

- بدجنس مگه تو گذاشتی .. نه! صبر کن! من اینجا بزرگترین

کتاب روی زمینو خوندم.

- چه کتابی؟

- کتاب عشق!..

هر دو خندیدیم و روی نیمکتی، کنار هم افتادیم ..

- ولی من طبیعتو دوست دارم!..

- برای چی؟

- برای ماجرا هاش! تو سر زمین شعر، ماجرا نیست ولی در

طبیعت همش جنگه! همه ش حادثه س مریم!.

- خوب بیا با هم مبادله بکنیم ..

- چی رو؟



## ر - اعتمادی

— من زبون احساس رابتویادمیدم توزبون ماجرارو!

فرخ خودش را بیشتر بمن فشرد و گفت:

— ضمانت این قرارداد چیه؟

— يك بوسه! ..

ما از بوسه سیر نمیشدیم! ۱: بوسه! بوسه! بوسه! .. باد خنك و مطبوعی میوزید و فرخ موهای بلند مرا بدست باد میداد من میخواستم شعر بخوانم: همه شعرهای خوب! همه شعرهای گرم که عشق زنده زنده در رگهای آن جاریست!

— فرخ! بلند شو قدم بزنیم! بلند شو بدویم! میدونی چیه؟ دلم میخواهد عموم خاطره‌هایی که اینجا باهم داشتیم تویه کیسه جمع کنم. و باخودم ببرم تهرون! و آنجا، هر شب خودمو تو کیسه بکنم و باخاطره‌های تو بخوابم!

صدای شکستن برگ‌های زیر پایمان آواز جدائی بود! فرخ ناگهان مرا بدرختی چسباند و گوئی تازه از خواب بیدار شده باشد فریاد زد:

— تو میخواهی بری؟ ..

— بله عزیزم! من میرم تو که نمیتونی منو برا خودت نیگه‌داری؟

میتونی عزیزم؟ ..

فرخ مرا رها کرد و کنارجوی آب نشست ..

— آره! من نمیتونم! .. راست راست ایستادم و می بینم تورا

دارن میبرن .. راستی! بیا بریم اطاق مادرمو بتونشون بدم؟

باهم بطرف عمارت دیلاقی جداگانه‌ای که در قسمت شرقی باغ قراردادش براه افتادیم، پدرم گفته بود: خان و زنش اغلب در آن ساختمان زندگی میکردن! زن خان از سرو صدا بدش می‌آمد! همیشه توان ساختمون بود! و تمام وقتشو با فرخ میگذروند، هر وقت خان عصبانی میشد و میگفت عزیزم بما کمی قدم بزنیم زن ملوس و لطیف

## بازی عشق

خان گریه کنان میگفت :

— خان ! بگذار تا میتونم با بچه بیچاره ام بازی کنم ! تو خیلی وقت داری، با فرخ تنها باشی، باهاش بازی کنی، بزرگش کنی، دوماش کنی. اما من بیچاره خیلی زود میمیرم ..

فرخ دست مرا گرفت و با خود بداخل ساختمان برد. این يك ساختمان يك طبقه بسبك ویلاهای ساحلی بود.. ولی من آنجا، در راهرو و اتاقها، انگار سایه زنی را میدیدم که مثل يك رویا پشت سر فرخ کوچولو از این اتاق به اون اتاق میدوید، قربان صدقه بچه اش میرفت.. زن چهره ای ملکوئی، ظریف و مینیاتوری داشت، پیراهن بلندی پوشیده بود که روی زمین کشیده میشد، چون سایه از کنارم میگذشت، روی بچه کزچولوش خم میشد و او را در آغوش میگرفت.

— فرخ ! فرخ ! تو یه روز بی مادر میشی !  
ناگهان ایستادم.. دست فرخ را گرفتم و گفتم،  
— بر گردیم.

— تو از مادر من بدت می آید؟  
محکم خود را در آغوش فرخ انداختم..

— نه ! نه ! خواهش میکنم این حرفو زن ! من باید از مادرت متشکر باشم که بزرگترین عشق روی زمین را بمن تحویل داد ..  
کاش مادرت زنده بود و من اینجا، دستهاشو میبوسیدم و میگفتم: مادر !  
مراهم بفرزندی قبول کن !

فرخ مرا بداخل اتاق بزرگی برد .. آنجا اتاق خواب خان و زنش بود. تختخواب بزرگی که سالها دست نخورده بود، يك رادیو تمام اثاثیه این اتاق خواب را تشکیل میداد.. فرخ دست مرا گرفت و مقابل تصویر کوچکی که پشت کمد، بدیوار نصب شده بود



متوقف کرد..

معرفی میکنم مادر! عروس تو مریم!..

من گریه کنان سرم را در سینه فرخ پنهان کردم اما گوئی فرخ در عالم جذبه خاصی فرو رفته بود ..

— آه! اگر مادرم زنده بود حتما منهنم مثل بچه‌های دیگه میتونستم با مادرم درد دل بکنم.. مثلاً بهش میگفتم مادر! من مریمو دوس دارم، نگذار اونو از من جدا کن!

در پس پرده اشک به تصویری که در قاب نشسته بود نگاه کردم. مادر فرخ درست همان چهره‌ای را داشت که پدر و مادرم از او تصویر کرده بودند، زنی لاغر، بادو چشم دشت و سیاه، چهره‌ای تکیده، موهای بلند، گوئی مینیا تو را شمار خیام بود.. در نگاهش غم موزی میخواندم! نگران بود! میترسید، انگار در همه عمر از همه چیز ترسیده بود. بگردن فرخ آویختم و درحالی که حق‌گریه بمن مجال سخن گفتن نمیداد گفتم،

— فرخ! فرخ! متشکرم که منوبه مادرت معرفی کردی! متشکرم!

فرخ روی انگشت پا بلند شد، تصویر مادرش را بوسید و مثل کودک کی که با اسباب بازیش حرف میزند گفت:

— مادر جون! امیدوارم از عروست خوشت اومده باشه! اون دختر خوبیه، خیلی خیلی مهربونه، خیلی منو دوس داره.. خیلی! منم خیلی دوستش دارم خواهش میکنم وقتی تو آسمونا هستی مواظب اونم باش! آخه تو از این بی‌معدونتا بچه‌داری!..

فرخ آنقدر صادقانه با تصویر مادرش حرف میزد که من، دختر احساساتی و غمگین نیز بر رویاهای او پیوسته بودم. احساس میکردم در آسمان پشت میله‌های پنجره خاکستری ابر، مادر فرخ نشسته و با

## بازی عشق

چشمان نگران و غمگین خود مرا میپاید. حتی صدای او را هم میشنیدم که از من و از اینکه پسرش را اینقدر دوست دارم تشکر میکرد!..

فرخ بازوی مرا گرفت و گفت: خوب بیا بریم. مادرم خسته شد!

هر دو در سکوت از اطاق خوب مادر فرخ که شوهر عاشق و وفادارش، آنرا بدون کوچکترین تغییری حفظ کرده بود بیرون آمدیم. چشمهای هر دوی ما مرطوب و قلبهایمان پر آشوب بود. مدتی در سکوت راه رفتیم.. انکار بعد از آن ملاقات عجیب، هر دو به استراحت احتیاج داشتیم وقتی روی نیمکت نشستیم فرخ سرش را روی شانه من گذاشت و گفت.

— مریم بدت نیومد که من تو را با اسم عروسم معرفیت کردم؟

— آه فرخ! یعنی تو از من خواستگاری کردی؟ ..

فرخ شانه‌های مرا محکم در مشت فشرد و گفت:

— تو زن من میشی؟

— با کمال افتخار در همان سؤال اول بله میگویم حالا راضی

شدی عزیزم؟...

آنوقت، صدای خنده‌های شاد مادر فضای باغ‌طنین افکند، دوباره خورشید بود، پرنده‌های رنگین بودند، باغ بودند، چشم-اندازهای سبز و زیبا بودند، باغ بود، علف‌سبز و تر و تازه بود، پارس مهرآمیز دلی، بود و حرکت آرام و شاعرانه قوها بر روی آب استخر.. زندگی، بهترین هدایایش را در آن روزها بمن و فرخ پیشکش میکرد.. صدای بوق اتومبیل پدر خان دنیای شاعرانه و لطیف ما را برهم زد. گفت: بهتره تو بری اطاق ۱ و من بوسه شتابزده‌ای بر لب فرخ نشاندم و بطرف اطاقم دویدم.. نمیدانم چرا همیشه احساس گناه میکردم.. همیشه، سرمیز ناهاز باز دوباره من و فرخ بهم پیوستیم، پدرم



## ر - اعتمادی

سر حال و پر نشاط بود.. بعد از دو هفته مستی و بیخبری در عشق، انکار پدرم را برای اولین بار میدیدم. چشمان پدر از زندگی بی مسئولیتی که در یکماه باز نشستگی مزه اش را چشیده بود برق میزد، گونه های فرورفته اش بالا آمده بود، پوستش جوانتر و شادابتر به نظر میرسید.. این تغییرات در چهره مادرم هم کاملاً به چشم میخورد.. از جابر خاستم و بی اختیار پیشانی پدر و مادرم را بوسیدم.. خان با تعجب از این حرکت بیگانه و غیر عادی، مرا خیره خیره نگاه میکرد.. پدرم او را از تعجب خارج کرد..

— خان. مریم اینطوریه! هر وقت دلش برای ماتنگ بشه، نمیتونه جلو احساسش و بگیره، توهر موقعیتی باشه بلند میشه و منو مادرش رامیبوسه!..

و من دلم خواست خان را هم ببوسم. من نمیتوانستم جلو احساس خودم را بگیرم. بطرف خان رفتم و پیشانی او را هم بوسیدم.. خان پیر مرا پدرانه در آغوش گرفت و بوسید!

— دخترم! حالا که پیشانی همه را بوسیدی فرخ عزیز من و در انتظار مگذار.

— آه خدایا! فرخ من نباید در انتظار بماند! من فدائی فرخ هستم!.. ختم شدم و پیشانی فرخ را هم بوسیدم و پدرم در حالیکه رضایت از چهره اش میبارید گفت:

— خوب دخترم! حالا بگو به بینم چطور شد دیگ احساسات بجوش اومد!

فرخ بمن خیره خیره نگاه میکرد. انکار او نیز چیز عجیبی در من دیده بود.. و یامیترسیدم یاد آخر فی از آن ملاقات عجیب در ویلای مادرش بزنم..

— پدر! بگذار غذا بخورم!.. دلم براتون تنگ شده بود!

## بازی عشق

احساس من که گاه گاه سربشورش بر میداشت محیط خانوادگی کوچک ما را آنقدر نرم و خمیری و ملایم کرده بود که من میترسیدم با کوچکترین حرف غم انگیزی همه به گریه در آیند. فرخ عزیز من در سکوت مشغول بود.. خان انگار میخواست حرفی بزند.. مادر من استفاده از کارد و چنگال مرتبا اشتباه میکرد و تنها پدرم بود که سرشار از انرژی جدید حرف میزد و سعی میکرد فضای غم انگیزی که ما را در خود گرفته بود درهم بشکند!

—مریم جان! چرا! زیارت نیومدی؟

—من دوست دارم شبها به زیارت برم! وقتی چراغهای حرم روشن میشه و سکوت شب گنبد طلائی امام را در آغوش میگیره من احساس میکنم به خدای خودم نزدیکترم..  
پدرم با صدای بلند خندید،

—می بینید! دختر من يك خدای مخصوص خودش داره!

فرخ از این شوخی پدرم خندید و خان با مهربانی بمن نگاه کرد..

ناهار تمام شد، در هم خورده شد و من از جا بلند شدم که با طاقم بروم که خان با صدای بم و مهر آمیز خود گفت:  
—مریم! کمی صبر کن!

ناگهان قلبم ریخت! انگار اتفاق مهمی در پیش بود.. به پدرم و مادرم نگاه کردم.. آنها با نگاههای شرم زده ای که بسر تا پای من دوخته بودند درخواست خان را تأیید کردند. فرخ سرش را پائین انداخته بود و بهیچکس نگاه نمیکرد حتی به من!

خان با کلمات شمرده ای گفت:

—مهمانان عزیز من، کم کم عازم هستن! اگر چه من بارها به برادر بزم سرهنك پیشنهاد کردم که لااقل دو ماهی پیش من بمانند ولی



سرهنگ موافقت نکرده و منهم چاره‌ای ندارم جز اینکه تسلیم بشوم ..  
 خان سرفه‌ای کرد و همه ما همچنان ساکت بودیم ..  
 بهر تقدیر، فکر کردم حرفی که میخواهم روز آخر حرکت شما  
 بزنم امروز بزنم که فرصتی هم برای گفتگو باقی گذاشته باشم .. من  
 میخواهم مریم عزیزم، دختر نازم را برای پسر مرغ شیری بخورم  
 و نامزدشون بکنم ..



نمیدانم خان چه گفت، چه حرفها بمیان آمد، چه‌ها گفتند. پدرم  
 چه گفت، مادرم چه گفت، من در پرواز بودم .. پرواز در میان خیابان  
 سبز و مرطوب باغ، در میان گلبرگهای اطلسی باغ، در بنفش گل  
 نیلوفر، در برکه‌های زلال آب، در کنار پروانه‌ها، میپاییدم، میلفزیدم  
 و بعد همراه پرندگان غریب و آواره باغ بسوی آسمان میرفتم ..  
 میرفتم تا در نور خورشید برهنه شوم، بسوزم و در تصویر پیکر زیبا،  
 نیرومند و مردانه فرخ خود را محو کنم. در زندگی هر دختری لحظه‌ای  
 وجود دارد که آنها منتظر يك کلام نشسته‌اند، خواستگاری .. نامزدی.  
 وقتی این کلام را میشنوند سرخ میشوند، دانه‌های عرق از زیر تار  
 های موهایشان راه میافتد، لبهای خوش رنگشان میلرزد و دستشان را  
 روی قلب جوانشان میگذارند مبادا قلب از شادمانی منفجر شود ..  
 دخترانی هم هستند که وقتی این کلام را میشنوند جیغ میکشند، شیون  
 میکنند، اشک میریزند، التماس میکنند و فریاد کشان دور باغچه  
 میدوند و میگویند: من این مرد، من این پسر مرد را نمیخواهم اما  
 من حال دیگری داشتم، من شناکنان از زمین و بین زمینی ها نبودم ..  
 من در آسمان، به‌شانه فرخ پرواز میکردم و میخواستم شناکنان

## بازی عشق

در چشمه خورشید فرو بروم، تمام نایاکیها، تمام سوختنیها را در چشمه خورشید بشویم و بسوزانم و چون فرشتهای در آغوش گرم فرخ فرو روم.

صدای پدرم را که از شادی لبریز بود می شنیدم..

— خان! مریم من دختر خود شماست! اختیار دار خود تون

هستین!..

مادرم در سکوت بدهان پدرم خیره شده بود.. من لرزش سیکار را در انگشتهای پدرم آشکار میدیدم.. خان پکی بسیکارش زد و خطاب به من گفت:

— مریم جان! این تو هستی دخترم که باید با فرخ زندگی کنی! تو باید جواب بدی! من برای عقیده جوونا احترام مخصوصی قائلم! حرف بزن دخترم..

من زیر چشمی به فرخ نگاه کردم.. او روی صندلی نشسته و خود را در نقش و نگار گلهای باغچه مشغول کرده بود، من جهش انقلابی خون را در رگهای گردنش تماشا میکردم.. صدای خان باز بلند شد..

— مریم جان نمیخواهی حرفی بزنی؟

نمی فهمیدم چه باید بکنم، چه باید بگویم، من در آن لحظات عجیب و پیروسوسه خود را گم کرده بودم.. ناگهان از جا بلند شدم و پیشانی خان را بوسیدم و بعد گریه کنان بطرف اطاقم دویدم.. صدای قهقهه پدرم را شنیدم که پشت سرم میگفت:

— دخترم! دخترم مریم! من میدونم حالا میره تو اطاقش ساعت

ها گریه میکنه! من شتابزده خود را روی بسترم انداختم، عکس فرخ را از زیر بالش خارج کردم، هزار بار بوسیدمش و بعد آنرا روی چشمانم گذاشتم تا اشکهای گرم را بیشتر حس کند.. نمیدانم چند ساعت گریه کردم.. غروب بود که حس کردم انگشتان گرم فرخ



## ر - اعتمادی

در لابلای موهایم میدود .. دستش را گرفتم و آنرا روی لبهایم گذاشتم ..

- فرخ!

- مریم! ..

از بستر باغوش گرم فرخ پریدم ..

- فرخ! فرخ! منوبغل بگیر! منوببوس! من زن توهستم مکه

اینو نمیدونی!

صدای گرم و خوش آهنگ فرخ مثل قشنگترین ترانه ها در گوشم

ریخت!

- زن کوچولوی من!

- مرد کوچولوی من!

فرخ لاله گوشم را زیر دندان گرفت و گفت:

- خوب زن کوچولوی من! اجازه هست شمارا برای صرف عصرانه

دعوت کنم ..

خودم را از فرخ کنار کشیدم، در چشمهایش خیره شدم و باز گریه

کنان در آغوشش فرو رفتم!

- فرخ! فرخ! من خجالت میکشم! ..

- از کی؟

- از پدرم، از مادرم، از خان، از تو!

فرخ همانطور که باموهایم بازی میکرد گفت:

خجالت نداره عزیزم! وقتی از پیش بابا رفتی منم از خجالت

داشتم ذوب میشدم! اما پدرتو آن قدر مهر بونه، آن قدر انسانی که خیلی

زود با خنده ها و مهربونیهایش منو از آن حالت عجیب بیرون کشید .. پدرت

دست منو گرفت و بلند بلند گفت:

- خوب! حالا بمن اجازه میدی من و داماد کوچولوم مثل دو تا

## بازی عشق

مرد تو باغ قدم بز نیم و با هم در ددل کنیم ..

مادرت دستپاچه گفت:

— چی میخوای بگی؟

پدرت در حالیکه صدای قهقهه اش باغ را پر کرده بود گفت:

— میخوام بگم چه دختر بلایی بچویش افتاده!

با عجله گفتم: خوب پدرم بتو چی گفت؟

فرخ با شیطننت خاصی که گاه در چشمهایش رنگ مخصوصی میریخت گفت:

— این دیگه بمن مربوطه! مجلس مردونه بودا..

بامشت بسرو سینه فرخ کوبیدم ..

— خوب بدجنس! پس برو بهمان مجلس مردونه!..

فرخ دست انداخت و کمر مرا در دستهای جوانش حلقه زد و مرا

در سینه خود جاداداد!..

— زن کوچولو! زن کوچولو! اینقدر شیطننت نکن!

— ولی بهت بگم من من از میون غذاها فقط بلدم نیمرو درست

کنم ..

— خوب! نیمرو غذای لذیذیه! نمک هم بلدی بهش بزنی؟

— اوه، گاهی آنقدر شور میشه که باید به لوله آب به خلقت ببندی!

— پس باید از حال حساب مصرف آب رو داشته باشیم!.. نه من

اینجور زن نمیخوام .. میخواد منو ورشکست کنه!..

— بسیار خوب! زود بریم محضر منوبه طلاقه کن!

— خیلی خوب! حاضرم!

— آنوقت میدونی چی میشه فرخ عزیز دل من! همون شب که

طلاق میدی میمیرم و خرج کفن دفن عاشق بیچاره ای مثل من هم بگردنت

می افته ..



## ر - اعتمادی

- آه مریم عزیزم!

- جانم فرخ عزیزم!

و ما هر لحظه، هر ثانیه بیشتر درهم می آمیختیم.. بیشتر فضای زندگی یکدیگر را می بلعیدیم!

روزها از بی هم میگذشتند و هر روز گوئی در من درهای تازه ای از عشق گشوده میشد، هر روز دریچه ای بروی هستی باز میشد و من در فضای تازه، رنگهای شاد و نو، زندگی را بدرون خود میکشیدم.. حالا دیگر پدرها و مادر، ما را کاملاً آزاد گذاشته بودند. قرار بود شب جمعه مراسم نامزدی ما برگزار شود و روز شنبه ما به تهران باز-گردیم و من و فرخ سعی میکردیم هر چه بیشتر از هر لحظه باقی مانده جشنی بسازیم..

شب در تاریکیهای باغ، در این گوشه و آن گوشه درهم میلولیدیم، شب پراز گناه بود، بوی گناه دماغ جوان ما را پر میکرد. من بجان می آمدم و التماس می کردم.

- فرخ بس کن! بس کن!

فرخ با سماجت ادامه میداد و میگفت:

- بیا! بیا! این چاقو را بگیر و پوستت را بشکاف! من میخواهم در شکاف پوست تو خودم را پنهان کنم و با تو به تهران بیایم..

- آه فرخ! مرا اینقدر آزار مده! اینطوری دیوونه میشم!

- تو دیوونه میشی ولی من دیوونه هستم! فردا همه چیز

تاریکه! همه راهها سوت و کوره..

- فرخ همیشه.. من تمام لحظه های زندگیمو یک جا بتو

فروختم!

- ولی در فاصله لحظه ها چی؟ از یک تا دو همیشه یک فاصله هست،

با اندازه نفس کشیدن! آگه یکوقت یکی دینگه بخواد در این فضای کوچک

## بازی عشق

تورا بخودش مشغول بکنه من میمیرم!..

لبهای فرخ را با گرمای سوزنده لبهایم می بستم و میگفتم:  
- ساکت! ساکت! بگذار همه چیز حتی زمان و سر جاش متوقف  
کنیم. حیف نیست که اینطوری وقتمون را به جرو بحث بگذرونیم! من  
دارم از پیش تو میرم فرخ! اینو تو میتونی بفهمی؟!

فرخ چشمان مرطوبش را روی پاهایم می فشرد و می گفت:  
- ولی من! .. من اینجا باز تنهام.. تو دوستای خوبی داری سر  
گرمت میکنن ولی من اینجا با «دلی» و دو تا قوی سفید و بایام..  
راستش برای تنهایی فرخ دلم میسوخت، میخواستم بنشینم و زار  
بزنم .. من بهمه چیز در این خانه عادت کرده بودم.. باتنه سنگین  
و قطور درختان تبریزی، باگلهای، جویهای آب، پلهای چوبی، با  
پرندگان که بیتابانه از این شاخ به آن شاخ می پریدند، با بوی معطر  
رنگ سبز باغ، بوی نعناع و ترخون، بوی استخر که زیر سایه چتر بید  
همیشه آرام بود، و نگاه محزون قوهای سپید و پارس بیتابانه «دلی»..  
من باید با همه خدا حافظی می کردم، با مورچه های صبور باغ، با آلاچیق  
خوش منظره باغ که آهنگ نامزدی ام را اول بار در زیر طاق سبز آن  
شنیدم... خوب میدانم که بعدها برای همه اینها گریه خواهم کرد..  
فرخ دستش را روی چشمهایم کشید و گفت:  
- چرا گریه میکنی؟..

- فرخ دارم با همه چیز خدا حافظی میکنم! چقدر دلم برای باغ  
تو تنگ میشه! با همه این غمها، اشکها و با همه بوسه ها و درهم فرو رفتن ها.  
زمان بپر حمانه ثانیه ها را می کشت و پیش میرفت، شب نامزدی رسید..  
آن روز من و فرخ ببازار مشهد رفتیم و آنجا که بوی گلاب و بوی رطوبت  
درهم آمیخته بود حلقه نامزدی را خریدیم.. خان برای خرید حلقه  
نامزدی گرانترین بها را پرداخت.. فرخ مثل بچه ها از من ایراد



می گرفت؛

- تو مخصوصا به این دلیل انگشتی که اول دیدیم انتخاب نکردی که قیمتش گران بود!

- فرخ! من زن طلا نمیشم زن تو میشم!

- آه پس که من بنظر تو از طلا گران ترم!

- بله! از همه طلاهای عالم گرانتری!..

- پس چرا روی لبهای من گرد و خاک نشسته! زر گرهای چو وقت نمی گذارن روی طلا گرد و خاک بنشینه!

- شیطان بلا! حالا که توی بازاریم و این همه مردم دور و بر ما ریختن این حرفو میننی؟ صبر کن بذار بخونه برسیم!..

گاهی می خندیدیم و گاهی غصه لحظه جدائی دل ما را بدرد می آورد. با همه اینها مراسم نامزدی باشکوه تمام برگزار شد. خانواده های بزرگ و کهنسال مشهد به این میهمانی رونق و شکوه خاصی بخشیده بودند. هدایای زیادی آورده بودند که حتی مادرم را کاملا ذوقزده کرده بود.. پدرم با فروتنی از میهمانان پذیرائی میکرد.. «خان» برای عروسی کردن بندی خریده بود که بهایش کمتر از يك خانه ده هزار متری نبود.. فرخ آنشب در لباس مشکی آنقدر زیبا و شفاف شده بود که من می ترسیدم دود سیگارهای مدعوین چهره قشنگ و شفافش را کدر کند..

من لباس سفید بلندی پوشیده بودم و هر وقت خان مرا بمیهمانانش معرفی میکرد می گفت:

- به بینیدا من صاحب خوشگلترین عروس دنیا شده ام..

مردم مهربان و خوب مرا می بوسیدند، بهترین دعاها را تارم میکردند. پیرزنهای روستا به گنبد طلائی که از تراس باغ کاملا به چشم می خورد می کردند و میگفتند:

## بازی عشق

— نه نه جون! خوشبختی تو از امام بگیر! حتما آخر شب فرخ را بردار و برو زیارت.

پدرم يك ریز می خندید؛ مادرم، در نقش مادر فرخ و مادر من با صمیمیت متبلور يك ایرانی هر لحظه چشمان مرا به اشک می نشاندا. هر بار که فرصتی می یافتم بمادرم نزدیک میشدم و مویش را می بوسیدم و می گفتم، مادرا! مادر الهی فدایت بشم! آخر این همه مهر بونی را کی بتوداده؟

— برو! برو دخترم این حرفها چیه!..

او آنقدر فروتن و متواضع بود که هرگز هیچ تعریفی را حتی از خودش قبول نداشت. وقتی همه میهمانان رفتند «خان» که چون پروانه ای پیر، در اطراف من می چرخید دست من و فرخ را گرفت و بگوشه تراس کشاند.. اول مرا و بعد پسرش را بوسید و گفت،

— خوشحالم که پسر من همانطور که آرزوی مادرش بود زن پاک و شریفی را انتخاب کرد که باعث سربلندی من و فامیل بزرگ «خان» هاست! از این بعد دیگر هیچ غصه ای ندارم جز اینکه هر چه زودتر وسایل عروسی شما را فراهم بکنم و بعد بمیرم!..

فرخ با گلوی بغض زده گفت:

— پدر! پدر! خواهش می کنم..

خان آهی کشید و گفت:

— پسر من فرخ! شاید تا بحال نفهمیده باشی که من در غیاب

مادر بیچاره ات چه زجری میکشم! وقتی او مرد، زندگی مرا هم برد! پسر من اعتراف می کنم اگر بخاطر قولی که بمادرت داده بودم نبود، من بدنبال آن زن بیچاره رفته بودم.. من هرگز نه يك خان بمعنی واقعی آن بودم و نه آدمی که زرق و برق زندگی کورش کرده باشد! من همیشه به زندگی با نظر تحقیر و بی اعتنائی نگاه کرده ام.. این زندگی نه متعلق



## ر - اعتمادی

بمنه ونه توا، این اراضی، این زمینها و این تشریفات فقط متعلق بزمان بی رحمی است که همه ما را میکشد و خود پا بر جا میماند!.. نگاه کن! فردا این باغ مال کیست؟ مال من؟ مال تو؟ نه! مال نسلهائی است که در پی هم میآیند.. من محو سخنان خان آرام آرام اشک میریختم.. شاید هم که درست مفهوم سخنان خان رانمی فهمیدم ولی او چون يك پدر خوب ایرانی، در این شب تاریخی بفرزندش وصیت می کرد..

- پسر ما بازنت مهربان باش! اغلب مردان بعد از گذشت چند ماه، چراغ عشقتشان خاموش میشود. اما در خانواده ما، هرگز چراغ عشق خاموش نمیشود! هرگز!.. تنها آرزویم اینست که همیشه عاشق مریم باشی! خوشحالم که بهترین و پراحساسترین دختر روی زمین را انتخاب کرده ای! من مریم را مثل تو دوست دارم و از این پس به عشق دو نفر زنده ام مریم و فرخ..

من لغزش اشك را در چشمان خان میدیدم. فرخ دست پدرش را گرفت و بوسید و منهم همیس کار را کردم.. در این موقع پدرم بجمع ما نزدیک شد.

- خوب پدر شوهر جان! فکنه علیه پدر زن توطئه می کنی؟

خان خندید و بطرف پدرم پیش رفت!

- سرهنك نگاه کن! تو را بخدا نگاه کن! تا بحال کبوترانی

باین قشنگی دیده بودی؟ و بعد نگذاشت پدرم حرفی بزند و خطاب بمن و فرخ گفت:

- اتومبیل را بردارید و ببحرم بروید. برای ماه دعا بکنید

که زنده بمانیم و خوشبختی شما را از نزدیک تماشا کنیم..

من و فرخ بحال دوازده های تراس بطرف پائین دویدیم..

وقتی مقابل حرم از اتومبیل پیاده شدیم شب از نیمه گذشته

بود. تنها زائران دلسوخته حرم باقی مانده بودند.. فرخ دست مرا

## بازی عشق

گرفته بود و بدنبال خود می کشید.. بوی گلاب، بوی عطر گل سرخ، فضای سپید رنگ حرم را آکنده بود. صدای گرم و غم انگیز قاری بلند بود ..

— خدایا بندگانت را ببخشای و بیامرزا

احساس می کردم، چیزی تازه در من و در چهره فرخ می شکفت، يك شفافیت تازه. يك نور مقدس، يك هاله سبز رنگ اطراف ما را فرا گرفته.. فرخ در سکوت بجلو رفت و من پشت سر او .. فرخ بر آبستر کتیه ای که بر دیوار نقش بسته بود ایستاد

— السلام عليك..

و من مخلصانه، تکرار کردم:

کلمات ناشناخته عربی بر لبهایمان جاری بود اما گوئی در عمق قلبمان معانی همه آن کلمات عجیب و بیگانه را بروشنی احساس می کردیم.. آن کلمات همه يك مفهوم داشتند، عشق، برادری، دوستی، اتحاد، امید و یاکي و راستی..

وقتی بیرون آمدیم دست فرخ را فشردم و گفتم:

— عزیزم! چقدر احساس سبکی و راحتی میکنم..

فرخ دستم را بوسید و گفت:

— مثل اینکه همه گناهان ما آمرزیده شده.. و باز هم بیاد

روز خدا حافظی افتادم و اشك در چشمم حلقه زد.



تمام روز جمعه در اندوه، سرگردانی، دلهره و اضطراب گذشت. فرخ نگران بود یکنوع حسادت خاصی از خودش نشان میداد.

— خوب تهران بایسر عمه ها حتما سینما هم میری؟

— بله امكه عیبی داره؟ پسر عمه همیشه پسر عمه من!



## ر - اعتمادی

— پس منم اینجا با دختر عمه‌م میرم سینما!

— بدجنس!

— بدجنس!

ولی فرخ بهانه می‌گرفت، اذیت می‌کرد، ایرادهای عجیبی نسبت به لباس من ردیف می‌کرد، یکبار گفت: خوب! تو آزادی هر لباسی که می‌خواهی بپوشی اما من اگر زن بگیرم حتما نمی‌گذارم دامنش از چهار سانت بالای زانو کوتاهتر باشه .. منم در جواب با شیطننت گفتم:

— فقط دهاتی‌ها اینقدر بلند می‌پوشن! منم هر وقت قرار بشه شوهر بکنم اول بهش می‌گم آقا من ده سانت بالای زانو می‌پوشم می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی برو پی کارت!

فرخ نگران رفتار من، روزهای من و برنامه‌های من در تهران بود و من با شیطننت خاصی حسادتش را بجوش می‌آوردم ولی هر بار که عصبانی میشد لبهایش را می‌بوسیدم و می‌گفتم:

— عزیز من! فرخ من! بمن امر کن! بمن بگو بمیر تا بمیرم!  
من تمام دوماهی که تنها هستم خود مو تو اطاق زندونی می‌کنم حالا راضی شدی؟

قرار این شده بود که مادر تهران طی دوماه مقدمات عروسی را فراهم کنیم و اول پائیز فرخ و خان با تمام فامیل بزرگشان برای شرکت در جشن عروسی بتهران حرکت کنند. فامیل «خان‌ها» برای اینکه بتوانند آنطور که شایسته مقام و اعتبار فامیلی‌شان هست عروسی را برگزار کنند باید تدارك مفصلی میدیدند.

پدر و مادر من تمام روز درباره برنامه عروسی، روز و ساعت عقد و سایر مقدمات با خان مشغول گفتگو بودند و من و فرخ را تنها گذاشته بودند تا از پستان آخرین روز يك عشق‌تند و داغ تا آخرین

## بازی عشق

قطره بنوشیم.. و هنگامی که آفتاب جمعه در سینه آسمان فرو رفت گوئی  
ما نیز در تاریکی محوشدیم..

صبح فردا در حالیکه فرخ زیر بازویم را گرفته بود و در سکوت  
راه میپیمودیم وارد ایستگاه راه آهن مشهد شدیم. در تمام طول راه،  
از منزل خان تا ایستگاه قطار پدرم و خان درباره کارهای شخصی خود  
حرف میزدند. مادرم مرتباً چمدانها و اثاثیه و ساکهای دستی را امتحان  
میکرد تا مبادا چیزی جا گذاشته باشد. و من و فرخ سکوت کرده  
بودیم. دیشب در يك لحظه پر احساس باهم عهد بسته بودیم برای  
اینکه وداع ما مقدس و پاک بماند و عظمت عشقمان را با کلمات حقیر  
روزمه خراب نکنیم از صبح وداع تا لحظه حرکت قطار فقط سکوت  
کنیم. من عاشقانه به گردن فرخ آویختم و گفتم:  
— عزیزم! میخوام از تو خواهشی بکنم.  
فرخ مرا در آغوش کشید و پرسید:  
— چی میخوای ناز من!

— میدونی فرخ! دلم میخواد امشب همه حرفهامون را بزنیم  
ولی فردا سکوت کنیم. تمام مدت سکوت کنیم.. از خانه که حرکت  
میکنیم تا وقتی که قطار ما از ایستگاه راه بیفتد سکوت کنیم خوب!..  
فرخ در حالیکه چشمانش در حلقه قشنگی از اشک نشسته  
بود گفت:

— باشه عزیزم! باشه! هر جور تو بخواهی. منم معتقدم که برای  
لحظه وداع هر کلمه ای ناقص و نارساست! هیچ جمله ای نمیتونه عشق  
پر شور ما را نمایش بده، همان بهتر که در سکوت حرف بزنیم.. در  
سکوت فریاد بکشیم.. در سکوت بهم التماس کنیم.. در سکوت از  
ذره ذره یاخته های تنمان فریاد دوستت میدارم بکشیم!.. آخ که تو  
و من چقدر دیوونه ایم!.. نامزدهای دیوونه!



سرم را روی سینه اش گذاشتم و عطر دلپذیر نفسهای گرم فرخ را  
بدهان کشیدم و گفتم،

— به بین فرخ! خسته ام .. خیلی هم خسته ام .. درست چهار شبه  
که خواب به چشمم نیومده چهار شبه که فکر میکنم دارم میمیرم ..  
نابود میشم .. چهار شبه که در تاریکی خواب حل شدم! حالا دیگه حتی  
قدرت حرف زدن و نالیدن هم ندارم .. تمام این چهار شب پیش خودم  
گفتم مریم! وقتی میخواهی با فرخ وداع کنی با و چی میگی؟ .. اما باور  
کن هیچ جمله ای برای بیان عشق بزرگم و اندوه وداعم پیدا نکردم ..  
همه جمله ها بنظر من سبک و تو خالی او مدن .. دست آخر پیش خودم گفتم از  
فرخ خواهش میکنم در لحظه وداع فقط سکوت بکنیم! سکوت اینجوری  
مقدس تره! مکه نه عن پزم .

فرخ سیکاری آتش زد و از پنجره اطاق به آسمان نگاه کرد ..  
و بعد دست مرا در تاریکی اطاق جستجو کرد ..

— بیا اینجا عزیزم! میخوام بهترین امانت زندگی ام رو بدست  
دوستی که در آسمانها دارم بسپرم .. وقتی کوچک بودم هر وقت دلم برای  
مادرم تنگ میشد بوسیله اون ستاره زرد روشن برای مادرم که تو  
آسموناس پیغام میفرستادم .. حالا هم میخوام همین ستاره مهر بونو  
خوب خدا را واسطه عشقمون بکنم .. آنوقت دستم را کشید و مرا  
چون پر کاهی در آغوش گرفت و مثل بچه های کوچولو خطاب به ستاره  
زرد زهره گفت،

— زهره جون! ستاره خوشگل مامان من! بگذار نامزدمو  
بهت معرفی کنم، اسمش مریمه! خیلی هم خوشگل و نازه! خیلی هم  
مهر بونه! باید یکروز از آسمون بزمین بیایی و ببینی معجزه خلقت  
یعنی چه! .. خوب حالا حواستو درست و حسابی جمع کن! تو وظیفه

## بازی عشق

داری هر شب پیغام نامزد خوشکلمواز تهر و ن بگیری و در مشهد  
بمن برسونی ..

و بعد ر و بمن کرد و گفت:

— دیوونه نه ..!

سرس را در سینه ام گذاشتم و گریه کنان گفتم:

— فرخ ! فرخ دیوونه من ؛ کاش دنیای ما خالی از هر فاصله  
بود. کاش از يك نقطه به نقطه دیگر هرگز خطی نبود ، آنوقت  
من و تو مثل دو تا نقطه بی فاصله تو هم بودیم ! ند جدائی بود ، نه دوری  
و نه غمی ! .. آخه بمن بگو چه جوری دوری تو را تحمل بکنم ! .. من  
میمیرم عزیزم ! میمیرم ! ..

آنوقت تو میائی تهر و ن و می بینی من نیستم ! .. مریمت مرده ! ..  
آنوقت بایك دسته گل میائی سر خاك مریم بیچاره ! .. خوب ! حرفی  
ندارم ولی اگر سر خاك مریم ناکامت اومدی برام حتما یکدسته گل  
مریم بیار خوب عزیزم ! ..

فرخ ناله کنان از اطاق من فرار کرد .. و من همانجا کنار پنجره  
نشستم و گریستم. آنقدر گریستم، گریستم که ناله های خفه من مادر مرا  
به پشت در اطاقم کشانید ..

— مریم. مریم عزیزم. سرت دردمیکنه !؛

سرم را به پشت در چسباندم و ناله کنان گفتم:

— مادر ! مادر جان، برو پیش بابا ، هیچی نیست مادر ! ..

صدای حق حق گریه ام دل مادر بدبختم را بدر د آورده بود ..

— دخترم ! خواهش می کنم درو باز کن ! خواهش می کنم ..

در را باز کردم و خودم را در آغوش مادر انداختم .. حالا هر دو

نفر اشك میریختیم. هر دو اشك میریختیم. مادرم اشك میریخت و بر سر

و رویم بوسه میزد ..



## ر - اعتمادی

— مادرا آروم باش!.. دوماه چیزی نیس! فرخ دوماه دیگه  
برای همیشه می آدیش تو!..

— مادرا! بس کن! راحتم بگذار..

مادر بیچاره سرو صورتش را نوازش داد، مرا بوسید و بروی بستر  
دراز کرد، ملافا را رویم کشید و از من قول گرفت که دیگر گریه نکنم  
و بعد پا و رچین از اطاقم رفت. اما مگر دل دیوانه من آرام می شد؟..  
من می سوختم، قطره قطره روی آتش عشق می سوختم و به زمین فرو  
میرفتم.. تا سپیده صبح در اطاق راه رفتم و هر بار که بکنار پنجره  
آمدم فرخ را هم پشت پنجره دیدم که بیتابانه قدم میزد و بی دربی به  
سیگار پک میزد..



وقتی وارد ایستگاه شدیم ناگهان احساس کردم خالی می شوم..  
خالی از زندگی، خالی از فرخ و خالی از همه چیز!..  
فرخ به آرامی و در سکوت ساک مرا جلو پایم گذاشت؛ در  
چشمانش خیره شدم.. خدایا من لکه خاکستری ابرغم را آشکارا در  
آسمان چشمانش دیدم.. لبهایش می لرزید، و مژه های بلند و  
سیاهش مرطوب بود؛ احساس می کردم یک شبه لاغر و تکیده شده است..  
می خواستم ببایش بیفتم و فریاد بزنم.. فرخ مگذار من از پشت بروم!  
مرا از رفتن نجات بده!.. ولی مگر ما بهم قول نداده بودیم که در  
سکوت وداع بکنیم؟..

پدر و مادرم دوش بدوش خان به اینطرف و آنطرف می رفتند،  
راننده زرنک خان، همه تشریفات قطار را بسرعت طی کرد.. ما قدم  
زنان بجلو کویه خودمان رسیدیم.. ایستگاه از جمعیت موج میزد،  
صدای گنگ مسافرین و مشایعین چون ندبه وزاری زنان فرزند مرده  
در گوشم میریخت.. گوئی موزیک عزا می نواختند.. دستهای گرم

## بازی عشق

و بلند فرخ دستهای مرا چنان گرفته بود که کوئی برای ابد در دست من قفل شده است.. گاه برای يك دقیقه تمام در چشمان هم خیره میشدیم و در سکوت حدیث و دواعی می خواندیم .. آه که زبان سکوت چقدر قشنگ است .. چقدر بلند و رساست!

دختران و پسران عاشق و صمیمی سر زمین من! اگر روزی می خواهید با عشق بزرگ خود وداع کنید، در لحظه وداع فقط سکوت کنید! سکوت کنید و بگذارید حدیث دل‌های حُسته را زبان سکوت بخواند!!.. شما فقط اشک بریزید، اشک بریزید. همانطور که باران اشک از چشمان من و فرخ فرو می ریخت و جویباری از این آب شور بر گونه های پیمان جاری بود ..

قطار آهنك غم انگیز رفتن را نواخت، خان خودش را بمن رسانید .. پیدا بود که آنها تا آن لحظه سعی کرده بودند ما را تنها بگذارند، خان مرا چون فرزندش در آغوش کشید.

—مریم، مریم جان من. نامزد پسر من! اینقدر اشک نریز! تو با این اشک‌های گرم دل من پیر مرد را هم بدر د آوردی! خودم را مثل گنجشکی سرما زده در آغوش پدر فرخ انداختم.. و با صدای بلند گریستم! من هرگز از بیان احساس خود شرم نداشته‌ام و حالا نمی توانستم این همه اندوه و غم را در قلب کوچکم دفن کنم. خان بر موهای من مرتبا بوسه می ریخت و بعد از جیبش بسته کوچکی بیرون کشید ..

—بیاد خترم! این یادگار زن بیچاره منه! من این انگشتر را شب عروسی بزنم هدیه کردم و از وقتی او مرد .. همیشه این انگشتر با منم، فکر می کردم هیچکس، هیچ زنی در این دنیا لیاقت داشتن چنین هدیه‌ای را ندارد! اما حالا با خیال راحت آنرا به مریم عزیزم هدیه می کنم! خواهش می کنم همیشه حفظش کن! .. برو دخترم! برو



## ۱ - اعتمادی

عزیزم!.. من وفرخ درست دوماه دیگه پیش شما هستیم!..  
در حالیکه دیگر چشمانم جائی را نمی دید دستم را بگردن  
خان پیر انداختم و با همه قدرتم او را بخودم فشردم! انگار فرخ بود که  
در آغوش کشیده بودم.  
— خدا حافظ!..

و بعد مثل دیوانه‌ها بداخل کویه دویدم و در کویه را بروی پدر  
و مادرم و خان و فرخ بستم!.. وقتی سرم را بلند کردم قطار بحرکت  
افتاده بود و پدر و مادرم پشت بامن از پنجره راهرو بیرون را تماشا  
میکردند.. بشتاب خود را به پنجره رسانیدم. آه خدایا! آن پدر و پسر  
خوب و مهربان و دوست‌داشتی چون دو تکدرخت که در سینه تپه‌ای  
سوخته و تشنه روئیده باشند. سر بر شانه هم گذاشته و دور شدن مسارا  
تماشا میکردند.. چقدر دلم برای تنهایی شان سوخت.. گریه کنان  
دوباره خودم را به روی نیمکت قطار انداختم. در این لحظه بود که  
پدر و مادرم با چشمان سرخ و ملتهب وارد کویه شدند.. مادرم سرم را بغل  
زد و پدر در حالیکه سعی میکرد خود را آرام نشان دهد دستی بموهای  
بلندم کشید و گفت:

— دخترم! صبور باش! تحمل کن!.. من تو را از اینکه  
اینهمه احساساتی هستی سرزنش نمیکنم!.. حتی امروز وقتی  
تو و فرخ را دیدم بیاد روزی افتادم که با مادرت نامزد شده  
بودم و بلافاصله بمن ماموریت خارج از مرکز دادند.. شبی که  
فردایش قرار بود حرکت کنم مادرت آنقدر گریه کرد و اشک ریخت که  
یک هفته بیمار شد و در بستر افتاد..

ناگهان بچهره پلاسیده مادرم خیره شدم.. مادرم آرام آرام  
اشک‌های ریخت.. بتدریج آن چهره خشک و پرا زچین و چروک بنظر  
جوان شد، لطیف و صاف شد، چهره دختر ملوسی که عکسهایش را بر

## بازی عشق

آلبوم خانوادگی دیده بودم.. وبعد آن دختر ملوس را دیدم که در لحظه وداع با پدرم بر زمین غلطیده است.. آه خدایا! پس پشت این قیافه سرد و چروکیده روزی چقدر احساس و اندوه پنهان بوده است.. بمادرم نگاه کردم با حق حق گریه پرسیدم!

— مادرا مادرا پدرم راست میگه؟ توهم وقت خدا حافظی با پدرم اشک ریختی؟!

مادرم در سکوت بازهم مرا بیشتر در آغوش فشرد و اشکهایش را با اشکهای گرم من آمیخت! اونیز بیاد آن روزها و امروز که چراغ عمرش آرام آرام خاموشی میگرفت اشک میریخت، در تمام طول راه، من پشت پنجره قطار نشسته بودم و اشک میریختم و هر وقت از پنجره با آسمان خیره میشدم او را می دیدم، چهره مهربانش، اخم قشنگش که مرا همیشه در بیم و امید میگذاشت، لبهای قرمز رنگ و برجسته اش، چانه گرد و اندام کشیده اش.. وقتی فکر میکردم که با هر چرخش چرخهای قطار از او بیشتر فاصله میکیرم میخواستم فریاد بزنم و خود را از پنجره به زیر چرخهای سنگین قطار بیاندازم.. اگر چه من آشکارا میدیدم که قلب کوچکم زیر چرخهای قطار جیغ میکشید و خون میریزد و از هر قطره خون، قلب سرخ کوچکی چون پروانه به پرواز در می آید و آسمان از پروانه های خونین قلب من سرشار میشود..

روی یادداشتی خطاب بفرخ چنین نوشتم.. «حالا تو در کجائی عزیزم؟ در خانه تان، کنار استخر که رو برویت دوقوی سپید در حرکت هستند یا در رویاها.. اغلب حتی در آن روزها هم که پیش تو بودم تو را موجودی افسانه ای و رویائی میدیدم.. آنوقت ها هم تو برای من موجودی دست نیافتنی بودی، تو کبوتری هستی که همیشه آدم حس میکند از این سفر بازگشتی نیست، تو یکنوع نیمه خدائی آدم میترسد



## ر - اعتمادی

با توجه جور رفتار کند، لحظه ای مهر بانی و لحظه ای پرازخشم و طوفان..  
با توجه باید کرد عزیزم؛ همه جای بدن من؛ با عطر دستهای تو آمیخته  
است ..

روی پوست جوان من گرمای دست های تو میسوزاند و در عمق  
پیش می رود، روی نی نی چشمانم تصویر تو ثابت است، روی لبهایم گل  
بوسه تو صد غنچه داده است، دلم می خواهد بپرسم توجه طعمی داری؟ ..  
طعم شراب؟ نه! مستی لبهای تو از همه شرابهای عالم سوزاننده تر است ..  
تو پائیز بودی؟ زمستان بودی یا بهار؟ نه! تو همه فصول بودی و  
هیچ کدام نبودی .. باور کن در هر نقطه من خدا را میدیدم . خدای  
کوچکم، فرخ همه جا بود. همه جا هست و سخت دست نیافتنی است! ..  
و من همیشه از خودم می پرسیدم آیا روزی باز هم من طعم شیرین لبهایت  
را می چشم؟ .. حالا دلم می خواهد گریه کنم، بنشینم و زار بزوم .. آخ  
که کاشکی مرگ می آمد و قلب مرا از این زیستن بیهوده خالی میکرد .  
مادر مرا صدا زد ..

— مریم بیا کمی قدم بزنیم چی مینویسی؟ یادداشت هایی که  
جلو من پهن شده بود برداشتم و در کیفم گذاشتم و در کنار مادرم نشستم  
پدرم که تحمل ناراحتیهای مرا نداشت برستور آن قطار پناه پرده بود  
و آنجا عده ای بیگانه را میهمان کرده بود تا با حرافی و پر گوئی  
غصه ها و ناراحتیهایش را پنهان کند ..

مادر دستش را دور گردنم حلقه زد و گفت:

— مریم! مریم جان! من مادرتم! مرا فراموش نکن ..

— آه مادرم! من هرگز تو را فراموش نمی کنم ..

— ولی تو وجود من و پدرت را فراموش کردی آخر، ما هم انسان

هستیم!

چهره چروکیده مادرم را بوسیدم و گفتم؛

## بازی عشق

- چشم مادر! من بیخودی اینهمه زار میزنم! مطمئن باش بزودی با جدائی عادت میکنم.. فقط اولش سخته مگه نه؟  
مادرم پیشانیم را بوسید و گفت،  
- آره! وقتی پدرت بمأموریت رفت تا چند ساعت هیچی نفهمیدم ولی بعد عادت کردم که بنشینم و بهش فکر بکنم..  
- مادر تو مطمئنی که فرخ و پدرش سر دوماه بتهران میان؟  
- آره مادر، ما باید تو این دوماه خودمون را برای عروسی مفصل تو آماده کنیم..  
- ماما! من میتونم از خونه مون به فرخ تلفن بکنم؟  
- حتما میتونی!  
- خوب پس ما تارسیدیم خونه تلفن میکنم!  
- باشه عزیزم!  
- ولی من از بابا خجالت میکشم..  
- عیبی نداره عزیزم! من بابا را از خونه بیرون میفرستم.  
- توهم نباید حرفهای عنو گوش بدی!  
- چشم عزیزم؟ تو گوشم پنبه میگذارم..  
مادرم رادر آغوش کشیدم و بوسیدم و گفتم: مادر اجازه بده بخوابم.. توهم برو پیش بابا! مطمئن باش دیگه گریه نمیکنم.. ولی وقتی مادر رفت دوباره عکس فرخ را از جیبم بیرون کشیدم و با اشکهای داغم شستشو دادم.



غروب گرفته و غم آلودی بود که به تهران رسیدیم، ایستگاه راه آهن مثل یکماه پیش از جمعیت منفجر میشد... همه چین چون گذشته شلوغ، درهم و جنجالی بود جز من که چهره زندگسی یکماه



## ر - اعتمادی

پیشم را دیگر نمیشناختم... موجودی بودم با گذشته کاملاً بیگانه...  
گذشته من تنها در دو چشم سیاه و شفاف «فرخ» خلاصه می شد که  
گرمترین عشق روزگار را در من ریخته و رها کرده بود... در زیر  
پوست من تبلور عشق میسوزاند و پیش میرفت و چشمانم جز نقش  
رنکین عشق هیچ... هیچ... هیچ نمیدید...

من خسته و خاموش با تفاق بابا و مامان از ایستگاه سوار  
تا کسی شدم. در طول راه خیابان های آشنا، اینبار گوئی به چشم دیگری  
بمن نگاه میکردند، گوئی هزاران سؤال داشتند، لبهایشان که در  
دهان مغازه ها بهم میخورد از من حرفها می پرسیدند، از من قصه  
عشق میخواستند... بفکر دوستانم افتادم که فردا بدیدنم می آمدند  
و اولین سؤالی که از من میکردند این بود...

- خوب مریم! خوش گذشت؟

- مریم! موندش چطور بود؟...

- چرا اینقدر گرفته و غمگینی!

- ای بالا! نکنه عاشق شده باشی

- نه! عاشق شده! از قیافه اخموش بفهم!...

بله! خیابان های آشنای شهر، مغازه ها، اسفالت، تا کسی،  
اتوبوس، دوستان! من عاشق شده ام... می بینید در بازگشتم چقدر  
خاموش و وهم انگیزم... می بینید چقدر شوریده ام... نقش این  
شوریدگی را مگر در چشمانم نمیخوانید؟... پدرم در طول راه  
سعی کرد مرا از آن جلد غم انگیز خارج کند، مادرم با مهربانی  
مرتبا صدایم میزد...

- مریم! مریم خوشگلم!

ولی مریم بیچاره، اینبار کالبد خشکیده و غمگینی بود که  
باید دو ماه در گوشه اطاق بخزد، و با عکس فرخ محبوبش در

## بازی عشق

خلوت اطاق اشکها بریزد...

همه امیدم این بود که بمحض رسیدن بخانه بتوانم بامشهد صحبت کنم... مادرم انکار این مکالمه را در چشمانم میخواند... وقتی مستخدم جوان و مهربانمان «عبدل» در خانه را گشود می‌خواستم بگردنش بیاویزم و بگویم... عبدل! عبدل! من عاشق شدم! میتونی بفهمی؟!...

«عبدل» از پارسال عاشق کلفت همسایه‌مان شده بود و من و خواهرانم همیشه او را دست می‌انداختیم، ریشخند میزدیم، و او، با همان صبوری و وسعت تحمل روستائیان ایرانی سری تکان میداد و میگفت:

— مریم خانم! صبر کن! بهم میرسیم!... بالاخره شما هم یه روز بله!... آنوقت میدونم که از ترس پایا و مامان یواشکی منو صد امیزنی و میکی، عبدل! عبدل! بیا این نامه را باون پسره بده... و حالا من می‌خواستم بگردنش بیاویزم و بگویم، عبدل! عبدل! تو راست میگفتی! من عاشق شدم! عاشق يك پسر خوشگل و خوب که نظیرش در تمام دنیا نیست، اما افسوس که او در همسایگی ما زندگی نمیکند، او حالا در مشهد، کنار استخر بزرگ و سبز شان نشسته، و متفکر و غمگین حرکت نرم و آرام قوها را بر روی آب تماشا میکند... و شاید هم بمن... بله بمن فکر میکند... پدرم طبق معمول بعد از هر مسافرت، بحمام رفت، مادر مشغول جابجا کردن اثاثیه شد و من مقابلش ایستادم.

— مادر!

— بله مادر!

— چکار کنم؟

— برو طبقه بالا... شماره حساب تلفن، تو دفترچه سبزه،



## ر - اعتمادی

باید اون شماره را بگی تا بتونی با مشهد صحبت کنی! ... مثل  
کبوتری به آغوش مادرم پریدم و او را بوسیدم و بعد پرواز کنان  
بطرف طبقه بالا دویدم... میسوختم... دود میشدم و در فضای خانه  
بالا میرفتم... قلم از زمستان به بهار باز میگشت، چشمانم از شادی  
می سوخت ...

- تلفنچی! تلفنچی! منزل آقای «خان» در مشهد ...

- چشم خانم! یه کمی مهلت بدید! ...

- آقای تلفنچی! من وقت ندارم! باید همین الان صحبت

بکنم ...

تلفنچی لحظه ای مکث کرد... گوئی با همکار پهلودستی خود

مشورتی کرد و بعد گفت:

- خانم! خیلی فوریه؟ ...

- بله! بله... داور کنید خیلی فوریه! ...

- تلفنچی که صدای جوانی داشت بعد از لحظه ای مکث

گفت:

- خانم! میدونین حالا خط نیس! متاسفم که مایوستون

میکنم ...

چیزی نمانده بود که سخته کنم... با عصبانیت عجیبی که تا

آنروز در خود سراغ نداشتم فریاد زدم: چرا! چرا! ...

تلفنچی ناگهان پرسید:

- خانم! فضولی است! ولی میتونم ازتون یه سؤال بکنم...

- بله! بله! بله! فقط خواهش میکنم زودتر!

- شما عاشق هستین؟ ...

نمیدانم چرا آنقدر گستاخ و بیشرم شده بودم... یا اینکه

## بازی عشق

لحن تلفنچی آنقدر صمیمی و مهر آمیز بود که ناچار شدم جواب بدهم...

— بله! بله! بله!...

تلفنچی نفس عمیقی کشید و با یکنوع خوشحالی کودکانه‌ای گفت:

— سر و جانم فدای عشاق! خانم منم مثل شما عاشقم!.. میدونم چی میکشین! میدونم!.. آگه یه روز اون باهام حرف بزنه پشت خط سنکوب میکنم.. خیالتون راحت باشه، همین الان تمام سیمها، تمام خطها را می بندم و میگم برین کنار، همه چیز، همه حرفها موقوف! يك عاشق میخواهه حرف بزنه!.. يك عاشق..

اگر تلفنچی در کنارم بود میدویدم و او را در آغوش میکردم و بر صورتش دهها بوسه میزدم.. چقدر مهربان بود.. چقدر صمیمی حرف میزد.. حالا می فهمیدم چرا آن شاعر عزیز ایرانی گفته بود که حال دلسوخته را تنها دلسوخته میداند..

تلفنچی با همان شور و شوق گفت:

— خانم روی خط باشید!

— چشم!..

و من در این لحظه شاهد عجیب ترین ماجراهای تاریخ زندگی خودم بودم.. سرو صداهاى عجیب روی خط تلفن تهران و مشهد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و من گاهی مفهوم کلمات را می فهمیدم و اشك میریختم..

— آلو! مشهد.. محمود جان! خواهش میکنم كمك كن!.. بخاطر عشق!.. بله! بخاطر عشق!.. آخ خوش بحالتش که میتونه با اون حرف بزنه.. خواهش میکنم يك لحظه راه بدین! آخه الان خط نیست!.. میدونم درسته! خط نیست.. اما برای يك عاشق همیشه خط هست..



## ر - اعتمادی

من میخواستم فریاد بزنی و بگویم.. ای آدم‌های ناشناس! ای کسانی  
که هرگز من شما را ندیده‌ام ولی اینقدر مهربانید.. از همه‌تون  
متشکرم.. انگشتاتون را بی ریا میبوسم..

حس میکردم در سراسر سیمها آهنگ قشنگ عشق بصدا  
در آمده است.. کلمات چون پرندگان عاشق روی سیمها قشنگترین  
آهنگ را مینوازند.. صدای تلفنچی‌های مهربان و پرشور چون  
شادترین کلمات در گوشم میریخت.. و من گوئی در همه جا، در  
اطرافك تلفنچی، در فضای کوه‌ها، و رودخانه‌های تهران و مشهد  
پروازکنان حضور داشتم.. که ناگهان صدای گرم فرخ بگوשמ رسید..  
- الو.. الو..

با تمام قدرت.. فریاد کشیدم..

- ف.. ر.. خ..

صدای شکسته در آتشك فرخ با همان قدرت در گوشم نشست.  
- مر.. یم..

- قلبم میخواست فضای بسته‌سینه را بشکافت، چشمانم گوئی  
در آن لحظه از فرط شوق بسته شده بود، هیچ جا را نمیدیدم..  
هیچ نقطه.. اما در مغزم.. يك نقطه نورانی و روشن سوم میزد..  
فرخ..

- عزیزم! فرخ! من رسیدم..

- مریم. مریم.. از وقتی تود رفتی انگار من بکلی مرده‌ام.  
اینجا توی باغی که تو خیلی دوستش داشتی همه چیز موت و کوره..  
مریم! من خیلی تنهام!. خیلی.

- فدای تنهائیت عزیزم!. تو نمیدونی چقدر برات گریه  
کردم. چقدر. چقدر.

- مریم! مریم! دارم ازدوری تو دلق میکنم. چرا اینطوری

## بازی عشق

شده؛ چرا. چرا.

— فرخ. نمیدونم چی بگم. پدر الان میآد. نمیدونم چرا  
جلو پدر خجالت میکشم. خجالت میکشم با تو حرف بزنم.  
— پس یه چیزی بگو که منو آرام کنه! فردا با بابا میریم  
نیشابور. بابا اونجا کار داره منم با خودش میره!  
دیگه نمیتونیم با هم حرف بزنیم.  
— فرخ! پس تکلیف من چی میشه! من. من. نمیتونم  
حرف بزنم.

بله. اشک راه تنفس، راه کلام را بر من بسته بود.  
فرخ با همه قدرت فریاد زد.  
— مریم! مریم! خواهش میکنم حرف بزن! خواهش میکنم  
یه چیزی بگو که منو آرام بکنه!  
— هزار مرتبه! میلیون مرتبه! با اندازه تموم دنیا دوست  
دارم! دوست دارم!  
— مریم! هزار مرتبه، میلیون مرتبه! با اندازه دنیا دیوونه تم.  
دیوونه تم.

— تلفنچی با صدای گرفته‌ای مکالمه ما را قطع کرد..  
— بچه‌های خوب! دیگه بسه امیدون شما تنها آدمهایی هستین  
که قاچاقی حرف میزنین!  
منهم دیوونه هر دو تا تون هستم! زود خدا حافظی کنین! انشاءالله  
بهم میرسین!..

— فرخ! فرخ! خدا حافظ!  
— مریم! مریم! خدا حافظ  
گوشی تلفن را به آرامی گذاشتم اما ناگهان دوباره آنرا  
برداشتم و شروع به بوسیدنش کردم..



## ر - اعتمادی

-مرسی! مرسی!.. همیشه تورا اینطوری میبوسم! آخه صدای  
فرخ بدرو دیوار تو هم خورده! تو بوی فرخ میدی!..



روزها از پی هم میدویدند و من هر روز که میگذشت يك خطروی  
کنده درخت چنار قدیمی خانه مان می انداختم.. قصه عشق من و فرخ  
بین دوستانم، فامیل و خواهرانم دهان بدهان میگشت و به افسانه ها  
می پیوست.. دوستان هم کلاسیم با سماجت و کلمه بکلمه درباره فرخ  
از دهانم حرف میکشیدند و برایم غصه میخوردند.. و من روزی يك نامه  
برای فرخ مینویشتم و روزی يك نامه از فرخ داشتم.. هر نامه فرخ  
را هزار بار میخواندم و میبوسیدم و بعد در لابلای صد بك گل پنهان  
میکردم.. آه خدایا! هیچ جنونی از جنون عشق عجیبتر نیست!..  
شبها با کوله باری از غم به بستر میرفتم و روزها با نامه ای تازه  
از بستر برمیخاستم.. و با هر کلام نامه میخندیدم، میگریادم و هر لحظه  
چهره ام برنگی درمی آمد.. من به فرخ گفته بودم که تا تو تهران نیائی  
برایت نامه نمیدهم!.. ولی فردای روزی که به تهران رسیدم آنقدر  
حرف و کلام در دلم انباشته شده بود که اگر بروی کاغذ نمی آوردم  
مرا خفه میکردند و میکشند!.. تا آنروز من هرگز برای هیچکس  
نامه ننوشته بودم.. میترسیدم قلم را بدست بگیرم.. میترسیدم چیز  
هائی بنویسم که عشقم را حقیر کند اما وقتی قلم بدست گرفتم دیگر  
این من نبودم که مینویشتم.. این دلم بود که مینوشت..  
«عزیزم فرخ! نازم فرخ، امیدم فرخ!..»

وقتی این نامه را میخوانی که من فرسنگ ها از تو دورم، در  
شهری که زمانی آنقدر دوستش داشتم، در تهران، حالا همه چیز  
برایم تنگ و فشرده شده، گوئی بزندان بسته ای افتاده ام که خلاصی

در آن امکان ندارد.

يك زندان سرد و جدا از فرخ نازنینم، از نگاهی لبریز از عشق، از صدای قشنگش، از فشار ناز پیکرش .. فرخ جان! نمیدانی چقدر دلم گرفته است، نمی‌دانی چقدر می‌خواهم گریه کنم، نمیدانی چقدر وحشتزده شده‌ام؛ وحشت از اینکه تا این حد پای بند تو هستم، وحشت از اینکه اینقدر دوست دارم و اینقدر به در کنار تو بودن خو کرده‌ام. حالا مرتب از خودم می‌پرسم، خوب مریم، اگر روزی فرخ تران خواهد آنوقت چه میکنی؟ اگر روزی مجبور شوی با تمام عشقی که باو داری از کنارش بگذری آنوقت چی؟ چه پیش خواهد آمد؛ چکار میکنی؟ آه.. خدایا.. من آنروز می‌میرم .. می‌سوزم.. نابود میشوم .. فرخ جانم .. تو نمیدانی که چقدر دوست دارم، نمی‌دانی که چقدر دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم، تمام بدنم هنوز عطر مطبوع پیکرتو را دارد. انگار همین يك لحظه پیش از آغوش تو بیرون آمده‌ام، انگار همین يك لحظه پیش بود که تو آنقدر صمیمانه مرا بخودت فشردی و آنقدر صمیمانه پیکرم را میان بازوانت گرم میکردی، آه خدای من، نو فکر میکنی در تمام دنیا، لحظه‌ای مقدس تر و دل‌نشین تر از آن لحظه با تو بودن هست؛ فکر میکنی لذت این لحظه را میتوان با تمام دنیا، با تمام آنچه که مردم برای بدست آوردنش بیکدیگر چنان و دندان نشان میدهند عوض یا حتی مقایسه کرد؛ من کوچولو .. من عاشق تازه کار معتقدم که نه.. معتقدم که هیچ چیز نمیتواند جایگزین این همه لذت و این همه تقدس باشد، وقتی در آغوش تو بودم، وقتی بگوشت زمزمه عشق می‌خواندی احساس میکردم که با این زمین کثیف، با این مردم دیوانه، میلیون‌ها کیلومتر فاصله دارم، احساس می‌کردم در میان بازوان کسی هستم که می‌تواند مرا برای تمام عمر از زمین جدا نگاه دارد. در اوج عشق، سرشار



## ر - اعتمادی

مستی کند و در اوج حیات بسوزاند خاکستر کند، و دوباره آفرینش زیبائیش را آغاز نماید... و این کاریست که تو میکنی، تو خدای دوست داشتنی و مهربان مریم که با نگاهت ویران میکنی، با بوسه ات میسوزانی و در آغوش خاکستر میکنی و آنگاه با نوازشهای مداوم، آرام و مهربانست می آفرینی مرا که سوخته ام، خاکستر شده ام وزیر لهیبت تند عشق نفس میکشم و نفسهای سوزان ترا در اعماق وجودم حس میکنم. دو باره می آفرینی ولی مشتاق تر، عاشق تر و دیوانه تر از همیشه، آنقدر که گاه احساس میکنم سینه ام تحمل این همه عشق را ندارد و قلبم از حرکت باز می ایستد، قلبم، قلب من، قلب تو، قلبی که تو تسخیرش کردی، نمیدانم شاید خیلی دیوانه هستم؛ شاید در نظر خیلی از مردم که امروز قصه عشق مرا برای هم میگویند دختر دیوانه ای باشم که اینقدر در کمال سادگی بتویگویم میپرستم، دیوانه ات هستم و بی تو زندگی برایم تمام است اما چه کنم... تو نمیدانی چقدر دوست دارم؛ نمیدانی حالا چقدر تنها هستم، اگر چه عمر این جدائی کوتاهست ولی بنظر من میرسد که هیچوقت این جدائی پایان نمیگیرد و من هیچوقت ترا نخواهم دید، آنوقت بی اختیار گریه میکنم... دلم میخواست مرا پیش خودت نگاه میداشتی، و تا بد مراد آغوش نگاه میداشتی، تو نمیدانی، نمی دانی که من چطور هنوز گریه میکنم، نمیدانی جدائی از تو چقدر برایم کشنده است، نمیدانی که چقدر عاشقت هستم، فرخ! تو فریاد مرا میشنوی که میگویم دوست دارم، دوست دارم، میشنوی که فریاد میزنم و ترا آرزو میکنم؟.. آرزوی دیدن دوباره ات، آرزوی در آغوش کشیدن و شنیدن زیباترین جمله خداوند یعنی دوست دارم از زبان تو... سکوت آن باغ، آن اطاق کوچک و آن لحظات سرشار از خوشبختی را در کنار تو با هیچ چیز عوض نمیکنم.. باور کن که گاه میخواهم بنحیایانها بروم و فریاد بزنم مردم من چقدر خوشبختم، چقدر

## بازی عشق

سعادتمندم که فرخ را دارم، فرخ که بهترین آفریده خداست، در آغاز تو را برای خودم دوست داشتم اما حالا عشق من رنگ عوض کرده؛ حالا ترا دوست دارم، عاشق توهستم، دیوانه وار میپرستم و تنها يك آرزو دارم آسایش تو، خوشبختی تو و دیدن برق رضایت در چشمان دیوانه کننده ات و برای اینکه آسوده باشی حاضرم هر کاری که بخواهی انجام دهم حتی اگر این کار ترك تو باشد...

فرخ نازنینم، فرخ قشنگم، دلت برای من تنگ نشده؛ مطمئن باش که من تمام لحظات زندگیم را بیاد تو می گذرانم، در هر کجا که باشم باین فکر میکنم که تو کجاهستی، چه میکنی و آیا آسوده ای، آیا فرخ؛ فرخ نازنینم راحت و آسوده است... من دیگر نمیخواهم از تو دور شوم، نمیخواهم، مگر تو اشکهای مرا ندیدی، مگر ندیدی که در سکوت چطور صمیمانه زار میزدم پس چرا گذاشتی اینهمه اشک بریزم.. آه خدای من! خدای من! چقدر جدائی از تو سخت است، چقدر دردناک است که آدم با تنها دلیل حیاتش فرسنگها فاصله داشته باشد، چقدر سخت است که من جدا از تو نفس بکشم، راه بروم، و ترا نبینم، صورت نازت را نگاه نکنم که با آنهمه لطف بمن خیره میشود.

نمیدانی که از لحظه ای که از تو جدا شده ام فقط اشک میریزم، گریه میکنم و مثل بچه ها از تو بپناهِ میآورم... شکایت میکنم و اشک می ریزم ولی خوب، چه میتوان کرد؟..

باور کن که در آن دوره کوتاه با اندازه تمام دنیا در تو و با تو زیسته ام، من که در کنار تو از زمین جدا شده ام و با وج رسیده ام، سوخته ام، خاکستر شده ام و با آن تقدسی که هرگز، هرگز، هرگز، این آدمهای پست مادی به آن دسترسی نمی یابند چنگ انداخته ام، من با بوسه هایی که تو بروی صورتم؛ لبهایم و بدنم نشانیدی، با آنهمه التهاب، هیجان عشق، با آن یکانگی مطلق و مقدس؛ با وج رسیده ام دیگر از زندگی



## ر - اعتمادی

چه میخواهم عزیزم؟ من کامل شده‌ام. من اینقدر کامل و عمیق دوست دارم که حتی از مرگ هم نمیتورسم... دلم میخواهد قبول کنی که هر لحظه‌ای من با نام تو، سیمای عاشقانه تو و نگاه مشتاق تو انباشته‌ام؛ و حالا.. بیاد بیاور که که یک دختر کوچولو، در آنسوی سرزمین تو؛ بخاطر تو، بیقرار است، دلش اشک میریزد، و لبهایش مجبور به لبخند زدن است، بیاد بیاور که بر تمام زندگی دختری هستی که در تمام وجودش عشق تو موج میزند و اوچ میگیرد... مریم..»



نامه‌هایی که برای هم میدادیم هر روز پر شور تر میشد. احساس میکردم که کلمات عجیب و بیگانه‌ای در نامه‌ها بکار میبریم که تا آن زمان برایمان ناشناس و بیگانه بود.. این کلمات مخصوص عاشقترین عشاق بودند..

تا انسانی چون ما عاشق نشود نمیتواند در ذهن خود چنین کلماتی را پیدا کند و آنرا از اعماق ضمیر خود بیرون بکشد و تقدیم معشوق خود نماید. فرخ دریکی از نامه‌هایش نوشته بود:

«مریم! مریم عزیزم چه کلمات عجیبی در نامه‌هایت بکار میگیری؛ انکار! اهر کدام صدای فریاد عشق بیرون می‌آید! کلمات تو غوغا- انگیزند! فریاد میکشند، التماس می‌کنند، حتی اشک میریزند..»

برایش نوشتم؛

«فرخ! فرخ‌نازم! بیگمان این کلمات زائیده و مخلوق عشق تو هستند! من بارور کلماتی هستم که تا دو ماه پیش از وجودشان کمالا بی‌خبر بودم، یا اگر آنها را بر حسب تصادف میدیدم هرگز نمی- شناختمشان.. و این چشمان سیاه و نگاه قشنگ تو بود که مرا با این مخلوقات عزیز خداوند آشنا کرد، حالا همیشه و هر لحظه از لحظات

## بازی عشق

عاشقانه‌ام در این کلمات جاریست.

راستی مگر عیبی دارد که مشتاقانه در لابلای کلمات فریاد بکشم؛ التماس کنم، هر کلمه را با اشک چشمانم آغشته کنم، چون جواهر فروشی، جواهر کلمات عاشقانه‌ام را گردگیری کنم، آه بزنم و در پیترین نامه‌هایم بگذارم تا چشمان مریم کش تو عزیزم، آنها را ببیند، حظ کند و دلش برای تنهایی غمبار مریمش تنگ شود...! . حالا دیگر بر نامه روزانه من از دو قسمت کاملاً مجزا تشکیل شده بود... قسمتی اختصاص به نامه نوشتن برای فرخ عزیزم داشت و قسمتی بتجسم واقعیت روزی که یکبار دیگر خودم را در آغوش گرم فرخ پنهان کنم و فریاد بزنم!

- عزیزم، عزیزم، مرادریاب، دریاب!

مادرم هرگز از خرید اسباب عروسی‌ام غافل نمی‌شد روزی دو سه بار با سماجت عجیبی برای خرید از خانه خارج می‌شد... با خاله‌ها و عمه‌هایم درباره خرید کوچکترین اثاثیه جهیزیه‌ام ساعتها بحث و مشاوره می‌کرد... گاهی آنقدر در بکری نشاندن سلیقه‌ها و عقاید شخصی خود سماجت می‌کرد که کار به داد و فریاد و عصبانیت می‌کشید و من دورادور، همانطور که به بحث داغ مادرم گوش میدادم از خودم می‌پرسیدم، چرا مادرم اینقدر خودش را درگیر و دار این مباحثه‌ها به تله می‌اندازد؟... مگر نمی‌تواند خودش هر چه می‌خواهد بدون مشورت با دیگران بخرد و بخانه بیاورد... اما وقتی خوب دقیق میشدم میدیدم که مادرم بالاترین و عمیق‌ترین لذت‌ها را از این مباحثه‌های طولانی می‌گیرد... شاید او با برآه انداختن این بحث‌های طولانی، لحظاتی بگذشته‌ها، بروزهائی که عاشقانه در تدارك عروسی باید درم بود، باز می‌گشت و من نمی‌خواستم با دخالت‌های خود، این



## ر - اعتمادی

لذت را از او بگیرم ... پدرم گاه عصیان می‌شد و بی‌حوصله فریاد می‌زد!

— زن! بس کن! چرا تمومش نمی‌کنی؟ مادرم ناگهان به دیوار تکیه میداد و در حالی که دانه‌های درشت اشک از چشمانش به آرامی میریخت می‌گفت:

— سر هُنک! سر هُنک! چرا نمی‌گذاری آنطور که دلم می‌خواهد برای دختر کوچولو خرید بکنم! ...

پدرم همیشه در برابر اشکهای مادرم به سرعت نرم و خمیر میشد و پرچم تسلیم را برمی‌افراشت.

— باشه عزیزم! هر جور تو می‌خواهی ... هر جور دل می‌خواهد. آنوقت باز دوباره بحث‌های طولانی آغاز میشد و من هر روز در حالی که شرم دخترانه‌ام را نمی‌توانستم بپوشانم شاهد خریدهای شیرین عروسی بودم ... تخت‌خواب چوب گردو ... کمد چهار در ... میز و صندلی آرایش ... پدرم با سخاوت آخرین اندوخته‌هایش را از بانک بیرون می‌کشید و آنها را در دست مادرم می‌گذاشت.

— بگیر! این دیگه آخرین موجودیم بود! دیگه از من پول نخواه. مادرم در سکوت پول را می‌گرفت و بلافاصله برای خریدهای تازه نقشه می‌کشید ... یکروز، وقتی پدرم در اطاق نشیمن مشغول نوشتن ارقام موجودی بانکی خودش بود ناگهان دچار هیجان شدم؛ او را از پشت بغل زدم و گریه‌کنان گفتم:

— پدر! پدر! از تو خجالت می‌کشم.

پدرم مرا محکم چون زمانهائی که دختری هفت هشت ساله و کوچک بودم در میان بازوان خود فشرد ...

— نه پدرم! حاصل تمام زندگیم شما بچه‌ها هستین! ... مگر من برای کی اینقدر زحمت کشیدم. تو بیا بونا. تو مرزهای

## بازی عشق

دور. تو کوه و کمر بخاطر کی اینقدر دویدم؟..

من پدرم را خیلی خوب میشناختم.. او افسر شریفی بود که هرگز تسلیم وسوسه‌های شیطانی نشده بود.. او آنقدر به شرف سربازی خود مومن و معتقد بود که هرگز شیطان هم جرئت نزدیک شدن به او را بخود نمی‌دید.. حقوقش دقیقاً حساب داشت بیجهت خرج نمی‌کرد. از بدهکاری می‌ترسید. و مادرم با دقت زندگی ما را آنطور میچرخانید که اغلب همسایگان حتی قوم و خویشان ما درباره ثروت سرشار و بادآورده! پدر پیچ پیچ می‌کردند. اما من و مادرم خوب می‌دانستیم که چگونه زندگی ما در مسیر آرام و صداقت آمیزی می‌چرخد و پیش می‌رود..

مادرم با تعجب به من و پدرم که هر دو اشک میریختیم و عاشقانه یکدیگر را بغل زده بودیم نگاه کرد و بعد با قروند همیشگی فریاد زد ،

— آهای! پدر و دختر چه خبر تونه؟ چی شده؟.. باز نمیدونم

چی چی شده که دیک احساسات پدر و دختر بجوش اومده !

من از آغوش پدر به سینه مادر آویختم..

— مادرا! مادرا! بابا همه پس اندازشو برای جهیزیه من به

تو داده. آخه من خجالت میکشم..

مادرم به پدرم نگاه کرد که داشت از زیر شیشه عینک

اشکهایش را می‌گرفت. بعد ناگهان مرا تنک در آغوش گرفت..

— دخترم! دخترم! من همیشه بوجود پدرت افتخار میکردم.

می‌بینی. می‌بینی که من حق داشتم..

پدر، درحالی‌که سعی می‌کرد بخندد، دوباره بطرف من و

مادرم آمد و ناگهان هر دوی ما را در آغوش گرفت و بخود فشرد..

در آن لحظه خدائی، اگر کسی سرزده به خانه ما می‌آمد قسم می‌خورم



## ر - اعتمادی

از دیدن این پیوستگی خدائی، از تماشای این منظره عجیب که يك كوره آتش و يك دریای طوفانی احساس بود ساعتها می گریست. در این لحظه من از داشتن چنین پدر و مادر مهربانی آنچنان سرشار از غرور و افتخار بودم که میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم... خدایا! خدایا! این پدر و مادر خوبو از من مکیر.. آه که آن منظره و آن لحظه دیگر هرگز تکرار نشد اما من آنقدر از آن لحظه خود را انباشتم که برای تمامی عمرم کافیست!

دیگر چیزی به آخرین روزهای تابستان و نخستین روزهای پائیز نمانده بود. باد تند و معطر پائیز در انبوه برگهای درختان چنار خیابان شمیران تهران ولوله می انداخت، و در موزيك غم انگیز قارقار کلاغان شامگاه، برگهای مرده، ناله کنان از سینه مادر کننده می شدند... بوی غم پائیز شهر را در چنگ خود گرفته بود. من بی اختیار می گریستم و احساس میکردم پائیز مثل همیشه تعادل و قرار روحی ام را زیر پایهای ویرانگر خود محاله کرده است.. گاه بنظرم میرسید که فرخ برای همیشه مرا فراموش کرده و من از غصه آنقدر لاغر و تکیده شده ام که چون برگهای خشکیده آماده ریزش از سینه درخت حیات شده ام.

آنوقت برای فرخ نوشتم:

«فرخ! فرخ! حالا که لحظه دیدارمان بیش از هر زمان دیگر بما نزدیکتر است من بیش از همیشه ناامید، غمگینم و میخواهم بمیرم! نمی دانم چرا!.. شاید میترسم وقتی تو در برابر من قرار می گیری دیگر آن نگاه پر شور، آن صداقت محض، آن خلوص و پاکی عشق خدائیمان از چشمان قشنگ و نگاه تو گریخته باشد.. نه! اگر چنین خبر شومی را در چشمانت بخوانم همانجا چون مرغ سرکنده ای با چند حرکت کوتاه جلویت پرپر میزنم و میمیرم!»

## بازی عشق

تورا بخدا اگر ازمن، از ناله‌های عاشقانه‌ام خسته شده‌ای  
و دیگر مرا دوست نداری هرگز بدیدارم میا.. من طاقت بیکانگی  
ندارم

مریم بدبخت تو!..

و فرخ با خشم درمانده‌ای مینوشت:

«بس کن عزیزم! داری با این حرفها مرا دیوانه میکنی!  
حالاکه تنها چند روز بدیدارمان مانده توشوم و بداخلاق شده‌ای!  
تورا بخدا مگذار همه امیدها و آرزوهای سرخ و زیبای جوانی‌ام  
در پنجه سرد کلمات غم‌انگیز تو، بسیاهی به پیوندند  
فرخ دیوانه تو..»

یکروز به تقویم نگاه کردم دیدم تنها پنج روز به آمدن  
فرخ باقی مانده است.. در خانه‌مان همه چیز تند و سریع و شوغانگیز  
بود.. مادرم بهر طرف میدوید، پدرم با دقت همه چیز را بازرسی  
میکرد و آخرین مکاتباتش را با دوست قدیمی‌اش «خان» درباره  
محل برگزاری جشن و سایر مسائلی که فقط بزرگترها، در اینجور  
مواقع از آن صحبت میدارند، انجام میداد.. و من پشت پنجره، در  
انتظار آن لحظه‌ای بودم که فرخ با آن قد و بالای مردانه چشمان  
درشت میشی و موهای افشان در برابرم دستها را به طرفین باز  
کرده و میگوید:

- مریم! مریم! مریم!..

يك هفته پیش فرخ برایم نوشته بود:

«مریم عزیز دلم! پدرم برای شرکت در انتخابات انجمن شهر  
که متأسفانه درست روز اول مهرماه است باید در مشهد حضور داشته  
باشد و من از پدر اجازه گرفتم برای اینکه پیش تو نازدلم بدقول  
در نیایم با اتومبیل پدر به تهران حرکت کنم و پدر روز سوم مهر،



## ر - اعتمادی

با هواپیما عازم تهران شود... بنا بر این من از راه شمال و خط کناره  
تنها و بامید آن لحظه پرانقجار دیدار بطرف تهرانی که حالا معبد  
و پرستشگاه منست حرکت میکنم... امیدوارم سپیده صبح شنبه زنگ  
در خانه‌تان را بشنوا و در آورم ادا می‌خواهم خودم تو را مثل روزهای  
که اینجا، در مشهد پیش ما بودی با بال‌های نرم بوسه از خواب  
بیدارت کنم ..

دیوانه تو فرخ...

برایش نوشتم ..

«فرخ عزیز من! مهربانترین موجود و مخلوق خداوند! مرد  
جذاب من! تو چقدر نازی! تو هنوز هم همانطور مهر بونی اوقتی نامه‌ات  
را خواندم سرتاسر نامه حتی مرکبی را که از خود کارتو روی کاغذ  
کشیده شده بود بیاد تو نوشیدم... انکار این نامه تو جان تازه‌ای  
در پیکر مرده و پائیز زده‌ام ریخت... زنده شدم، چشمانم را بروی  
آبی آسمان گشودم و بخودم گفتم:

خوب مریم! دیگر گریه و زاری بس است... فرخ عزیز تو  
دارد می‌آید... روزهای تلخ جدائی پگورستان متروک جدائی‌ها  
میروند و تو را از جنگال سرد و خزان این لحظه‌ها جدا میکنند...  
میدانی فرخ! دعا کن آن لحظه‌ای که تو را می‌بینم نمیرم...!

راستی فرخ زیبای من! اگر سرم داد نمی‌کنی! مرا دیوانه  
و غیر عادی نمی‌خوانی می‌خواهم پیشنهادی بکنم... قبلا باید بگویم  
که در این یکی مورد چندان اعتباری، برای قضاوت قائل نیستم...  
من تصمیم گرفته‌ام با اتومبیل بایا، ساعت پنج صبح بطرف جاده  
آبعلی حرکت کنم... خودم تنهای تنها می‌آیم! من نمیتوانم وقتی  
تو وارد خانه‌مان میشوی پیش روی بابا و مامان جلو خودم را بگیرم  
و تو را در دریای بوسه‌ام غرق نکنم... نه! اینطوری دیوانه مشوم

## بازی عشق

دیوانگی میکنم.. نه! خواهش میکنم بگذار همین يك كار را بمیل خودم بکنم.. ما دخترها آنقدر درقید و بند شما مردها هستیم که در ابراز احساسان کوچکترین ابتکاری نمی توانیم بخرج بدهیم.. ولی عشق تو مرا آنقدر جسور و دیوانه کرده که هر کاری بخواهم میکنم! دلم میخواهد طوری حرکت کنم که ساعت شش صبح، در بلندی قشنگ و خنک امامزاده هاشم تورا ببینم که مثل شاهزاده ها بسوی پایتخت میرانی.. من اینجا کنار اتومبیل بابا منتظرت هستم!.. خواهش میکنم از نصیحت و اینجور حرفها جدا بپرهیز کن! چون اوامر آن شاهزاده نجیب و مهربان را در این مورد ناچاراً اطاعت نمیکنم.

دیوانه ترین عاشق روی زمین.. مریم!

میدانستم که دیگر برای فرخ امکان پاسخ هم وجود ندارد. اوزودن از پاسخ نامه من به تهران میرسید. این فکر که شخصاً و به تنهایی باستقبال فرخ بروم و در آن نقطه مرتفع کوهستانی بگردنش بیاویزم و یکبار دیگر با همه قدرت فریاد بزنم: فرخ دوست دارم.. مرا بطرز شکفت انگیزی بهیجان آورده بود.. نمیدانستم آیا مادرم را میتوانم با نقشه خود همراه کنم یا نه؟ وقتی مادرم فهمید که چه نقشه عجیبی کشیده ام چیزی نمانده بود که بقول خودش پس بیفتد اما سرانجام، وقتی روی پاهایش افتادم و بوسیدم دستی بموهایم کشید و گفت:

- خیلی خوب دخترم! شاید طرز عشق بازی و اینجور حرفها در دوره شما کاملاً تغییر کرده باشد. من نمیدانم چی بیش می آید ولی خوب میفهمم که پدرت فوق العاده عصبانی میشه. پس بهتره در این مورد با پدرت حرفی نزنی! تو خودت صبح زود سویچ اتومبیلو بردار و برو! خدا پشت و پناحت!

خیالم راحت که هیچ مزاحمی این موقع صبح بیدار نیس که



## ر - اعتمادی

دختر نازمنو اذیت کند! یکمرتبه توهمین موقع من یکتبه بدهی به بدرت رئیس پاسگاهش بود رفتم!.. خدا حفظ کند مادر!..

ساعت پنج صبح بود که به آرامی اتومبیل پدرم را از گاراژ بیرون کشیدم. عبدل مستخدم جوان ما که حال مرا همدرد و شریک احساس خود میدید برای اینکه پدرم از خواب بیدار نشود و من بیدارم با اتومبیل از خانه بیرون بیایم بیچاره غرق ریزان اتومبیل را با هول از گاراژ بداخل خیابان کشید. این روستائی عاشق چقدر مهربان و همدل بود.. انگار برای خودش زحمت می کشید..

اتومبیل من در آن سپیده دم یائیزی که هوا هنوز نیمه تاریک بود بسرعت سینه خنک هوا را میشکافت و پیش میرفت.. من آنقدر در نشئه این دیدار و استقبال غیر عادی غرق بودم که کوچکترین توجهی به آرایش خودم نداشتم.. شاید هم کمی مضحک شده بودم اما برای من هدف این استقبال غیر عادی بود.. وقتی از عمق دره آملی اتومبیل را بطرف سربالائی امامزاده هاشم بحرکت انداختم هنوز چراغهای هتل آملی روشن بود و نور کم رنگ چراغها از میان مه نازک صبحگاهی دیده می شد..

هر قدر بالاتر میرفتم هوای روی جاده صافتر و در عوض آسمان کوهستان ابری تر میشد.. حالادانه های ریز باران یائیزی روی شیشه ضرب گرفته بود.. صدای گرم و غم انگیز يك خواننده از رادیو اتومبیل بگوشم میریخت!..

«شبان کوچک من

باز گرد!»

و من در ته دل با او هم آواز شده بودم:

ای شبان کوچک من

باز کرد!

وقتی نمای گنبد گچی امامزاده در چشمم نشست ناگهان اتومبیل فرخ را دیدم که از پیچ جاده خم شد، گذشت و مستقیماً بطرف من سرازیر شد... در يك لحظه اتومبیل را متوقف کردم و خودم را از در اتومبیل به خارج انداختم... باران ریز همچنان می بارید و اسفالت جاده خیس بود... همین که اتومبیل من متوقف شد ناگهان از دور دیدم که اتومبیل فرخ نیز با ترمز شدیدی کنار جاده توقف کرد و فرخ نازنین من از اتومبیل بیرون آمد... حالا ما بیشتر از پانصد متر با هم فاصله داشتیم... من ناگهان از ته دل در آن سکوت مقدس صبحگاه، با همه قدرت و کشیدگی صدا فریاد زدم:

— فر...خ.

صدای من در پیچ کوهستان منعکس شد..

فرخ خوشگل و نازمن که در متن تاریک و تیره ابرهای کوهستان چون خدایان مقدس و پرشکوه بود در حالیکه او نیز بطرف من می دوید فریاد زد..

— مر...یم.

و در آن لحظه هر دو، در حالیکه باد موهایمان را میکشید و باران چشمانمان را می بست، در آن جاده خلوت کوهستان و در پناه فضای مقدس آرامگاه يك روحانی بسوی هم می دویدیم و فریاد می کشیدیم...  
— فر...خ... مر...یم... فر...خ... مر...یم... فرخ... مریم...  
فرخ... مریم...

دانه های درشت اشکهای گرم ما بانم سرد باران درهم می آمیخت پاهایمان در رطوبت فرو میرفت و باد هیاهوی عاشقانه ما را درهم می ریخت... و ناگهان ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و دیگر نه باران بود، نه باد، نه صبحگاه، نه شب، نه هیچ چیز!.. ما دو نفر، در آن صبحگاه



## ر - اعتمادی

صبح و در آن متن باران چون يك سمفونی داغ درهم ریخته بودیم... نه! یکی شده بودیم ..

ما چون دو کبوتر عاشق بهم نوك میزدیم، چون شعله های آتش از سینه هم بالا میرفتیم و چون امواج دریا بروی هم پنجه خشم میکشیدیم ...

عشق همیشه یکسویش از خشونت مایه میگیرد و ما گاه آنقدر در تب و تاب عشق میسوختیم که ناگهان بیتاب می شدیم و با خشونت بر سر هم داد میکشیدیم...

— فرخ! فرخ! دیگه دوست ندارم!

— خیلی هم خوشحالم که از شکون های نوراحت میشم!

— پس دیگه واسه چی معطلی! مکه در خونه را نمیدونی؟

فرخ مقابل می ایستاد، لحظه ای با آن چشمان درشت و غمگینش که همیشه طعم اشک میداد بمن نگاه میکرد و بعد بطرفم میدوید و سرش را روی سینه ام میفشرد و میگفت:

— در خونه من اینجااست! اینجا خونه عشق و زندگی منه!

من هیچوقت از خونه خودم بیرون نمیرم! فهمیدی؟! ..

آنوقت من سر قشنگ و موهای سیاه و بلندش را در بوبه های خود غرق میکردم.

«خان» فردای آنروز با هوای ما وارد تهران شد. من و فرخ و پدر و مادر من چون يك خانواده خوشبخت به فرودگاه رفتیم. پدر و مادر فرخ را چون فرزندی عزیز و دردانه تر و خشک میکردند. آنها بقدری در نشان دادن علاقه به فرخ افراط میکردند که من حسادت میکردم ..

— فرخ! من بتو حسودیم میشه! آخه چرا اینقدر تو را لوس

میکنی!

## بازی عشق

— برای اینکه من خودم خوبم ! مثل تو سرتق نیستم !  
— بس کن یسرا ! اون چشمان سیاهتو با ناخنم درمی آرم عا...  
— اینو کاملاً میدونم چون من بایه گربه ملوس و شیطون  
نامزد شدم ...  
و من از خوشحالی چون گربه های ملوس چهار دست و پا بطرف  
سینه فرخ خیز بر میداشتم و مرنو میکشیدم .  
وقتی «خان» از در مخصوص مسافرین داخلی خارج شد  
من با گستاخی و جسارت عجیبی که شاید ناشی از شیفتگی عاشقانه ام  
بود خودم را بگردن «خان» آویختم ..  
آه که این مرد بلند قدم و موثر چقدر مهربان بود .. چشمانش  
از شادی برق مخصوص میزد و مرتباً مرا بغل می کرد و می بوسید و مرا  
دخترم ، دخترم صدای میزد . او آنقدر مرا دوست داشت ، آنقدر  
متوجه من بود که انگار فرخ را فراموش کرده بود . حالا نوبت  
فرخ بود که بمن حسودیش بشود .  
— هی خیلی خودتو واسه بابام لوس کردی ! دختری که نامزد  
داره ، نباید اینقدر خودشو برایه مرد دیکه لوس بکنه !..  
— خوبه ! خوبه ! میدونم این حرفا را از روی حسودی  
میزنی !  
خوب عزیزم هرچی عوض داره گله نداره .. تو پدر و مادر  
متوازم گرفتی منم پدر تو را ... موافقی ! !  
چون روزهای نامزدی ، ما ، من و فرخ هیچگونه دخالتی در  
کارها نداشتیم .. من و فرخ از صبح تا نیمه های شب سواراتو بمیل پدر  
فرخ گردشگاهها ، تریاها ، دانسینگها ، سینماها و خلاصه هر جا که  
دو جوان عاشق ، دو کبوتر دیوانه و شوریده میتوانند در تهران سراغ  
کنند ، سراغ میکردیم و سرمیزدیم .. احساس میکردم در اطراف



## ر - اعتمادی

ماها له‌های نورورنك په‌وسته درحرکت است ، صدای موزيك مخصوص  
کولی‌ها در گوشمان میریخت.. مردم بما و دیوانگی هایمان لبخند  
دوستانه میزدند، دخترها و پسرهای عاشق شوریدگیهای ما را بانگاه  
تحسین آمیزشان رنك میدادند و گارسون‌های مودب، چون دایه‌های  
مهربانی بما میرسیدند ... ماروی هر میزان مقدار زیادی سفارش  
میدادیم ...

— من یه ساندویچ مغز میخوام ، یه بستنی ، یه قهوه، یه...  
— چه خبرته مریم ! میخوای نامزدت را ورشکست کنی؟ امگه  
هن یه دیپلمه بیکار بیشرم!  
— بسیار خوب خسیس ! قهوه و بستنی را حذف میکنم ولی  
ساندویچ حتما باید بیارن!

هر دو میخندیدیم، گارسون میخندد و فرخ دو برابر آنچه  
خواسته بودم سفارش میداد و بعد من با حیرت دست فرخ را می‌گرفتم  
و میگفتم :

— عزیزم ! می‌بینی ! عشق‌اشتهای منو باز کرده ! تموم غذای  
روزانه مونویه وعده میخورم!.. راستی فرخ توجی میکی؟ نمیترسی  
من خیکی بشم؟!.. راستی اگه خیکی بشم بازم دوستم داری؟!..  
فرخ در سکوت قشنگ و رویائیش دستها را زیر چانه میزد و  
بمن نگاه میکرد و بعد میگفت،

— ولی تو نمیدونی که این اشتهای فراوان ، منو بعشق تو  
مطمئن کرده !! هر قدر بیشتر بخوری میفهمم بیشتر عاشق منی!  
— پس عزیزم بگو برام یه ساندویچ ژامبون هم بیارن..  
روزهای ماروشن بود، يك تیکه آفتاب بود... خورشید بود..  
و گاه هم آنقدر شاعرانه و لطیف بود که در میان آفتاب درخشان روز  
نخهای بلورین باران در چشمان عاشق ما میبارید..

## بازی عشق

عروسی ما بنا به يك سنت نظامی در باشگاه افسران پایتخت برگزار شد . پدرم روی باشگاه و همکارانش تعصب خاصی داشت و میگفت : دلم میخواهد عروسی آخرین دخترم هم در این باشگاه که خانه زندگی روزهای خدمتم بوده برگزار کنم و ما همه بخاطر پدر خوبم که از شادی عروسی دخترش در آسمانها پرواز میکرد قبول کردیم .

وقتی مادرم مرا صدا زد و گفت : مریم جان ! شب همین جمعه عروسیته !... ناگهان مثل آدمهای برق گرفته درجا خشکم زد ...

— چی ... چی گفتی مادر !

مادرم با نگاهی عجیبی در من خیره شد و گفت :

— مگه حرف بدی زدم ! شب همین جمعه عروسیته !

ناگهان با صدای بلند گریه را سردادم و خودم را در آغوش مادرم انداختم !...

— مادرا مادرا شب ... همین .. جمعه .. عروسیمه ؟

مادرم محکم در آغوش گرم و در سینه چاق و مهر بانش فرو برد و در حالی که او هم بغض کرده بود و اشک میریخت گفت :

— بله مادرا ... شب ... همین .. جمعه .. عروسیته !...

دوباره از هم جدا شدیم و در چشمان هم فرو رفتیم !... در اوج خوشحالی ... غم وداع مادر و دختر ، هر دو ما را در مشت خود فشرده بود ... احساس میکردم قلبم از کار باز ایستاده و چیزی سنگین گوشت نرم و لطیفش را می فشارد ...

— مادرا ! مادر از جان بهترم ! مادر مهر بانم ! یعنی من و تو از هم جدا میشیم !

— بله مادرا ... دیگه من و پدرت تنهای تنها میمونیم !...

... همه رفته ... همه ...



## ر - اعتمادی

دلم سوخت ... نفسم بند آمده بود ... مادرم چقدر کوچک  
و حقیر و درمانده بود . احساس کردم که چقدر این جدائی برای آن  
دو موجود خوب و مهربان سخت و دردناک است ...  
از خودم پرسیدم ، چرا من تا آن لحظه به تنهایی روزهای  
فراوان آنها فکر نکرده بودم ... آه که ما چقدر بخودخواه و مغروریم  
وقتی اولین فرزند از خانه جدا میشود فرزندان دیگر بسرعت جای  
آنها را پر میکنند اما وقتی آخرین فرزند از خانه خارج میشود  
همه امیدها ، همه رنگها و روشنائی های زندگی را در چشمان پدر و  
مادر می شکند و تاریک میکنند ... آنها ناگهان احساس تنهایی ،  
مراک و خدا حافظی میکنند ! از خود میپرسند دیگر چه وظیفه ای  
داریم ؟! هیچ ! ... شاخه های زندگی مان قطع شد و ما هم بزودی در  
عمق زندگی دفن و خاموش میشویم ... روزها چون دور و دور گردان  
در اطاقها راه میروند ... از بچه های شان حرف میزنند ... از روزهایی  
که با شیطنتهای خود عاصی شان میکردند . از روز عروسی ،  
مدعوین ، سروصداها ، دوستی ها و دشمنی ها ... و بعد دست آخر ،  
آن دو پرنده پیر ، در گوشه ای از اطاق کز میکنند ، سرهای پیر و  
فرتوتشان را در هم فرو میبرند و آرام آرام اشک میریزند ...  
یکبار دیگر مادرم را وحشیانه در آغوش فشردم و گفتم ،  
— مادر! ... مادر! ... منوببخش! ...  
مادرم را به آرامی از خودش جدا کرد  
— عزیزم ! ... تو هم به روزی صاحب فرزند و عروس و دو ماد  
میشی ...  
انکار مادرم ، ناخود آگاه مرا با انتقام جبارانه روزگار وعده  
میداد ...  
— بله ! بله مادر! ... اجازه میدین دستتون را ببوسم! ...

## بازی عشق

مادری اختیار خودش را روی میل انداخت و من زیرپایش  
زانوردم و دستهایش را محکم بلبهایم چسبانیدم ... در همین لحظه  
یدرم داخل اطاق شد ...

— آهای چه خبره ... باز که دیک احساسات مادر و دختر  
بجوش اومده ...

یدرم عینا همان جمله‌ای را بکار برده بود که مادرم گفته بود...  
مادرم همانطور که نشسته بود با حق‌حق گریه گفت ،  
— مریم کوچولو ... ی ... من ... شب ... همین ... جمعه ...  
عروسیه ...

یدرم بطرف ما پیش آمد ... هر دوی ما را در آغوش گرفت  
و بعد با سرو صدا ، مثل اینکه میخواست بخودش هم دل‌داری  
بدهد گفت :

— بس کنید ! خجالت بکشین ! مگر آدم در روزهای شادی  
گریه هم میکند ؟ .. شکون نداره .. زود پاشین بریم به کمی بگردیم  
فرخ و خان امشب به کارائی دارن که دیر می‌آن .. بذارین مثل همیشه  
سه‌تائی به گردش سرپل بکنیم ..

تا شب عروسی پیش از سه روز وقت نداشتیم و کارهای پیش از  
هر موقع دیگر متراکم بود .. حتی من و فرخ آنقدر غرق در خرید و  
کارهای دیگر بودیم که کمتر یکدیگر را میدیدیم یکشب قبل از عروسی ،  
وقتی با مادرم بخانه برگشتم فرخ کنار باغچه ایستاده بود و مرا تماشا  
میکرد .. مادرم مثل همیشه سرعت ما را تنها گذاشت و من جلو رفتم ..  
— مریم .. !

— فرخ !

آنوقت بازوی مرا گرفت و بطرف خود کشید ،

— عزیزم ! دلم واقعا برات تنگ شده .. اگه میدونستم جشن



## ر - اعتمادی

عروسی ایثطور مارا ازهم جدا میکنه جشن نمیکرفتم!..  
- آنقدر دراین کلام صفا و صداقت محض بود که بی اختیار

بگردنش آویختم ...

- عزیزم! عزیزم.. ولی این آخرین روزهای جدائیہ اما از فردا  
شب دیگه همیشه پیش هم هستیم مگه نه؟

فرخ بالتهاب خاصی لبهایم را بدهان کشید و سکوت کرد..  
مجلس عقد در حضور بزرگان و فامیل و در خونه خودمان  
بر گزار شد. وقتی من از آرایشگاه و باتورسپید عروسی به خانه  
آمدم فرخ جلو در خانه قدم میزد همینکه مرا دید بطرفم دوید و دستم  
را گرفت و مرا در پیاده شدن از اتومبیل کمک کرد و با اینکه از  
خواهرانم که بامن به آرایشگاه آمده بودند خجالت میکشید اما  
مرتبازیر لب میگفت:

- خدای من! عروس کوچولوی من!

من بطرف فرخ برگشتم .. آه خدایا.. من همیشه او را در  
لباس اسپورت دیده بودم ولی حالا من بایک شاهزاده افسانه‌ای  
رو برو بودم.. پاپیون مشکی قشنگی او را زینت داده بود. لبخند  
بزرگی لبهای خوش ترکیب و شیرینش را پوشانده بود، دستش را  
گرفتم و باهم وارد حیاط خانه شدیم.

مادرم جلودر باد و دود عطر آشنا و مطبوع اسپند از من و فرخ  
استقبال کرد .. پدرم و خان بانگاہای پر نشاطی که آمیخته به اشک  
بود جلودر ساختمان ایستاده و آنقدر محو تماشای ساخته‌های خودشان  
بودند که حتی فراموش کردند چیزی بگویند ...

- آه پند! توبه فرخ تبریک نمیکی؟

- آه پند! توبه مریم تبریک نمیکی؟

هر دو پدرها دست بگردن ما انداختند، ما را بخود فشردند

## بازی عشق

و پدرم گفت :

— خوب ! حالا موقعشه که برین اطاق مخصوص عقد، آخوند تاده دقیقه دیگه میرسه..

من و فرخ از خدا جای خلوتی میخواستیم باشتاب و در میان متلکهای دوستانه خواهرانم بداخل اطاق عقد رفتیم و خود را از نگاههای کنایه آمیز و شوخ آنها پنهان کردیم.. داخل اطاق، سفره عقد، طبق سنت پدرانمان، پیچیده شده بود.. من از آن همه رنگ، از آن همه لطف.. از اینکه میدیدم نان سنگک، این برکت خداوند در روی زمین در کنار نور و روشنائی که امید همه انسانها طی سالیان تاریک زندگی است کنار هم جمع شده اند بهیچان آمدم و ناگهان بطرف فرخ برگشتم..

— عزیزم ! داره سرم گیج میره ! دستمو بگیر !

فرخ وحشت زده پرسید :

— چی شده عزیزم.. چی شد ؟

— هیچی !.. من کاملاً بهیچان اومدم

بعد فرخ روی صندلی نشست و مرا روی پایش نشاند.. به آرامی بوسه ای از لبهایم برداشت و بعد در حالیکه دستهایم را گرفته بود گفت :

— هیچ اشتباهی در کار نیست ؟

گونه ام را به گونه تب کرده اش فشردم.

— نه ! نه عزیزم ! ما کاملاً دیوونه هم هستیم !

— عشق چشمهای مارو کور نکرده !!

— خدا کند ! خدا کند فقط عشق چشم های مارو کور کرده

باشه !

— تو واقعا با مریدی که از ته دل میخواستی بحجله میری !



## ر - اعتمادی

- بله ! بله عزیزم .. دلی .. تو؟ .. تو چطور ..

فرخ لبهای مرا با بوسه‌ای درهم فشرد و بعد روی سفره عقد خم شد، کلام خدا را برداشت، بوسید و گفت:

- قسم میخورم ..

آنوقت ناگهان از باغ چشمان قشنگش باران یکسره سرازیر شد .. من خودم را روی پاهایش انداختم و او را بغل کردم ..

- فرخ ! ... فرخ ! ..

و صدای او را که در بن‌ض شکسته بود شنیدم ..

- مادرم ... ! مادرم ! .. کاش اونم زنده بود ..

هر دو لحظاتی که هرگز نفهمیدیم چگونه گذشت سکوت کرده بودیم .. گوئی در آن شکوه و شوکت عروسی، حرکت لطیف و نرم يك موجودی، يك پروانه رنگین را در فضای اطاق احساس میکردیم ..

- بچه‌ها ! آماده باشین ! آخوند آمده .. !

ناگهان صدای در بلند شد ..

فرخ هراسان از جا بلند شد ..

- چشم آقا جان ،

بعد بطرفم برگشت و با شور خاصی گفت،

- دلم میخواد قبلا بمن بلبگی ! نکته جلوی در و مادر درت خجالت

بکشی !

من پاهایم را جفت کردم و گفتم :

- بفرمائید قربان

- آيا حاضرید بهمسری فرخ: دیپلمه بیکار ، که تکلیف

آینده او روشن نیست باید به سر بازی برود، و هزار جور درد سردیگر دارد دریائید؟

- عزیزم ! عزیزم ! بله .. بله .. !

## بازی عشق

— خوب! پس معطل چی هستید؟ چرا شوهرتان را که از این بیعد  
ارباب و صاحب اختیار شماست نمی بوسید؟

— چشم قربان.. میبوسم..

وقتی لبهایمان رویهم افتاد من احساس کردم، از تونلی گرم و  
داغ، بسرعت نور میگذرم.. صداهاى عجیب و بیگانه‌ای میشنوم ..  
سرزمینهای عالم را زیر پامی گذارم و بعد ناگهان در آغوش يك مرد آرام  
میگیرم.. در آغوش فرخ..

سروصدای پدر و مادرم از پشت درما را از این لحظه پر شکوه  
جدا کرد. خطبه عقد جاری شد و من در میان گل و کفزدنهای پر شور و  
صدای مبارك باد، زیبا ترین؛ مهربانترین پسر عالم را بشوهری قبول  
کردم.. آه که از این پس مرا با نام شیرین «بانو» و «مردم» را با نام  
پر شکوه «آقا» صدا میزنند!



دو ساعت بعد من و فرخ شانه بشانه هم در حالیکه پدر و مادرم و  
خان پدر فرخ از فرط شادی کب د شده و در کنار ما راه می رفتند وارد  
سالن بزرگ باشگاه افسران شدیم.. مدعوین با کفزدنهای شادی آمیزشان  
از ما استقبال کردند و همه جا این جملات به گوشم میخورد..

— واه.. چقدر بچه ن.. چقدر نازن..

— عروس کوچولو را قربون!..

— ما شاء الله شاد و ماد کوچولو..

من و فرخ در لباس عروس و دامادی در خشنودگی خاصی پیدا کرده  
بودیم.. من لباس سپید عروسی که برجستگی تازه رس سینه ام را زیر  
نور خوش رنگ چهل چراغها نمایش میداد پوشیده بودم.. موهایم را از  
پیشانی بالا زده بودند ولی موهای پشت سرم آزاد بود و روی شانه ام ریخته  
بود. چهره فرخ در لباس تیره، مثل يك تیکه الماس می درخشید..



## ر - اعتمادی

موهایش اندکی روی پیشانی ریخته بود.. چشمان سیاه و درشتش که با شرم دخترانه‌ای خوابیده بود دختران همکلاسی امراکه به آن جشن دعوت داشتند دیوانه کرده بود..

ما در اطراف سالن و برای ادای احترام بمدعوین و فامیل حرکت میکردیم و مادر و زنان پیر فامیل صدها سکه و بارانی از نقل بر سر و رویمان میریختند..

صدای گرم خواننده، شور موسیقی صداقت کلمات بهت آمیز، عطر موهای فرخ ورنك چشمانش مرا از زمین جدا کرده بود.. همه چیز زیر پای من شیرین و عسلی بود.. هزاران باغ و هزاران بوته گل سرخ در چشمان مشتاق من می شکستند، نمیدانم خواب بودم یا در بیداری که آن همه رنك، آن همه سرود، آن همه امواج آثیری را در درون خود جاری می دیدم.. گوئی بر فراز سرم شهابهای رنگین آتش بازی پرشوری راه انداخته بودند؛ همه جایام بود، صحبت بود، پیکهای شادی بودند که حرکت می کردند و خبر این عشق، این افسانه‌ای ترین عشقها را بسوی فرشتگان میبردند. فرشتگان نامرئی در زمین دلم بند شادی میافشاندند و دانه‌ها در يك لحظه بلند میشدند، شکوفه میزدند و باغ باغ گل باطرافم میریختند.. دست گرم خورشید مرا لمس میکرد.. نگاه غمناک و مهربان ماه بمن سلام میگفت.. ستارگان در چشمانم میشکستند و در نیای بزرگ؛ از میان همه مردمان و همه نسلهائی که آمده بودند و می آمدند دو انسان، سوار بر تخت عروسی و در میان هلهله بی پایان زندگی بسوی دنیای واقعی زندگی، دنیای زن و مرد حرکت میکردند وقتی چشمهایم را گشودم، روی بستر هم چیز بود، حتی رنگ ملاقه‌ها سرخ سرخ بود.



وقتی سپیده دم، چشمانم را گشودم ناگهان قلبم فروریخت و لرزش خفیفی در تنم نشست.. آن فرخ، فرخ محبوبم، کنار من در يك

## بازی عشق

بستر خفته است.. تکان خوردم.. قلبم از هیجان عجیبی در آستانه انفجار بود.. چشمانم از شادی گشاد شده بود و می خواستم خودم را با تمام قدرت بروی سینه فرخ بکوبم اما، با آرامی روی بستر نشستم و به چهره آرام و خفته در ناز فرخ خیره شدم.. چشمانش بنرمی برهم افتاده بود.. مژه های بلند و سیاهش چتر قشنگی روی چهره اش زده بود.. لبهایش که گوئی از عطش و سه های داغ شب شکاف خورده بود قصه عشق می گفت.. ناگهان زیر لب گفتم:

— آه.. شوهر من.. شوهر من..

از دیشب تا سپیده صبح راه طولانی نبود از من از صدا باغ، صد جاده، صد شهر گذشته بودم. در سرزمینهای ناشناخته، لحظات سبز و شور انگیزی دیده بودم و حالا.. که من در خاکستری سپیده دم، روی بستر نرم عروسی نشسته و به چهره شوهرم خیره شده بودم دیگر موجود دیروزی نبودم. «دختر» نبودم.. از این پس مرا «خانم» صدا می کردند..

بنرمی آدمی که از دریا می ترسد. و برای اطمینان خاطر، قدم بگذارم در آب جلو می رود، به زیر بستر خزیدم. خودم را بفرخ نزدیک کردم عطر پیکر فرخ نازم در آن سپیده دم قشنگ و خنک پائیزی مرا بدنبال رنگها و نیازها میبرد و بعد مثل گنجشکی خودم را در آغوش گرم و حرارت مطبوع سینه برهنه فرخ پنهان کردم..

— فرخ! فرخ!

— مریم! مریم..

— بدجنس تو بیداری و چیزی نمیگی؟

— عزیزم! عزیزم! من تموم شب بیدار بودم..

در آغوش گرم فرخ چرخ زدم و بالا جajt گفتم:

— نه! من قبول ندارم!



- چي رو قبول نداري عزيزم؛

- اينكه امروز ديگه هيچكس بمن نه ميگه دختر!..  
فرخ خنديد.. و مرا ميان بازوان كشيده و بلند خود فشرود من  
فرياد زدم؛

- بدجنس! بدجنس! قبول ندارم! ميخوام باز هم بمن بيكن دختر!..  
ا كه كسي بمن بيگه خانم خجالت ميكشمت! آخه مگه من چه كردم كه در  
يه شب کوتاه عنوان معصوم و آروم «دختر» را از دست بدم! نه  
نميخوام. يا الله.. يا الله.. يه كاري بكن!.. من ميخوام همه باز هم بمن  
دختر!..

فرخ بصداي بلند خنديد: آه كه در آن سپيده دم قشنگ  
يائيزي انكار عاشقترين پرندگان در باغ هستي جهان ميخنديدند و  
از اين شاخ به آن شاخ ميپريدند!

- خانم! لطفا هر چه زود تر بلند بنشين و صبحانه شوهرتون و  
آماده كنين!؛ شوهرتون خيلي گرسنه!؛  
- اوه. اوه. از اين «اورت» هانده كه خريدار نداره! اينجا  
سلف سرويسه!

- پس تو ازون زنای بدجنسی كه شوهرشونو از گرسنگي  
ميكشن!..

- بله عزيزم! كجا شوديدی!..

- پس منم ميدونم با اين زن چه جور كنم. شلاق. شلاق.  
آنوقت فرخ حقيقتا لبهاي مشتاق مرا بضر بات شلاق بوسه-  
بست ..

آه خدايا! بازی! بازی! بازی عشق نذر خستين روز زندگي  
مشتري بين دختر كي تازه بالغ و پسري بيست ساله. پايان ناپذير بود..  
فرخ در حالي كه مرا در قلاب بازوان خود اسير كرده بود گفت؛

## بازی عشق

— عزیزم! میخوام خواهشی بکنم!

— بفرمائید شاهزاده خوشکلم!

— که من صبحونه حاضر کنم!

— چی؟ چی گفتی؟..

— ببین مریم! این رسم همه‌هاست که روز اول زندگی، زن

صبحانه شوهرش را به رختخواب می‌برد! پس اگه تو تو اینکارو بکنی ما هم مثل همه شدیم..

— تو نمیخواهی مثل همه باشیم نه؟

— آره. دلم میخواد وقتی پیر شدی و برای نوه‌هایت قصه زندگیتو

تعریف میکنی همه چیزات، همه کارات با دیگران فرق داشته باشه!..

مثلا باد بغبغب بندازی و بگی! بچه‌های من! شوهرم فرخ آنقدر

عاشق و دیوونه من بود که صبح اولین و روز زندگی مشترکمون خودش

بلند شد و برام تو رختخواب صبحونه آورد چطوره..

صدای تقه‌ای بدر، مارا از بستر بیرون کشید. صدای گرم

مادرم بود که میگفت:

— مریم.. صبحونه تو و نوه‌ها اینجا میخورین یا میائین پائین؟

و حشتم زده سرم را در سینه برهنه و گرم فرخ فرو کردم.

— فرخ! فرخ! کمک! کمک! من از نگاه کردن به چشم پایا و

مامان خجالت میکشم! اوناپیش خودشون چی فکر میکنن؟

فرخ با صدای قشنگ و کشیده‌ای جواب داد:

— مامان اولاسلام! بعدشم مریم خجالتیه!

از شما خجالت میکشه! صبحونه راهمینجا میخوریم!..

من فریاد زدم:

— دروغ میگه مامان!..

آنوقت مثل پرنده‌ای شاد، در لباس بلند و سپید خواب از بستر



## ر - اعتمادی

پرواز کردم، در را بروی مادرم گشودم و مادرم را که داشت می-رفت عاشقانه در بر کشیدم!

— ماما! ماما! — بین دختر بیچاره ات دیگه یه زن شده...  
خدا یا!

مادرم سرور ویم را با بوسه های آبدار خود مرطوب کرد  
— مریم! مریم جون من!.. انشاء الله خوش بخت بشی! برو پیش  
فرخ، صبحونه تون را پشت در گذاشتم.

مادرم در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و چشمانش را که  
بارطوبت اشك آغشته بود از من میپوشانید بطرف طبقه پائین برای  
افتاد!

من بداخل اطاق باز گشتم. فرخ همانطور روی بسته-ر در از  
کشیده بود و بمن نگاه میکرد.

— خوب آقا! اگه بقول خودتون وفادارین صبحونه زنتون را  
بیارین! سینی صبحونه پشت دره!

— چشم قربان!..

فرخ از جا بلند شد و من در بستر دراز کشیدم و بتمشای خوبترین  
مخلوق خداوند که حالا برای من صبحانه را «سرو» میکرد مشغول  
شدم.

— خوب! اینهم قشنگترین هدیه اولین صبح زندگی مشترکمون  
از جانب يك شوهر خوب و مهربون بهم رس ناز و خوشش!

آه که پیوسته میل اینکه گرمای پیکر فرخ را بدرون بکشم  
مرا بیتاب میکرد سینی صبحانه را از روی پایم برداشتم و خودم را  
دوباره با آغوش فرخ انداختم..

و بعد گفتم: بفرمائید! اینهم يك بوسه هدیه اولین صبح زندگی  
مشترك از جانب عاشقترین زن دنیا به محبوبترین مرد دنیا..

## بازی عشق

ساعت ده صبح بود که من و فرخ از زیر آئینه و قرآن و دود اسپند و سفارشائی پی در پی پایا و ماما و خان گذشتیم و فرخ مثل يك مرد واقعی پشت درل اتومبیل پدیش نشست و برای ماه غسل براه افتادیم. من آرام آرام اشک میر پختم و فرخ در سکوت از جاده کوهستانی شمال پیش می رفت. جاده خلوت و خاکستری بود. قطعات بزرگی ابر که در آسمان شناور بودند هر کدام زمانی چشم خورشید را می بستند. این اولین بار بود که من بدون حضور پدر و مادر مهر بانم به سفر میرفتم! وقتی حرکت میکردیم مادرم طوری بمن نگاه میکرد که گوئی برای همیشه با من وداع میگفت. پدرم سعی میکرد مثل همیشه با ردیف کردن جملات خوشمزه اندوهش را بپوشاند. آه که کرانه زیبای زندگی مشترک چقدر رویایی و چقدر افسانه ایست من در ساحل ناشناخته ای پیش میرفتم که همه چیزش برایم تازه، رنگین و متنوع بود. آن فرخی که تا دیروز میشناختم با فرخ امروز که در کنارم نشسته ربا مهارت دلهذیری را اندکی میکرد خیلی فرق داشت.

دیروز من عاشق فرخ بودم اما امروز من هم عاشق فرخ ام و هم زنش. آه که این کلمه شوهر چه بیوستگی جادویی و اسرار آمیزی میان دو موجود، دو جان و دو عاشق ایجاد میکند! فرخ همانطور که پیش میرفت، برگشت و مرا تماشا کرد و بعد گفت:

— عزیزم! آگه موافقی صفحه بنذار!..

— بله! موافقم عزیزم!..

گرام کوچکی که شبها و روزهای تلخ تنهائی و جدائی از فرخ برایم آهنگهای غم انگیز نواخته بود با خود همراه آورده بودم. موسیقی بهترین و مناسبترین متن يك نگاه عاشقانه و يك



## ر - اعتمادی

کلام عاشقانه است و ما از این پس سفر ماه عسل خود را همه جا با موسیقی همراه کرده بودیم .. خوانندگان سرزمین ما آوازهای شادی انگیز و قصه‌های دل بیقرار مردمانی که ما هم جزئی از آنها بودیم در گوشمان میریختند ، و ما در خلوت اتومبیل ، بتماشای پرندگان که عاشقانه روی درختان جنگل سردری هم می گذاشتند روستائیان زحمتکش و درختان هزار رنگ جنگل پائیزی می نشستیم و گاه من بی اختیار دستهای فرخ را می گرفتم و می بوسیدم و گاه فرخ با تمام هیجان مرا بنخود می فشرد .. احساس میکردم از قفسی طلائی آزاد شده‌ام و حالا در فضائی نه غبار طلائی آن چشمها را میشکفت پیش میروم .. از حاشیه خاکستری افق تا داغ‌ترین و روشن‌ترین چشمه حورشید ، همه جا عشق بود ، شیرین‌ترین آوازا بود .. آوازهای ناشناخته و شیرین ماه عسل ..

ما یکدم متوقف نمی شدیم .. از این شهر با آن شهر .. از کنار این رودخانه به عمق آن جنگل .. گوئی کسی یا نیروئی بیدریغ ما را بجلو می کشاند ..

شب را در مهمانخانه کوچکی در ساحل دریای پهلوی سر کردیم .. فرخ بارها با پدرش به آن مهمانخانه رفته بود و می گفت :

— مریم نمی دانی من چقدر این مهمانخانه ، مخصوصا اطاقها و بالکن آن را که مشرف به دریاست دوست دارم ! ولی هرگز — نمی توانستم فکر کنم روزی با تو .. عسل شیرینم دوتائی در بالکن سیمانی آن می نشینیم و دریا را تماشا می کنیم و لذت می بریم ! .. و من میگفتم :

— فرخ ! .. من و پاپا و ماما دو بار در تابستان سال پیش به

## بازی عشق

این مهمانخانه اومدیم! هر روز صبح بدستور یا با صبحانه مون راروی  
بالکن می خوردیم و من از این بالا حرکت رویائی، قایق‌ها راروی  
دریا تماشا میکردم ولی هرگز نمی‌تونستم فکر کنم یکروز با غسل  
شیرینم به اینجا می‌آیم..

شب دوم، حدود ساعت ده بود که با مدیر مهمانخانه خدا حافظی  
کردیم، او با حیرت مارا نگاه میکرد و سرانجام طاقت نیاورد و  
پرسید:

سدر این شب بارانی کجامی رین؟.. جاده خیلی خطرناکه آقا!  
فرخ لبخندی زد و گفت:

— آقا منم همینومیکم! ولی زنها که میدونین چقدر لجبازن  
خانم دوست داره ما تا صبح تو بارون رانندگی کنیم!

من بدون شرم سرم را روی شانه فرخ گذاشتم و در چشمانش که  
جراغ شب من بود خیره شدم و گفتم: دروغگوی بدجنس! این پیشنهاد  
را اول خودت کردی، مگه نه؟! مدیر مهمانخانه که مرد نیمه مسنی بود  
لبخندی زد. سرش را تکان داد و بالحن طنز آلودی گفت: جوونید  
دیگه!.. خوب خدایار تون! فقط آقا تند نرید چون جاده‌ها خیس  
لیز میخورین!

— چشم آقا! خدا حافظ! مواظب اتاق ما باشین باز هم بر  
میکردیم.

مدیر مهمانخانه که از حرکات ما بشوق آمده بود بالحن  
موافقی گفت:

— چشم! کاملاً مواظبشم!.. خیالتون راحت باشه!

آسمان بی‌دریغ می‌بارید.. باران‌های پائیزی شمال سیلابی  
است.. باران در پائیز شمال پیوسته و مدام می‌بارد. ساعت‌ها و ساعت  
ها، با صدای بلند روی اتومبیل مان ضرب می‌گیرد.. همه جا آب در



## ر - اعتمادی

چریانست اما درعین حال که منتظری بزرگترین سیل زمانه جاری  
شود هیچوقت سیلی بحرکت نمی افتد... دهان نرم و سبز زمین شمال  
درشترین باران هارا می بلعد و می مکد! .. وقتی ما از رشت بطرف  
لاهیجان براه افتادیم باران آنقدر شدید بود که نور چراغ اتومبیل  
امریکائی و بزرگ پدر فرخ هم نمیتوانست از میان نخهای قطور  
باران راهی نشان دهد! .. من و فرخ در لذت باران و رانندگی در باران  
می سوختیم و پیش می رفتیم .

- آه فرخ! آرومتر! دیکه هرگز نیمه شبی چنین بارانی  
پیدا نمی کنیم!

- چشم عزیزم! من این بارون رو بفال نیک میگیرم!  
چقدر خوشحالم که ماه غسل ما بازیبا ترین و پاکترین اشکهای  
آسمون خداشستشو میشه!

باران تند و تند تر میکرد... بتدریج ضرب مقطع قطرات باران  
به سرو صدا و جیغ دردناکی تبدیل شده بود. و من در آن شب تاریک و آن  
جاده خلوت اندکی ترسیده بودم و خودم را ببازوی فرخ آویختم؛  
- خدایا! سیل نیاد ما رو ببره!

فرخ خندید، لب مرا با بوسه ای مرطوب کرد و گفت؛  
- نه عزیزم! هیچوقت تو شمال سیل نمی آد... آه چقدر دلم  
می خواست از اتومبیل پیاده می شدیم و زیر بارون قشنگ رخنه در  
آغوش هم می رقصیدیم!

ناگهان بازوی فرخ را فشردم و گفتم

- قبول!

- چی رو قبول؟

- زیر این بارون برقصیم!

## بازی عشق

— دیوانه خوشگل من این فقط به آرزو بود.. مکه همیشه زیر  
این بارون برقصیم! مثل دوتا موش آب کشیده میشیم!..

— باشه! مکه تو نگفتی همیشه برام خاطره ای می گذاری که  
با خاطرات همه مردم فرق داشته باشه! خوب! اینهم یکی از اون خاطراته..  
گرامو تو ماشین می داریم ووالس اشتراوس که من عاشقشم بخش میکنیم  
و مادونائی در نور چراغ اتومبیل، زیر بارون میرقصیم!.. وقتی حسابی  
خسته شدیم بر میگرددیم، کاملاً لخت می شیم و لباسمونو عوض میکنیم،  
موافقی؟!..

فرخ اتومبیل را در حاشیه جاده متوقف کرد.. از پنجره سرش  
را بیرون آورد. ساعت دوازده نیمه شب بود و هیچ اتومبیلی در جاده  
نمود. درست راست جاده، در فاصله ای نسبتاً دور، چراغهای کم نور رینند  
کلبه روستائی سوسومیزد. بین جاده و خانه چند مزرعه برنج فاصله  
بود، فرخ در چشمان من خیره شد و گفت:

— موافقم!

من و فرخ، انگار که می خواهیم در یک مراسم مقدس مذهبی  
شرکت کنیم همه چیز را با دقت بازرسی کردیم.. چراغ اتومبیل را  
روشن گذاشتیم، من صفحه والسه اشتراوس را روی گرام گذاشتم  
و صدای گرام را تا آخرین حد بلند کردم و بعد از اتومبیل بیرون  
پریدم و زیر باران تند و بی امان نیمه شب گوئی که نه باران می آید و  
نه شب است، و نه جاده، بلکه در یک سالن اشرافی رقص حضور داریم  
جلو فرخ خم شدم و گفتم:

— از من تقاضای رقص نمی کنید؟

-- چرا عزیزم! در این شرایط سخت جوی، زیر این باران تند  
و طوفانی و در این شب سیاه! برای ضبط در آلبوم خانوادگی زن و



## ر - اعتمادی

شوهری بنام مریم و فرخ، از نو عزیز دلم تقاضای يك والسی شاهانه می‌کنم!..

- با اینکه چشمه‌ایم از باران هیچ نقطه‌ای را نمی‌بیند و همین الان تمام تنم خیس شده و قطرات باران چون صدها مورچه از تنم سرازیرند تقاضای رقص شوهر عزیزم را قبول می‌کنم.

- پس شروع کن!

- شروع کن!

نیمه شب بود، باران بود، سیاهی بود، ترس و تاریکی بود و ما بودیم که احساس می‌کردیم چون دو خورشید در هم رفته‌ایم و با هنگ پر شکوه والس در آن جاده خلوت می‌رقصیدیم، کاری که ما کرده بودیم يك جنون بود، يك دیوانگی که حتی عاشقترین آدمهای روی زمین هم ممکن است در برابرش لب‌خند استهزا آمیزی تحویل دهند اما من که بشما گفتم که ما عاشقترین عشاق بودیم.

باران خنک و هوای سرد پائیز، جسم و روح ما را می‌شست و ما با هنگ والس و باران، روی اسفالت صاف جاده، تند و سبکبال می‌رقصیدیم، و در آغوش هم پرواز می‌کردم به خلقت، به هستی و بخدا، بیش از هر زمان نزدیک شده‌ام. من همیشه اعتقاد داشتم که عشاق و دیوانگان عشق بیش از هر موجود دیگر بخدا و نندو هستی و خاقت نزدیکند و در آن لحظات عجیب و جنون آمیز، من نزدیکترین فاصله را با خدا داشتم!..

- ای خدا! عشق ما را حفظ کن!

و فرخ در آن لحظه عجیب و در آن حالت جذبه مانند فریاد

زد،

- آمین!

## بازی عشق

ولی در يك لحظه ناگهان، در نور چراغ اتومبیل مان سایه دو-  
مرد کشیده و بلند هم چون اشباح در اطراف ما حلقه زد. من وحش-ت زده  
فریاد زدم.

- خدایا! کمک !

فرخ ایستاد و مرا محکم در آغوش گرفت و بعد در سکوت مرا  
بطرف اتومبیل برد. از تن و پیکر ما، سیلاب جاری بود و من از ترس  
نزدیک به اغما بودم. فقط صدای فرخ را می شنیدم که می گفت،

- چی می خواهی؟

من سایه آن دو مرد، آن دو غول وحشی را می دیدم که با اتومبیل  
نزدیک می شدند، یکی از آنها برای اینکه مانع از حرکت اتومبیل  
شود جلو اتومبیل ایستاده بود، یکی دیگر از آنها در سمت چپ  
اتومبیل قرار گرفته بود. فرخ، فرخ نازنین من، يك تنه باید با آن  
موجودات وحشی که در آن لحظه نمی دانستم از کجا سرو کله شان پیدا  
شده بود مبارزه کند! دستهارا بطرف آسمان گرفتم... خدایا! خدایا!  
بما کمک کن! اون یه بچه س...

اما بچه من شجاعانه می جنگیده... می خروشید، می زد... می کوفت!..  
مردی که در سمت چپ اتومبیل بود دستش را بطرف بازوی من پیش  
آورد و مرا چون پر کاهی از اتومبیل بیرون کشید... من فریاد  
زد

- فرخ! فرخ!..

فرخ که اولین مرد را بزمین کوبیده بود بطرف من دوید..  
آن مرد را از پشت گرفت و با ضربه يك میله فلزی که بعدا فهمیدم  
زیر صندلی جلو اتومبیل برای چنین حوادثی پنهان کرده بود او  
را روی اسفالت خیس دراز کرد.. مرد اولی دوباره بطرف فرخ



## ر - اعتمادی

همز برداشت. در نور چراغ اتومبیل وزیر باران نبرد وحشت انگیزی میدیدم که تا آن لحظه هرگز و هرگز چنین صحنه‌ای را جز در فیلم‌ها ندیده بودم.

فرخ من. فرخ شجاع من. می‌جنگید؛ بزمین می‌خورد و لای هر بار شجاع تر، سرسخت تر حمله میکرد. آنها به-رای نفریح وحشیانه و ناپاکی نقشه حمله را کشیده بودند اما فرخ از شرفش دفاع میکرد. مرد اولی باز بکمک دوستش آمد ولی احساس کردم دارد تلو تلو می‌خورد. در این لحظه ناگهان صدا يك روستائی بلند شد.

—اونجا چه خبره؟! چه خبره!—

من فریاد کشان بطرف صدا دویدم...

—کمک! کمک!—

صدای آن روستائی قلب مرده مرا دوباره زنده کرد.

—کمک! کمک!—

من در تاریکی آن مرد روستائی را نمی‌دیدم ولی آن مرد ناگهان فریاد کشید:

—احمد! علی! کاسعلی! بیائین!—

سروصدای او ناگهان آن دو موجود را فراری داد. آنها فرخ را تنها گذاشتند و فرار کردند. آه خدای من، آنها در دویت قدمی اتومبیلشان را خاموش کرده و به تعقیب ما آمده بودند. در يك لحظه اتومبیلشان را روشن کردند. وعقب گرد فرار کردند. من بطرف فرخ دویدم. فرخ روی زمین افتاده بود و خون از سرش سرازیر بود. فرخ دستم را گرفت با لحن آرامی گفت:

—مریم! نترس عزیزم! من کاملاً خوبم!—

## بازی عشق

گریه کنان فریاد زدم .

- جی ؟ کاملاً خوبی ! خدای من سرت شکسته ! اونوقت

میگی خوبم ؟!

فرخ بکمک من ازجا بلند شد .. باران همچنان بیدریغ  
میبارید ، ما هر دو نفر به مجسمه‌ای از باران تبدیل شده بودیم !  
حون سرخرنگ سرفرخ نازنینم دریک لحظه باآب باران آمیخته  
و محو میشد .. مرد روستائی بیکقدمی ما رسید و بالهجه دهاتی اما  
فارسی شمرده گفت :

- خانم ! آقا ! چی شده ؟ فرار کردن ؟ من درحالیکه فرخ را  
بطرف اتومبیل میبردم پرسیدم ..

- آقا ممکنه کمک کنین سرشوهر موبه بندم !

من درنور چراغ چهره مرد روستائی را که بسیار جوان و شاید  
بیست و دوسه سال بود دیدم .. از آن چهره‌های ملایم و محجوبی  
داشت که دریک نظر الحامینان طرف مقابلش را بنخود جلب میکرد .  
- خانم ! اگه عیبی نداره من شما و آقا را به کومه خودم  
میبرم ! مادرم چند سالی پیش شهری‌ها کار میکرده میتونه سر  
آقا را به بنده .. فرخ درحالیکه غرور خاص و متبلور مردانه اش را  
حفظ کرده بود گفت :

- اگه مزاحم نیستم با کمال میل می‌آئیم چون دیگه رانندگی  
برایم مشکله

من در حالیکه از ترس خونریزی سرفرخ میلرزیدم بزحمت  
گفتم :

- خدای من باید جلوی خونریزی را گرفت !

مرد روستائی با صمیمیت خاصی گفت :



## ر - اعتمادی

ماتو کومه «مرکور کورم» هم داریم!..

من سرعت بطرف اتومبیل دویدم، ساک دستی را برداشتم، درها را قفل کردم و در حالیکه زیر بازوی فرخ را گرفته بودم پشت سر مرد روستایی برآه افتادم.. فرخ همچنان آرام بود و کف دستش را محکم روی جای زخم میفشرد تا مانع خونریزی شود.. من اشکریزان و مرتبا میپرسیدم:

— عزیزم! حالت خوبه! خون بند اومده.. الهی من بمیرم!

فدات بشم! چرا این بیشرقا بسر من نزدن!

فرخ بادت دیگر بازویم را فشرد..

— عزیزم! نگران مباش! اینهم خودش به خاطر س.. خاطره ای

که برای هیچ زوج ماه عسلی اتفاق نیافتاده..

در حالیکه باران چون چشمه ای در پیکره های ماصد چشمه زاینده ساخته بود و از سرور دریمان سرازیر بود، قدم بداخل کومه گالی پوش گذاشتیم.. زن پیرو کوتاه قدی که فانوس بدست جلو کومه ایستاده بود به پسرش خیره شد و پسر با لهجه محلی که کاملاً مفهوم من بود ماجرا را خیلی خلاصه برای مادرش تعریف کرد.. پسر زن بانگاه مهر آمیزی نور فانوس را بروی من و بعد بچهره فرخ گرفت و من برای اولین بار رنگ تند خون که تمام سروسورت فرخ را گرفته بود دیدم و وحشتزده خودم را روی فرخ انداختم!..

— خدایا! خدایا! کمک!.. کمک!..

فکر اینکه فرخ من، بدون هیچ گناهی، در شادترین لحظات زندگی مشترکمان، در ماه نسل قربانی شود قلبم را مالش داد. شب سیاه بی پایان را با همه ظلمت هراس انگیزش در چشمانم. کوفت و بیهوش نقش زمین شدم..

وقتی چشمانم را گشودم و با حیرت بدیواره های گالی پوش

## بازی عشق

آن نگاه کردم همه چیز تغییر کرده بود.. فرخ با سر پیچیده، روی من خم شده بود و مرا خیره نگاه میکرد و همینکه چشمان باز مرادید از خوشحالی و بی اختیار سرش را بسوی سقف کلبه بلند کرد و گفت:  
— خدایا! متشکرم! صمیمانه متشکرم!..

من گریه کنان خودم را به آغوش فرخ انداختم.. بغض چنان راه گلویم را بسته بود که نمیتوانستم حرف بزنم!.. اشک میریختم و فرخ مرا میبوسیدم.. میبوسیدم.. میبوسیدم.. خدایا! باز هم نبض زندگی من میزد.. باز خورشید از پس لکه های ابر چهره نشان میداد.. باز نسیم زندگی با موهایم بازی میکرد و گل بوسه بر لبهای من چتر میزد.. سرانجام از پس طوفان گریه صدایم باز شد..

— فرخ! فرخ!.. عزیزم.. حالت خوبه؟.. تو زنده ای؟.. تو سالمی.. پس منم زنده میمونم!.. بهت قول میدم که زنده بمونم.. قول میدم کنیزت بشم!.. قول میدم برات روزی هزار مرتبه بمیرم و دوباره زنده بشم تا باز برای اون چشمای قشنگ بمیرم..

صدای من.. طوفان احساس من.. اشک های من.. انگار که آن کومه فقیر روستائی را بزلزله انداخته بود.. فرخ مرا با اشک و بوسه ناز میکرد... آن جوان روستائی با نگاه مهر بانش مرا و عشق مرا تحسین میکرد و پیره زن کنار فانوس، ایستاده بود و بی اختیار هر دوی ما را نوازش میداد..

— بچه های من!.. بچه های خوب!.. کی شمارو اذیت کرد؟.. آخه خدا را خوش می آید این جور شمارا اذیت بکنن؟.. بلند شود دختر نازم!.. بلند شو به خورده نمک بخور! درست و حسابی اون بیشرقتها شمارو ترسونند!.. نمیخواه بترسی دخترم!.. سر شوهر کوچولو تو خودم بستم! من چند سال تو خونه یه دکتر کار کردم خیالت راحت باشه..  
از شدت هیجان دستهای چروکیده و لاغر پیرزن را گرفتم و



## ر - اعتمادی

غرق بوسه کردم. آه که در آن لحظه؛ آن پیرزن کوچک اندام و لاغر در چشمان من بزرگترین ناجی زمان بود... پسر جوان آن پیرزن وقتی دیدم آنطور بردستهای مادر پیرش بوسه میزنم از هیجان گوئی بتنگ آمده بود. چون سرعت از کومه خارج شد. و چند لحظه بعد دیدم که با کاسه ای از شیر بداخل کومه برگشت...

- مادر! مادر! بیا برای میهمانات یه کمی شیر گرم درست کن!  
پیرزن که متوجه هیجان فوق العاده پسرش شده بود گفت.  
- بله مادر! خوب کاری کردی گاومیش دوشیدی! دونا فنجون شیر گرم حالشونو جامیاره.

حالا دیگر نه من و نه فرخ، هیچکدام متوجه خود نبودیم بلکه محو آن دو توده محبت، آن دو انسان مهربان و خوب بودیم. همه چیز ناگهان تغییر کرده بود... ده دقیقه پیش دو انسان از تاریکی بیرون آمدند و چنان بر ما و دنیای شادمانا ختند که زندگی در چشمان تاریک شده.

آدمیزاده در فضای ذهن جوانان تامل و وحشی ترین حیوانات سقوط کرد... انسان و محیط زندگی تا تاریکترین چاه سفاکت فرو افتاد اما حالا دو انسان دیگر، با آن محبت های عمیق و بی ریا تا نزدیکترین پلکان خانه خدا ما را پیش میبردند...

عطر دلپذیر انسانیت در باغ بهشت پیچیده بود و من و فرخ میخواستیم در مقابل این دو موجود کریم و مهربان سجده کنیم... من دانه دانه اشک میریختم. اما این اشکها دیگر اشک اندوه نبود... اشک احساس بود. ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته بود که من و فرخ روی تخت چوبی کومه آن روستائیان نجیب بن خواب رفتیم در حالی که آن دو موجود پر محبت چون پروانه در اطراف ما میزدند و گوئی میخواستند پیرهای لطیفشان را با تش عشق ما بسوزانند.

## بازی عشق

ساعت یازده صبح بود که ما چشم هارا گشودیم. کومه خالی و آرام بود. پس آنها کجارجفته بودند؟ فرخ چشمان مرا که از فرط گریه یف کرده بود بوسید.

— مریم قشنگ من! چطوری؟

نگاهی بآن چهره جذاب مردانه انداختم، که دیشب چون خداوندان اساطیری و افسانه‌های رستم و سهراب، شجاعانه، می‌جنگید و از شرف و انسانیتش دفاع میکرد و بعد همان‌طور که لبهایم را بجستجوی لبهایش انداخته بودم گفتم:

— خدایا با این دستمالی که بسرت بستی مثل مهارچه‌های قشنگ‌هندی شدی! خواهش میکنم این دستمالو هیچ‌وقت از سرت برندارا.

— چشم قربان!

— درد میکنه؟

— وقتی قویترین مسکن دنیا را با اسم مریم دارم دیگه فضا‌ای ندارم.

هر دو از جا برخاستیم. دل‌مان می‌خواست هر چه زودتر آن مادر و پسر را از نزدیک و در روشنائی خورشید دوباره ببینیم و هزار هزار تشکر در قلبشان بریزیم. آه خدایا! ابرها از آسمان کنار رفته بودند. خورشید پائیزی شاخه‌های شسته درختان و ساقه‌های نیمه سبز دریای مرجانی بر پنجره‌ها نوازش و رنگ‌میزد... کنار کلبه، روی یک تخته چوبی، پیرزن تنها نشسته و بسیکارش پک‌میزد.

— سلام مادرا!

پیرزن از جا بلند شد، از خجالت سیکارش را بکناری انداخت...

— سلام مادر جان! خوب خوابیدین؟ انشاء الله که



حالتون خوبه ۱.

فرخ کنار پیرزن ایستاد. او آنقدر به پیرزن نزدیک شده بود که حس کردم پیر زن را اکنون در آغوش میکشند و میبوسد.

- حال مون خوب مادر!.. پس پسر تون کجاس؟..

- علی رفته «کوچصفهون» خریده. همین الان بر میگردد! انشاء الله که دلشو نمی شکنین و ناچار پیش ما میمونین!.. نمیدونین چقدر خوشحاله که آدمهای بزرگی مثل شما زایخونش آورده!!  
پیرزن را بغل زدم و بوسیدم!.

- مادر، مادر! این حرفها جیه؟ اگر اجازه بدین همیشه پیشن شما میآئیم! همیشه!..

- نه مادر.. خواهش میکنم شما هم دل منو نشکنین

و پیرزن دوباره براه افتاد. اول صبحانه مارا بسرعت راه انداخت. هنوز هر وقت صبحانه می خورم حس میکنم خوشمنزه ترین صبحانه دنیار! در آن کومه کوچک و درخانه آن پیرزن ساده دل و فقیر خورده ام.. نان کلفت و خمیری.. تخم مرغ و پنیر و جای درلیوانهای بزرگ.. همیشه فکر میکنم که اینها، این وقایع و این خاطراتست که عشقهای بزرگ را جاودانی میدارد. نیم ساعت بعد علی، پسر پیر زن آمد.. در حالی که خجالت میکشید در چشمهای ما نگاه کند سلام کرد و بعد مستقیما به طرف مادرش رفت. پنبه و باندهای تمیزی که خریده بود پیش مادر گذاشت و بعد پاکتی پر از گوشت و چیزهایی از این قبیل را بدست مادر داد. آنوقت کنار ما ایستاد..

فرخ خیلی زود با «علی» صمیمی شد.. نیم ساعت بعد آنقدر با هم صمیمانه و خودمانی حرف میزدند که گویی دوستان بسیار قدیمی هستند. بزودی برای همه ما معلوم شد که پدر علی پنج سال پیش فوت کرده و علی سراغ مادرش که آن موقع برای تامین مخارج زندگی در خانه یک پزشک

## بازی عشق

تهرانی مقیم رشت خدمت می کرده میرود و باومی گوید: مادر! بیاییش من! برای من و تو یک مزرعه برنج و دو تا گاو میش کافیه! خدا بزرگه! منم هنوز خیال ندارم تا مزرعه برنج پهلویی را نخریدم زن بگیرم.

سه ماه بعد «خان» پدر فرخ که مجذوب آن همه فداکاری و مهربانی شده بود مستقیماً بدیدن علی و مادرش رفت و مزرعه برنج همسایه را برای علی خرید و امروز علی با زنش در کومه ای که بزرگتر و مجهزتر شده زندگی میکند اما شنیده ام که پیر زن بیچاره فوت کرده است. آنروز، تا غروب، آن پسر خوب روستائی، آن برنجکار شریف و مادر پیرش از ما پذیرائی کردند و آنچه در آن کومه خالی و فقیر بود کریمانه بپای ما ریختند و هنگامیکه غروب ما سوار اتومبیل شدیم تا بر امان ادامه دهیم من و فرخ علی و مادرش را همچون برادر و مادری دوست داشتنی در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و براه افتادیم و در حالیکه تیکه هایی از قلبهای خود را در آن کومه، در آن پناهگاه خوب و مطمئن انسانی جا گذاشته بودیم..

پنج روز دیگر به مسافرت ماه سلمان ادامه دادیم، در کنار رودخانه ها، همراه ماهیکیران زحمتکش محلی ماهی گرفتیم و بعد بشکرانه عشق گرممان آنها را دوباره در آبهای رودخانه آزاد کردیم، در کنار دریا و در ساحل شنی و قشنگ شبها آتش افروختیم و در شعله های گرم و سرخ آتش سرود عشق را در گوش هم زمزمه کردیم، سوار برقایق ها، روی امواج سبز خزر از آینده طلائی خود قصه ها سرودیم، در کنار جنگلها ایستادیم و بیاد بود ماه شیرین غسل عکسها انداختیم با هم عاشقانه قهر کردیم، سرود آشتی خواندیم، شبهای سرد و روزهای گرم، دست در دست بدنبال هم دویدیم، و سرانجام یکروز وقتی کنار رودخانه چالوس، زیر آفتاب پائیز و



## ر - اعتمادی

در سایه جنگلی که از سینه کوه بالا رفته بود نشسته بودیم فرخ  
گیلاسهایمان را از شراب شیراز پر کرد بچشمهایم خیره شد و  
گفت :

— خوب . اینهم بیاد بود ماه غسل! ..

سرم را روی زانوی فرخ گذاشتم و درحالی که مرخ جنگ در  
موهای بلند و آشفته ام زده بود گفتم :

— یعنی نموم شد ؟ ..

فرخ لبهایش را از حاشیه لبهایم عبور داد و گفت :

— نه ! هیچ چیز نموم نشده .. همه چیز تازه داره شروع  
میشه! زندگی جدی ما از فردا . وقتی به آبارتمان خودمون رفتیم  
شروع میشه ! ..

بلند شدم و روی پای فرخ نشستم ! ..

— عزیزم ! من خیلی کم تجربه ام ، اگه نتوانستم برات غذا بپزم

منو کتک نمیزنی ؟

فرخ خندید ، موهایش که تا روی ابرو ریخته بود بادست

پس زد ..

— عزیزم ! تو هرچی درست کنی میخورم ! فقط مهم اینه که

غذاهای من طعم انگشتای نورا بده ! ..

— پس تو خوراك انگشت منو میخوری ؟

— بله ! بله بله ! ..

آنوقت بازهم خندیدیم و طنین خنده های ما در دره جالوس

پیچید و من آشکارا پاسخ چهچهه آمیز پرندگان عاشق را که با ما

همدلی میکردند شنیدم ..

از جالوس تا تهران ، هردو ، از پایان آن روزهای خوب

و گرم صمیمی ، از خاطره ها ، از آن شب بارانی ، از محبت های

## بازی عشق

سخاوتمندان آن شالیکار جوان و مادرپیش بارها سخن گفتیم...  
از دریا، از رنگهای قشنگ جنگل‌های پائیزی شمال، از پرندگان  
غریبی که روی شاخه‌ها دیده بودیم، از آرزوهای هفت‌رنگ خود  
حرف‌ها زدیم، هر دو مثل آسمان گرفته یائیز غمگین بودیم هر دو  
برای هم اشک میریختیم، هر دو با غم گسگی که در سینه داشتیم همدیگر  
را می‌بوسیدیم ما ساقه‌های جوان و سبز درخت مشترکی شده بودیم که  
برای زندگی آینده خود شاخه‌ها و برگ‌ها و شکوفه‌های فراوانی در  
خود ذخیره داشتیم اما پیش‌روی ماه‌نوز همه چیز گرفته بود... ذهن  
جوان ما بتدریج از پس غبار طلائی‌های عسل، زندگی را جستجو  
میکرد؛ نبض‌های ما را می‌گرفت و هر لحظه می‌ترسید که مبادا حادثه‌ای  
این گردش رویائی و شاد را برهم‌زند؛ پس از بازگشت به تهران،  
فرخ چه می‌کرد؟ من باید چه می‌کردم موضوع نظام وظیفه فرخ چه  
میشد؟ دنباله تحصیلاتش را چه می‌کرد؟ پناهگاه همان‌طور بحکم و مطلق  
بود... خان باثروت بی‌پایانش و قلب و روح پاکش در کنار ما چون  
نیرومندترین سدهای جهان ایستاده بود اما با همه اینها قلبها و  
دستهای جوان مادر سینه‌میل‌رزید بی‌آنکه حتی جرئت بازگو کردن  
کوچکترین حرکتی در این میانه بیکدیگر داشته باشیم...

وقتی از حاشیه انواران کرج گذشتیم و در پیش‌روی ما،  
جراغ‌های گسترده تهران گشوده شد فرخ دستم را گرفت و به لب‌هایش  
نزدیک کرد و بعد با دست روی فرمان اتومبیلش کوبید و گفت،  
- متشکرم! که من و مریم را به سلامت بردی و سلامت  
برگرداندی!.

و بعد رو بمن کرد و گفت، تو هم تشکر کن!..  
آنقدر حالت تشکر آمیزش از اتومبیل صادقانه بود که من  
نیز به تقلید از فرخ دستم را بروی فرمان اتومبیل کوبیدم و انگار



## ر - اعتمادی

که باموجود جاننداری سخن میگویم گفتم:

- متشکرم ...!

و بعد چشمانم را بادستها پوشاندم..

فرخ مرا بغل زد و گفت:

- چی شد عزیزم؟

- هیچی! ... هیچی! ...!

- حواش میکنم

بجلووبه آسمان روشنی که ستاره هایش روی دیوارهای شهر

تهران ریخته بود خیره شدم و گفتم:

- فرخ من میترسم!

- از چی عزیزم!

- آینده ...!

فرخ لحظه ای سکوت کرد ... و بعد گفت

- تو بمرد خودت اطمینان نداری؟

- من برای مرد خودم میمیرم! ...!

- نه! فقط اطمینان داشته باش! ...!

- باشه عزیزم! هر چی تو بگی ...!

- خوب! حالا اول بمنزل مامانت میریم و بعد هم به آپارتمان

خودمان ..

- حتما! مادرم میگفت تا ما برگردیم آپارتمان را از هر جهت

تزئین و آماده کرده!.

وقتی به خانه وارد شدیم پدر و مادر و خان، آن پدران عزیز،

از خوشحالی دیوانه وار می ارزیدند و میدیدند! ... من به فرخ گفته

بودم که باند سرش را باز کند تا آنها نترسند و خوشبختانه موهای بلند

شکستگی سرش را پوشانده بود..

## بازی عشق

مادر من تبا، مرا میبوسید - مثل يك دختر بچه کوچولو دو سه ساله نوازش میکرد. پدر من تبا سؤال میکرد، خان درسكوت نگاههای تحسین آمیزش را متوجه فرخ و من کرده بود و با دقت به حرفهای ما که انباشته از شادی و هیجان بود گوش میداد و بعد از اینکه ما شام خوردیم هر پنج نفر بطرف خانه جدید و یا بهتر بگویم خانه زندگیمان حرکت کردیم...



زندگی.. آه زندگی برای ما چه دارد؟ يك لحظه دریادریا شادی؟ امید ورنك و لحظه‌ای دیگر همه غم، همه اندوه و ناله و فریب .. من گاه از خود می‌پرسم کدام روی این زندگی صادق است و صمیمی است، رنك‌ها، نورها، یا غم‌ها و تاریکی‌ها .. اما آنشب وقتی پدر و مادر و خان، ما را در آن آپارتمان بزرگ و زیبا تنها گذاشتند و رفتند و آپارتمان ما غرق درسكوت شد من بسوی فرخ که پشت سر من، کنار پنجره مشرق به خیابان ایستاده بود برگشتم، چشم‌های فرخ از تبلور اشك‌های شادی و امید برق میزد.. برای چند لحظه هر دو در سكوت مسخ شدیم، ماندیم و تنها برق امواج رویاها بود که ما را در فرازونشیب خود بالا و پائین میبرد .. ما ایستاده بودیم اما سایه‌ای از مادر فضای ناشناخته در پرواز بود و من تصویر موج این دوسایه را تعقیب میکردم .. يك دختر مدرسه‌ای ساده، باموهای بلند و حرکات ناپخته دخترانه وارد باغ بزرگی شد.. پسری آنجا، کنار استخر سبز ایستاده بود و همین که دختر را دید بسوی دختر پر کشید شاخه گلی که در دست داشت بسوی دختر پیش برد، دختر شاخه گل را بو کرد گوئی عطر گل او را جادو کرده، و ناگهان از قالب آن دختر خشك و خام بنرمی يك روح خارج شد، و در فضای پیکانه‌ای رقص



## ر - اعتمادی

کنان بیرواز در آمد و به آرامی در کنارش نشست، یسردستهارا بسوی دختر گشود و دختر چون کبوتر خسته ای در آغوش پسر فرود آمد و پسر با صدائی بلند دختر را صدا زد :

— مریم ..

— فرخ ..

صدای فرخ مرا از آن رویای رنگین و سبک بیرون کشید، فرخ من همانطور مثل یک شاهزاده، کنار پنجره ایستاده بود و مرا بسوی خود می خواند .. خانه خالی و خلوت بود .. عطر و سوسه های گنک و شیرین جوانی در فضای سالن تروتازه و مجلل مایچیده بود .. قلبم مالش میرفت و نور چراغها در چشمان ملتهب من می شکست .. انکار صدای فرخ را از دور دست، از پشت تپه های سبز دور از جنگل جادو ؛ از کنار چشمه سار غریب کوهستان میشنیدم که می گفت :

— مریم! ما تنها شدیم !..

— بله ! عزیزم ! تنهای تنها !

— تو مطمئنی که هیچکس مارا نمی بیند مریم !

من مطمئنم عزیزم .. کلاملا مطمئنم تو چطور ؟

— منم مطمئنم ..

آنوقت مثل دو توده ابر طوفانزا در میان رعد و برق جوانی بسوی هم دویدیم، درهم فرو رفتیم و تا ابدیت مطلق پیش رفتیم .. ساعتی بعد من و فرخ روی بستر دراز کشیده بودیم و فرخ سیکار می کشید،

— عزیزم ! من خوابم نمیبیره !

— چرا شاهزاده خوشگل من ؟

— نمیدونم ! مثل اینکه تازه فهمیدم که مرد خونه شدم ! زن دارم !..

## بازی عشق

— یعنی ماه عسل مون! شب عروسی! همه اینها به رویا بود!  
— بله عزیزم! همه اونایه رویا بود ولی حال همه چیز و حقیقی  
قابل لمس، و زنده حس میکنم، حالا این دختری که توی بستر من  
دراز کشیده دیگه به موجود حقیقیه .. نفس گرم و معطرش، دستهای  
لطیف و کشیده‌ش، پوست درخشان و صافش، نگاه‌های مشتاق و سمجش  
که يك لحظه از چهره من برنمیداره .. همه اینا حقیقیه ... میتونم  
لمسشون کنم. میتونم او را آنقدر بنخودم فشار بدم که استخواناش  
بشکنه .. میتونم بهش بگم بلند شو! بلند شو! نصف شبی برای مردت  
به ویسکی بریز! ..

خودم را مثل گنجشکی در بغل فرخ جا کردم و اشکهایم  
جاری شد .. بزودی صدای حق‌حق گریه من در فضای اتاق پیچید ..  
من نمی‌توانستم به آرامی بگریم، من با صدای بلند گریه قصه‌های  
ناگفتنی، قصه دختری که تا مرز مرگ، تا عمیق‌ترین نقطه حیات  
پسری را دوست دارد و حاضر است بخاطرش، بخاطر صدف چشمان  
قشنگش، بخاطر بر که لبهایش، بخاطر نسیم تنفس آرامش جانش  
را بدهد یکسره سرداده بودم. فرخ و حشمت زده شده بود، سرم را در میان  
دست‌هایش گرفته بود و مرا دیوانه وار می‌بوسید و می‌پرسید.  
— چی شده عزیزم؟ تو را خدا بمن هم بگو! منم میخوام با تو  
گریه کنم!

— نه عزیزم! تو گریه نکن! تو اگر گریه کنی من دق می‌کنم  
قلبم ذوب میشه و میریزه .. نه! تو را خدا تو گریه نکن، من طاقت  
دیدن اشک‌های تو را ندارم!

— پس چرا گریه میکنی؟ بمن بگو .. بگو .. بگو!  
در حالی که سرم را روی دست‌های فرخ تکیه داده بودم  
گفتم،



## ر - اعتمادی

- فرخ! من میخوام برای تو بمیرم!  
فرخ مراد را آغوش گرمش کشید و نوازش داد:  
- عزیزم مریم! حالا دیگه ما برای همیشه مال هم هستیم!..  
همیشه!..

و حشرزده پرسیدم:  
- یعنی ممکنه یه روز تو منو ترك بکنی؟..  
احساس میکردم از عمق این جمله چیخ و حشت انگیزی  
بگوشم میرسد.. چیخ تلخ يك زن درمانده، لهیده و رانده شده..  
خودم را چنان در فرخ آویختم که احساس کردم تنفس را در او  
مشکل کرده ام.

- نه! نه فرخ! من میترسم!  
- از چی عزیزم! چت شده؟..  
- اگه یه روز بخوای منو ترك بکنی  
فرخ مراد را در قلاب بازوانش فشرد..  
- نه! هرگز! هرگز!.. نمیدونم چرا گاهی یه نیروی عجیب  
و مرموز.. یه احساس گنگ و ترس آور بمن میگه اگه یه روز بخوای  
مریمو ترك بکنی خودت میمیری!..  
- پس بیا بمن یه قولی بده فرخ؟  
- هر قولی بخوای.. هر قولی..  
- اگه یه روز خواستی منو ترك بکنی منو بی سرو صدا بکشی  
و بعد برو!..

- خدای من این چه حرفیه؟  
- نه! باید قول بدی!  
- نه! من از این قولا نمیتونم بدم!  
- پس تو میخوای منو ترك بکنی؟

## بازی عشق

— عزیزم ! آخه ماش اول زندگی مشترکمونو جشن گرفتیم !..

— باشه ! اول باید بمن قول بدی !.

— خوب عزیزم ! قول میدم اول تورا بکشم بعد خودمو.

— خوب عزیزم متشکرم ! متشکرم ! بگذار اول بایه بوسه

داغ مزد قولتو بدم بعد بلندشم برات ویسکی بریزم !..

ساعت دیواری دوبعد از نیمه شب رانشان میداد .. از پنجره

آپارتمان ما که در طبقه چهارم يك عمارت سفید رنگ قرار داشت

ستاره ها چشمك میزدند ، سرو صدای عبور اتومبیل ها نبود ، هر دو

کنار پنجره کیلاس ویسکی خود را بلند کردیم ..

— فرخ ! ما خیلی بچه ایم نه ؟ مثل این که خیلی زود ازدواج

کردیم ؟

— پس بخوریم به سلامتی بچگی هامون !..

باز چون نسیم درهم آویختیم ، مثل دو ماهی درهم لغزیدیم ،

و در صدف بسترمون فرو رفتیم !.. زندگی مادر دستهایمان میچرخید

و هر لحظه رنگ تازه ای از جلوه های زندگی واقعی بر ما آشکار

میشد دیدن باز دیده ها ، هدایای رنگین و درشت قیمت ، دیدارهای دوستان

بتدریج مثل موج دریا آرام میگرفت ، مادرم هر روز به آپارتمان

ما میآمد . بادلسوزی و دقت مادرانه ای همه جا را گردگیری میکرد ،

مثل يك معلم مرا بآباداره خانه آشنا میکرد .. آپارتمانی که برای

ما اجاره شده بود پنج اتاق بزرگ ، يك هال وسیع و يك آشپزخانه

شیک و بزرگ داشت و فرخ مخصوصا علاقه داشت که مادر آشپزخانه

غذا بخوریم .. تا آنجا که فهمیدم «خان» برای این که مادر رفاه کامل

باشیم اجاره یکسال ساختمان را پیش داده بود تا خیالمان از هر حیث

راحت باشد علاوه بر آن خان در حساب بانکی فرخ صد هزار تومان



ریخته بود و یک انومیل لوکس اسپورت هم به فرخ و من هدیه کرده بود ...

پدرم کمتر بخانه مامیامد ولی روزی دوسه بار تلفنی ازدخترش بقول خودش «حال واحوال» می کرد .. مادرم میگفت، بعد از آن که من ازپیش آنها رفته ام پدرم ساعتها ساکت و بغض کرده می نشیند و با کلهای باغچه کوچک خانمان بازی میکنند .. خواهرهایم میگفتند توتها سرگرمی بابا بودی و ازوقتی رفتی پدر عزا گرفته .. یکروز که فرخ بادوستانش بقول خودش برنامه «عزبان» داشت من بخانه پدر رفتم، درخانه باز بود، پدر، پشت پدر، کنار باغچه نشسته بود و گلی رانوازش میداد .. آرام آرام جلورفتم، خواستم پدر را غافلگیر کنم ..

آه خدایا پدر چقدر ناگهان پیروخمیده شده بود .. انگار او با شوهر دادن آخرین فرزند، وظیفه اش در روی زمین به پایان رسیده بود .. پاورچین جلورفتم، ناگهان قلبم در سینه از جا کنده شد و اشکهای گرم بی اختیار روی گونه هایم فرو ریخت .. پدر «کل مریم» رانوازش میداد، آغوشم را بروی پدر گشودم و او را از پشت بغل زدم ...

- پدر .. پدر ..!

پدر از جا بلند شد و مرا محکم در آغوش گرفت.

- مریم، مریم کوچولوی من، چرا گریه میکنی؟

- هیچی پدر، دلم برای توتنگ شده بود.

- میخواستم امروز پیام دیدنت!

- آخ کاش آمده بودی پدر .. چرا اینقدر دیر بدیر بدیدن

من میایی.

- هیچی پدر! همینطوری، اونمی خواست بمن بگوید که بعد

از من چقدر آن خانه خالی شده. چقدر آن خانه شاد و پر سر و صدا که

## بازی عشق

يك لحظه از آواز مریم، و سیقی راه رفتنش، دست کو بیدنش، شیطنتش خالی نبود، حالامتروگو آرام شده.. نه! آن خانه به قبرستانی مبدل شده بود که ساکنانش چون ارواح در حرکت بودند.. ارواح يك پیر مرد و يك پیر زن.. آیاما گناهکاریم که پدرها و مادرها را تنهایی گذاریم یا چرخ زندگی که بی رحمانه انسانها را در پرده های خود له می کند و پیش می رود؟!...

در دو مین ماه عروسی، حالاما، من و فرخ گاه از تنهایی و از سکوت از این که هر دو بیهدف صبح را بشب می رساندیم بتنک آمده بودیم اما من سعی می کردم سکوت کنم.. میترسیدم فرخ خوب و قشنگ من را راحت شود. يك روز وقتی در بستر دراز کشیده بودیم و شاهد طلوع خورشید بودیم من پرسیدم:

۱- فرخ! خورشید از این رفتن و برگشتن چه هدفی دارد؟  
فرخ خندید، یکی بسیگار شزد.. او حالا تعداد سیگارهایش را بروزی بیست تا رسانده بود.. از صبح مدام سیگار می کشید..  
- مقصودت چیه عزیزم؟!

- هیچی! همینطوری سؤال کردم..  
ناگهان فرخ با عصبانیت و با صدای بلند فریاد زد.  
- نه! تو مقصودی داشتی!!

من از حیرت، بسرعت روی بستر نشستم. این فرخ من بود که فریاد می زد؟!:

عصبانی شده بود؟! من تا آن روز هرگز صدای بلند فرخ، عصبانیت فرخ را نشنیده و ندیده بودم..

فرخ تندوتند بسیگاراش يك میزد و اخمهایش درهم بود..  
- عزیزم! چی شد؟ تو واقعا عصبانی هستی؟  
فرخ سکوت کرده بود و من با آرامی سرم را روی سینه اش گذاشتم



و در حالی که اندوه سنگینی قلبم را فشار میداد با آرامی پرسیدم...

- عزیزم! از من بدت آمده؟

فرخ دستهایش را در میان موهایم لغزاند...

- نه عزیزم! نه!

- پس چرا زود عصبانی شدی؟ حرف بدی زدم؟

- نه عزیزم! فراموش بکن!

- ولی فرخ! من زن تو هستم! تو باید همه چیز رو بمن بگی! هر چی

تورا ناراحت، کنه منو دیوونه میکنه! خواهش می کنم بگو!..

فرخ سیکار دیگری روشن کرد و در حالی که توی بستر نشسته بود

گفت:

- زندگیمون خیلی بوجه، دوستان من امسال تو کنکور شرکت

کردن ولی من و تو... آه خدای من!.. من در این لحظه و در این جمله خشک

و معمولی صدای تلخی را می شنیدم نه! خدایا! نگذار دنیای قشنگ و

عاشقانه ما با این حرفها و با این جملات خشک و معمولی درهم بریزد. مگر

دنیای قشنگ ما، دنیای کوچکی که در این آشیانه گرم مان ساخته ایم

عیبی دارد؟ همیشه در آغوش هم فرو رفته ایم.. همیشه گرمترین بوسه ها

را انثار هم می کنیم.. در جلگه های سبز خیال میدویم، در رنگ های طلایی

خورشید خوشه عشق می چینیم. نه فریبی؟ نه رنگی. نه حرفی هر چه هست

عشق است بازی عشق است..

خدایا! کاری بکن با این حرف ها بازی عشق ما بهم نخورد.. خدایا

دل مریم کو چک را نشکن..

ولی صدای سرد و خشک فرخ باز در گوشم زنگ زد!

- می دونی! من از بابا و ماما تو.. از پدرم خجالت می کشم!

آخه چقدر از بابا پول بگیرم؟.. چقدر نگاههای سرزنش آمیز پدر تو

تحمل کنم.

## بازی عشق

- آه خدای من! این حرفها چیه؛ او نادیو و نه وار مارا دوس دارن!

- درسته عزیزم! درسته! خودم میدونم که دیو و نه وار عار ا دوست

دارن! ولی من نمیخوام انگل باشم!

عرق سرد و حشت بر چهره ام نشسته بود. این حرفها چه معنی میداد؟. نمیدانم چرا ولی من حس میکردم که پایه های کلبه عشق من در برابر يك طوفان مر موز غریب قرار گرفته..

- به بین عزیزم! همین روزها باید تکلیف من روشن بشه! یا

تحصیل یا سر بازی؟..

بعد فرخ مرا محکم در آغوش گرفت و بوسید و گفت،

- بین مریم. تو نباید از مرد خودت یه تنبل، بیکاره بسازی!..

میخواهی؟

- نه، نه عزیزم!.. حالا که تو اینطوری میخوای هر دو با هم کار

می کنیم.. برقی از شادی در چشمان فرخ دوید..

- یعنی تو هم با من موافقی؟

- بآه! اگه تو بخوای منم کار میکنم. حالا که نمیخوای منت

هیچکسو بکشی تو تحصیل بکن و من کار می کنم!

فرخ دستهایش را در موهایم دوانید و گفت،

- مریم! مریم! منو بگو که فکر میکردم این حرفها ممکنه

تو را عصبانی بکنه!.. پس بگذار بافتن خارزن خوشگلتم يك جشن درست

و حسابی بگیریم!..

فرخ مثل بچه هایی که اسباب بازی تازه ای میگیرن از خوشحالی

روی پا بند نبود. اگر چه نزدیک بود چندین بار ظرف ریخ را سرازیر کند،

گیلاسها را بشکند، شیشه ویسکی را بپاشد و ولی سرانجام در میان

نگاههای مضطرب و نگران من دو گیلان مالا مال ویسکی را جلو

روی من گذاشت و گفت،



- ... خوب عزیزم! صبحانه تو بایک جشن خالی؟ (دع کن!)
- بعد بی اختیار، وبی آنکه منتظر شود که من گریه را بر دارم آن را بلند برد و با شتاب خالی کرد و در یازده سر جایش گذاشت مرد و حشت زده در آغوشش بریدم و گفتم:
- ... فرخ! فرخ، چه تصمیمی گرفتی؟ بگو، بگو، من میترسم.
- ... من با پدرم، با سرهنگ و با مادریت صحبت کردم.
- ... خوب که چی؟
- ... که من برای دوره لیسانس برم انگلستان.



همه وقایع، برای دختر کوچولوی عاشق خیلی طولانی و سریع گذشت .... گفتگوها و بحث های ما در آن آوارمان پنج اطافه که از دیوارهای قطره های شیرین عشق چون دانه های بلورینم میترانید اوچ می گرفت، داغ میشد و بعد من می نشستم و زار میزدم

! ... - آکه تو ببری؟ ... نه! بخدا من می می میرم ....

دریغ ... دریغ از روزهای شیرین عشق ... از روزهای نرم بارانی، از بوسه هایی که طعم مستی شراب کهنه را داشت ... از عطر خیال انگیز هم آغوشها ... از سینه نقره ای آسمان که ما را به عمق شعر آلود خود میکشید، ... فرخ سرش را در میان دستهای گرفت، موهای بلند و سیاهش روی پیشانی میریخت و چون مجسمه ای از غم و اندوه بت فکر میپرداخت و من در کولبار مرد زیبایم فصل جدائی را میدیدم .... همه چیز زرد بود .... زنگوله های زرد، آهنگ زرد جدائی را مینواختند .... بنفشه ها در باغچه سبز بارک کرچک بلوخانه مان میمردند ... هیچ رویشی نبود، هیچ نهالی از دل سخت زمین سر نمیزد ... هیچ پرنده ای آهنگ عشق نمینواخت و

## بازی عشق

من در زردی دیوارخانه‌مان ، در تنهایی اشک می‌ریختم ... اشک  
می‌ریختم و زار می‌زدم ...

مادرم دستهای پیرش را بر روی موهایم می‌کشید و می‌گفت ،  
- دخترم ! دخترم ! شکیباباش ! مگر چقدر طول میکشه ..  
فرخ خیلی زود برمی‌گردد !

پدرم سرم را در سینه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت ،

- پدر جان ! تو نباید از فرخ موجود عاطل و باطل بسازی !  
اون باید بتحصیلش ادامه بده .. آخه یه دیپلمه چیکار میتونه بکنه ؟  
آهی میکشید و ادامه میداد ، ... برای دیپلمه چه آینده‌ای میشه پیش-  
بینی کرد ؟ دخترم وقتی چند سال دیگه گذشت و همه راههای پیشرفت  
بر روی شوهرت بسته بود آن وقت دوتائی عشق و عاشقی را فراموش میکنین  
و رکیک‌ترین حرفهارا نثار هم میکنین ! خواهش می‌کنم مریم ! بدرت  
ازت خواهش می‌کنم شکیباباشی ! بگذار فرخ بره .. یه دوره سه ساله چشم  
بهم بزنی تموم میشه ! تازه وضع مالی فرخ خوبه و میتونه هر سال سه ماه  
ناستونو بدیدنت بیاد ، خواهش می‌کنم بابا ..

یک روز که خان در غیاب فرخ بدیدنم آمده بود دستهای مرا  
در دستهایش گرفت و گفت ،

- مریم ! مریم ! این تنهاراه چاره است ..

- خان ! ولی من می‌میرم .. من از دوری فرخ می‌میرم !

«خان» دستی بموهایم کشید و لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ناگهان

گفت ،

- به پیشنهاد دارم دخترم !

- چه پیشنهادی خان .. ؟

- اگر چه ممکنه فرخ نتونه آنطور که باید و شاید درس بخونه ،

ولی تو هم باهاش برو .. ابی اختیار چهره ام را در میان دستهای پنهان کردم  
و گفتم ،



## ر - اعتمادی

— نه! نه میتونم!.. نه!.. خان حیرت زده بر سید

— چرا؟! چرا نه؟

— آخه.. آخه.. من منتظرم.

خان هیجان زده از جا برخاست.. انگار که بر سر و صداترین  
شیپور جهان را در گوشش نوآخته باشند.. لبهایش می لرزید.. پاهای  
بلندش چون دوشاخه باریک در مسیر توفان تکان می خورد.

— یعنی.. یعنی تو

خود مرا چون دختر کوچولوئی در آغوش خان انداختم و گریه-  
کنان گفتم.

— بچه فرخ! بچه فرخ!

خان.. خان بیروم مقرر مرا دیوانه وار در آغوش فشرد و در  
حالیکه صدایش می لرزید گفت:

— کی؟! چرا قبلابمن نگفته بودی

— هنوز به هیچکس نگفتم!.. حتی بفرخ..

خان از خوشحالی مثل بادبانهای برافراشته و غرور آمیز  
قایق های تند پادراتاق راه میرفت..

لحظه ای می ایستاد.. بمن خیره میشد.. نگاهش را بروی شکم  
صاف من میریخت.. بعد خجالت زده در اطاق راه میرفت.. بکنار پنجره  
میرفت و دوباره تند و محکم بطرف من بر می گشت..

— بله خان!.. بله خان!..

در چشمهای خان اشک شادی نشسته بود و من در حالیکه بموهای  
نقره ای او خیره شده بودم دیگر اندوه کشنده خود را فراموش کرده  
و به خان نگاه می کردم..

خان دست مرا گرفت و روی مبل نشاند..

— بنشین دخترم!.. بنشین!.. تو باید خیلی مواظب خودت

## بازی عشق

پاشی... باید از نوه کوچولوی من بیشتر از این مواظبت کنی.  
بعد دست‌های مرا گرفت و مثل کودکی که از دریافت بسته شیرینی خوشحال شده باشد، دست مرا بوسید.

...مریم... مریم... مادر کوچولو... نوه کوچولو... بیچاره مادر  
فرخ!.. اگر زنده بود... اگر میدید که پسرش فرخ صاحب به بیچه شده...  
گریه... آن خودم را دوباره در آغوش خان انداختم:

...ولی فرخ‌داره بیچه شو ترك میکنه. داره میره...  
خان! برای لحظه‌ای ساکت شد. انکار با این جمله با دپائیزی  
برادر وزیدن گرفته بود...

چهره صمیمی و صداقت آمیزش درهم فرو رفت... و بعد مثل  
اینکه آنها، خان، پدرم، مادرم، فرخ، همه توطئه کرده باشند که  
بهر ترتیب این سفر بیچون و چرا انجام شود، خان دستی به پیشانش  
کشید و گفت:

...عزیزم مریم! دخترم مریم! هیچ فکر و غصه به خود راه نده.  
به بیچه لطمه نمیزنه... اگر اجازه بدی من تو را با خودم میبرم مشهد...  
اونجا تو باغ بزرگ، توهوای تمیز و شسته باغ بیچه تو بدنیامیاری...  
نوه من باید از سالم ترین آپ و هوا استفاده بکنه... فرخ تا چشم بهم  
بزنی برمیگرده!... من هر سال برایش بلیت رفت و برگشت می فرستم.  
آه خدای من، نوه من... خان بطرف تلفن رفت در حالیکه من غرق در  
افکار خود بودم. پس از این لحظه من دیگر مریم نیستم، من مادر نوه  
خان هستم... مادر بیچه فرخ هستم... نه، خدایا، بگذار من به صحراها  
فرار کنم... به عمق شب سفر کنم... به سرزمین‌های سبز عشق بازگردم...  
من عشق فرخ، من شیفته فرخ، در میخانه عشق بت پرستم! من بنده  
عشق... کنیز عشق، خسته عشقم... خدایا... تو کمک کن... نگذار عشق  
شکوفان من در زیر زمین خاطره هامد فون شود!



## ر - اعتمادی

صدای خان را که از هیجان می لرزید شنیدم.

— سرهنك . سرهنك . میخوام بهت یه مژده بدم.

— سرهنك . امشب باید تو خونه فرخ جشن بگیریم .. میخوام

یکی از اون شیشه های مردافکن صدساله را بافتخار نوه مون سر بکشیم ..

صدای قهقهه، صدای شاد و خنده آلود ، کلماتی که از داغی

انکار در تنوردهان می سوختند. جملاتی که بوی زندگی و بوی بهار

میداد یکریز از دهان خان بیرون میریخت .. انکارخان، خان پیرو

مهربان همراه نطفه گرم و زنده ای که در بطن من بسته بود ؛ حیاتی

دو باره یافته بود، انکار او بود که دوباره از نیستی بهستی قدم

می گذاشت .. انکار او بود که دو باره از جهان ناشناخته طلوع

می کرد ..

«خان» تلقین را به زمین گذاشت و دوباره بطرفم آمد ..

— عزیزم! دختر عزیزم، چرا ایستادی. بنشین عزیزم. ممکنه

به نوه ام آسیبی برسه! خوب امشب یه جشن حسابی می گیریم. باید

همین الان مقدمات یه جشن حسابی را فراهم کنم .. توهیج نمی خواد خود تو

بدر دسر بیندازی .. دوسه تا مستخدم زن، دوسه تا گارسون، یه آشپز،

دو شاگرد آشپز .. یه دسته مطرب .. نه امشب باید یه جشن حسابی راه

بیندازیم ..

من خیره خیره این مرد پیر را که حالا مثل بچه ها جست و

خیز می کرد و یکنفس حرف میزد تماشا می کردم و در سکوت همچنان

اشك میریختم .. خان عصا و کلاش را برداشت ، بجلو در رفت .. اما

مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد دوباره بطرفم بازگشت،

لحظه ای مقابل من ایستاد و بعد سر مرا محکم در سینه فشرد ..

— متشکرم ، متشکرم که اول بمن گفتی!

## بازی عشق

خان از خانه بیرون رفت، من صدای دور شدن اتومبیل مجلل و مشکبکی او را شنیدم که باشتاب میفرید .. خسته و کوفته کنار کاناپه نشستم .. مثل اینکه دیگر کاری از من ساخته نیست .. من مادر شده‌ام .. من فرخ کوچک دیگری در شکم دارم .. من باید وظیفه مادری را بر عشق ترجیح میدادم .. تازه آینده فرخ مطرح بود .. صدای پدرم در گوشم زنگ میزد .. برای دیپلمه چه آینده میشه پیش بینی کرد .. جهره آرام و غم انگیز فرخ در وسعت خاطره‌ام همیشه با من بود او با جشمان قشنگ و سیاهش بمن خیره شده بود زمی پرسید:

— مریم! مریم! تو میخوای شوهرت یه آدم هیچکاره بشه؟

بله! همه راه‌ها بروی من بسته بود .. من پشت دروازه‌های بسته

نها و خاموش نشسته بودم و زار می‌زدم .. روی یک نیکه کاغذ نوشتم.

فرخ! .. فرخ عزیزم .. بیش از این تو را شکنجه نمیکنم بیش از این

با اشکها و ناله‌هایم آزارت نمیدهم من کلید چراغهای زندگی را زدم

تا خاموشی شب جسم خسته‌ام را در بر بگیرد و آرام آرام بدنیای مردگان

ببرد .. من با نهالهای قشنگ اندامت، با گلبوته‌های بوسه‌ات باشکوفه‌های

صدایت خدا جافظی کردم .. من اینجاد ریش پدرت تا بازگشت تو صبر

می‌کنم! .. تو برو عزیزم! .. تو برو و بزرگتر و خوبتر و مهر بانتر از

آنچه هستی بازگرد .. من دور از تو، در گوش فرزندان لالائی غم انگیزی

که نسل بنسل بارش رسیده میخواند .. در گوشش می‌خوانم که پدرت بزودی

سوار بر اربه خورشید، و در موج عطرها و گلها باز خواهد گشت. آه

خدایا! .. چه زود گذشت .. چه زود روزهای تلخ جدائی فرار رسید .. نه!

نمیخواستم اینطوری بشود .. نمی‌خواستم اینطور زود طوفانهای ناشناخته

غنیچه‌های عشق ما را بر پر کنند .. نمی‌خواستم ستاره‌ها اینقدر زود در

آسمان زندگی ما خاموش شوند .. نمی‌خواستم آسمان و از گون شود و

ابرهای خاکستری و تیره؛ روی خورشید مرا بپوشانند .. برو عزیزم! ..



## ر - اعتمادی

برو فرخ نازم، برو نازدام.. دیگر حتی گریه هم نمیکنم که تو ناراحت نشوی!..

مریم بیچاره تو،

سرم را روی یادداشت گذاشته بودم و صدها جمله خدا حافظی که هر يك از دیگری غم انگیز تر و تلختر بودند در ذهنم ردیف میشدند که در باز شد و يك ایل آدم بداخل ساختمان ریختند.. آشنه، كمك آشنه، گارسون، مستخدمین جورا جور.. وسایل عجیب و غریب.. دريك لحظه آنها در آشنه خانه من مشغول شدند.. سروصدای شاد، دستورات متکبرانانه آشنه باشی.. سئوالات پی در پی فضای آپارتمان را انباشته بود. هر کس از راهی می رفت. راننده خان فقط پول میپرداخت و گاه دزدانه مرا نگاه میکرد و لبخندی میزد.. هر وقت اومی خندید من احساس میکردم که کارشرم آوری کرده ام.. اما او باز هم میخندید..

— خانم اشما از جاتون تکنون نخورین!.. من از طرف خان مامورم که شما به ذره تکنون نخورین!.. در این لحظه فرخ در آپارتمان را گشود و از آنهمه سروصدا، آمد و رفت، شلوغی گیج و منك در آستانه در متوقف شد و از همانجا با چشمان پرسان بمن خیره شد.. چقدر من بازبان نگاه فرخ آشنا بودم..

— مریم! اینا اینجا چی میکنند!؟

من بطرف فرخ رفتم.. او مرا در آغوش گرفت و من گفتم:

— نمیخواه دیر سی امید و نم میخوای چی بگی!.. بیا بریم تو اطاق

خواب تا همه چیز و برات تعریف کنم. فرخ با شکفتی، همانطور که مرا در بازوی خود گرفته بود بطرف اطاق خواب برد.

آنجا مرا در آغوش گرفت و گفت:

— خوب! حالا بگو ببینم چه خبره؟

— هیچی پدرت میخواد امشب جشن مفصلی بگیره!..

## بازی عشق

— برای جی؟

— برای اینکه صاحب نوه شده!

برای زمانی طولانی فرخ حاج و واج به من، با طلاق، با طر ای  
خبره شد... بعد بالکنت زبان پرسید...

— چه... جی... گو... گفتی...

— هیچی عزیز دلم! پدرت صاحب نوه شده؟

فرخ ناگهان روی زمین تاشد روی زمین نشست... و پاهای مرا بغل  
زد چشمهایش را بست و باترس و لرز گفت:

— مریم!... مریم... خواهش میکنم! خواهش میکنم باین سؤال

من شمرده و آرام جواب بده چون ممکنه من سنکوپ کنم... خوب  
حالا آماده ای!

— بله عزیزم!

— از جمله ای که چند لحظه پیش گفتی معلوم شد پدرم صاحب نوه  
شده... آیا این حرف درسته...!

— بله عزیزم!

— خوب! حالا بمن بگو پدرم، خان ثروتمند و متنفذ مشهو  
مشهد، غیر از من که اسمم فرخه و شوهر دختر خوشگلی با اسم مریم هستم پسر  
یادختر دیگه ای هم داره که اسمش فرخه و زنش مریم بر اش میپیره!

— پس حالا خیلی شمرده، ولی با اطمینان و بدون شک و تردید  
بمن بگو! آیا پسر خان که اسمش هم فرخه! باز هم تکرار میکنم آیا پسر  
خان که اسمش فرخه صاحب یه فرزند شده؟

— بله عزیزم!

— از زنی با اسم مریم!

— بله عزیزم!

دستهای فرخ روی پاهای من که ایستاده بودم آشکارا میلرزید



## ر - اعتمادی

ولی او هنوز هم از زمین و روی پای من بلند نشده بود...

— خوب مادر فرزند فرخ! بمن بگو چرا من که صاحب این فرزندانم

نباید اولین کسی باشم که از این موضوع خبر دار شوم!..

— برای اینکه توداری مریم بیچاره رو ترک میکنی و تنهانش

می گذاری و مریم زن تودلش میخواست این فرخو دیکه فقط برای خودش

نیکه داره! هیچکس نمیتونه این فرخ کوچولو را از توی شکمش،

بیرون بیاره!.. میفهمی؟ هیچکس؟

ناگهان فرخ از جا بلند شد، مرا دردنت بلند کرد و روی بستر

انداخت و بعد چنان باران بوسه بر من ریخت که من احساس می کردم

زیر باران بوسه اش غرق خواهم شد..

فرخ چون بچه کوچولو ها شادی می کرد، می پرید، می جهید، مرا

بغل میزد، یکبار بایک حرکت، پیراهنم را از روی شکم پاره کرد و

سرش را روی پوست نرمش گذاشت و فرزندش را صدا زد!

— تو را خدا به بابات جواب بده! زود باش!

— ناشب هنگام فرخ چون پروانه در اطرافم می چرخید،

فریادهای شادی میکشید، گاه سرخپوست فیلمهای و سترن میشد

و هوو می کشید، گاه تارزان و اربالانس میزد و گاه فریاد میکشید!

— چکار باید کرد! ....

بعد از ظهر بود که پدر و مادرم در حالیکه هر کدام یکدسته

گل مریم در دست داشتند قدم بساختمان ما گذاشتند... مادرم

همینکه مرا دید گریه کرد و خودش را روی صندلی انداخت...

— دخترم مریم!.. دختر کوچولوی من آ بسته!..

پدرم سعی فراوان کرد تا جلو فرخ احساساتش را مهار کنه...

— دخترم!.. دختر نازم! مبارکه!..

فرخ ایستاده بود از شادی لبخند میزد.. او آنقدر محو این

## بازی عشق

ماجرای شده بود که طوری رفتار میکرد که انکار مسافرتی درپیش ندارد .. خان خیلی زود بجمع ما ملحق شد ..

— خوب همه جمع هستیم ۱۹ ..

سرهنگ دست خان را محکم گرفت و گفت

— خواهرای مریم هم باید بیان ! ..

— بله ! به جشن حسابی ..

شرابهای کهنه و مردافکن .. گیلانهای پی در پی ، شادمانی بزرگی که يك نطفه درچشمها و دلها ریخته بود همراه آواز گرم خواننده زندگی را درچشم من دگرگون کرده بود .. همه در نوشیدن مشروب افراط کرده بودند همه مستانه میخندیدند ، مستانه حرف میزدند ، سر بسر هم میگذاشتند و فرخ يك لحظه از من جدا نمیشد . وقتی خواننده میخواند من به آرامی نامه ای را که برای فرخ نوشته بودم بدستش دادم و او در نور کم رنگ عارفانه نامه را خواند بعد بی پروا محکم مرا بوسید و فریاد زد :

— پدر ! پدر ! مرده ! ..

خان که چشمانش برق مستی شراب کهنه را منعکس میکرد

مستانه پرسید :

— چه مرده ای پسر !

— مریم با سفر من به لندن موافقت کرده بابا !

ناگهان خان ، پدرم ، مادرم ، خواهرها و شوهر خواهرانم با صدای بلند هورا کشیدند ، دست زدند و جملات تحسین آمیزی بود که از هر سو نثارم میشد ..

— آفرین مریم !

— باز که الله دخترم امن همیشه میگفتم مریم از همه خواهرانش



عاقله تره ۱.

— آهای بابا سرهنك ۱ بازهم پارتی بازی کردی!..

خان از جابلند شد، مقابل من ایستاد، پیشانی مرا بوسید  
ومن محکم خود رابه پیکر نرم و باریك خلن آویختم و گریه راه سخن  
را بر من بست ..

خان در گوشم زمزمه کرد :

— دخترم مریم ۱ ازت متشکرم! من قدر این گذشت تو را میدونم!

توبه پسر من. كمك بزرگی کردی!.

خود تو آ ماده کن تا با هم بریم مشهدا.

احساس میکردم کبوتران انتظار از همین لحظه از چشمانم  
پر میکنند .. احساس میکردم که در قالب زنی لاغر و تکیده ، طفل  
بیگناهم را در آغوش گرفته ام و کنار پنجره عمارت خان، و در آن باغ  
بزرگ که چنارها آنرا به آسمان می بستند، ایستاده ام و در انتظار بازگشت  
شوهرم فرخ، غم انگیزترین آوازه را میخوانم .. بهار از پیش چشمانم  
میگذرد ، پائیز غم انگیز در چشمانم رنگ زرد جدائی میریزد .. اشك  
ریزان باران های بی پایان زمستانی را بدرقه میکنم و در انتظار بهاری  
دیگرم تا صدای پای مرد محبوبم از بن کوچه برخیزد، رنگ در را  
بفشارد و شادمانه فریاد بزند ۱.

— مریم ۱ دخترم مهربان عشق من! من از سفر برگشتم ۱ بیا و از

شوهر خوشگلت استقبال کن ۱ .. پدرم از روی حقیقت شناسی خیره خیره  
مرا نگاه کرد ، مادرم نوازشم کرد و فرخ جامش را بر سر دست  
گرفت :

— پدرم ۱ سرهنك عزیز، مادر زن اخمو ولی بسیار مهربانم!

امشب واقعا بزرگ ترین شب زندگی منه! من بهترین زن دنیا، و  
زیبا ترین بچه عالم را دارم ۱ باور کنید دیگه از خدا هیچی  
نمیخوام ..

## بازی عشق

نوخر حوا حرم حرفش را قیچی کرد.

— از کجا میدونی که بجهت زیباترین بجهت دنیا؟

— برای اینکه مادرش خوشگل ترین مادر دنیا!..

مادرم گریه کنان فریاد زد:

— قربون این مادر کوچولو و خوشگل برم!..

یدرم با صدای بلند «خان» را صدا زد.

— خان! بیا و بیاد اون قدیم قدیمها تصنیف خودمون را بخونیم!

من و تو صاحب پراحساس ترین بجهت های دنیا هستیم و هر کدام یه نوه

خوشگل تو راه داریم باید با هم بخونیم..

در نور کم رنگ اطاق، در فضای قشنگی که از دود غلیظ

سیگار و عطر تن قوم و خویشان مهربان انباشته بود همه دست جمعی در

حالی که بچپ و راست تکان می خوردند تصنیف قدیمی مست های نیمه

شب را سردادند!

امشب شب مهتابه

عزیزم را میخوام

عزیزم اگر خوابه

حبیبم را میخوام،..

بگوئید مریم اومده!

اون یار فرخ اومده!

اومده حالتو، احوالتو، سپیدروی تو، سیه موی تو، به بینه

برود...

من دستها را در کمر فرخ حلقه زده بودم و يك لحظه چشمم

را از چشمان فرخ که حالا بلور مستی از آن می تراوید بر نمی داشتم..

— عزیزم! چرا اینطور نکام میکنی؟

— برای اینکه دیگه فرصتی باقی نمی مونه!



## ر - اعتمادی

— خدای من مریم! مریم! مریم! مریم! تو را با این  
محبت‌ها منو دیوونه میدن! بعدا خودمو از پنجره «واپس» بر  
میکنم!

— دلت بسوزه! «مجنونیت» پنجره «واپس» تو را بار نمیشه  
ولی من میتونم از همین پنجره خودمو بخاطر تو یا ثمن بپردازم.  
نیمه‌های شب بود که همه‌ها نار مارتقتند. همه «مادر» کوچولو‌ها  
با محبت و ترحم بسیار بوسیدند: آنها خوب میدانستند که «مادر» کوچولو  
به بزرگ‌ترین فداکاری عشقی دست زده. و از طرفی دانشان برای این  
«مادر» کوچولو «میسوخت»...

وقتی آنها از در خارج شدند، خانه برای من و فرخ خالی شد.  
احساس اندوه، احساس جدائی، ناگهان تا عمیق‌ترین رویای قلبم  
راه کشید... لبریز از غم شدم، لبریز از خاطرات گذشته.

— فرخ! اون مادر و سردهاتی یادته؟

— مریم! اون مهربونی و انسانیت یادته؟

— فرخ! یادته چقدر زیر بارون دیوونگی کردیم!

— مریم! یادته وقتی برمی گشتیم چقدر انگشتا تو بوسیدم...

— آه خدا! .. ممکنست باز هم آفتاب در قلب عاشق من طلوع کنه؟

یا همه چیز در این باغ کوچک خاطرات پژمرده و زرد خواهد شد؟

تا سپیده صبح در بستر غلطیدم، اشک ریختم، و فرخ را

بوسیدم...

— عزیزم! خواهش میکنم بخواب! تو بخودت سدمه میری!

— آه عزیزم! تولدن دیگه کی انگشتا تو، بازو ها تو، سر دما تو

می‌بوسه! .. ممکنه دخترهای لندن لب‌های نار تو بوس و لبی هیچ دختری

مثل من نمیتونه نوك دماغ تو ببوسه!.. قبول نداری؟

— عزیزم! بهیچکس اجازه نمیدم دست به تم بزنه! من شوهریه

## بازی عشق

مادر مقدسم!..

ولی من هرگز با استدلال‌های فرخ قانع نمی‌شدم. پیوسته از او میپرسیدم،

—فرخ! تو که هیچوقت نمیتونی دکمه سردستتو بندازی پس کی دکمه سردست‌ها تو در لندن میندازه؟!.

—لابد مستخدم آیارتمان عزیزم!.

—من باون مستخدم هم حسودیم میشه! تازه کی برات غذا درست میکنه عزیزم!

—آشپز باشی تمام کافه‌های لندن؟.

—من بتموم آشپز باشی‌های لندن حتی بتموم غذاهای لندن

که بدون حضور من لقمه میشن و توده‌ها قشنگت میرن حسودیم میشه! سپیده دم بود که سرفرخ را در آغوش گرفتم و بخواب رفتم..

وقتی چشم باز کردم فرخ از خانه خارج شده بود ولی یادداشتی با نوار روی لب‌هایم چسبانده بود.. «مریم ناز نازی! دیدم آنقدر شیرین خوابیدی که حیفم اومد بیدارت کنم، تازه تو تا سپیده صبح بیدار بودی خدا را خوش نمی‌اومد زن قشنگم را بیدار بکنم و بهش بگم صبحونه بیا را، برای خودم یه نیمرو درست کردم، بعدش هم برای تویه خاگینه حسابی، از اون خاگینه‌هایی که دوست‌داری برات درست کردم. یادته روز اولی که زندگیمونو شروع کردیم من برات صبحونه تورخت خواب آوردم، خوب! حالا، در این چند روز باقی مونده می‌خواهم خودم برات غذا درست کنم موافقی عزیزم؟!»

من دنبال گذرنامه می‌رم، برای ظهر می‌خواهم ازت يك وعده ملاقات عاشقانه بگیرم امیدوارم بالطفی که به این پسرک بیوفاداری این وعده را قبول کنی.. دلم می‌خواه اونا را در رستوران «کله گنجشکی» مهمون من باشی!.. از اسم مسخره رستوران اخماتو بهم نکش چون



خودت وقتی مدیر رستورانو دیدی با صدای بلند خندیدی و گفتی فرخ! کله این یارو آنقدر - گردو کوچولو که آدم یاد کله گنجشکی تو آش میافته! یادته عزیزم؟.. خوب درست نیم ساعت بعد از ظهر من بیتابانه در میعادگاه منتظر تم!.. منو نا امید نکن!.. پدر بچه معشوقه عزیزم - فرخ

نامه را خواندم، صد بار خواندم و بوسیدم و بعد به آشپزخانه دویدم! آه خدای من فرخ بیدست و پا و نازنازی من چقدر با سلیقه شده بود .. بگریه افتادم .. خدایا .. من با این مهربانی‌ها، با این خاطرات و این قلب حساس و بیچاره در روزهای تلخ جدائی چه خواهم کرد؟، در حالی که اولین لقمه را بدهان گذاشته بودم ناگهان بغض ترکید، از جا بلند شدم، کلافه بودم، بطرف تلفن دویدم، شماره تلفن مادرم را گرفتم..

- مادر! مادر امن دارم گریه میکنم!

- چرا؟ چرا عزیزم!..

- فرخ برام صبحونه درست کرده و از خونه بیرون رفته..  
مادرم نمی دانست چه باید بگوید .. لابد دخترش دیوانه شده بود ..

- عزیزم! اینقدر گریه نکن! بجهت صدمه می بینم! طفل معصوم خدا را خوش نمیاد..

ناگهان از خشم متفجر شدم و فریاد زدم:

- بس کنین! بس کنین! بچه معصوم! گریه نکن بچه اذیت میشه!.. آروم باش بجهت ناراحت میشه.. بنشین بجهت گوشاش دراز میشه .. لعنت به این بچه .. لعنت .. لعنت ..

صدای التماس آلود مادرم در گوش پیچید!

- مریم! دخترم! عزیزم! قربونت برم!.. میخوای پیام بپلوت؟

## بازی عشق

تورا خدا مادر پیر تو ادیت مکر ۱. تلفن را قطع کردم. همانجا کنار  
میز تلفن نشستم و يك لنگه جوراب فرخ که روی فرش افتاده بود  
برداشتم و آنرا بادنجان تیکه تیکه کردم. فریاد کشیدم، بلند بلند  
نفرین کردم. و بعد با صدای بلند آنقدر اشک ریختم که بتدریج آرام  
شدم و بعد از عبور طوفان اول شماره تلفن منزل مادرم را گرفتم.

— مادرم! منو ببخش! دختر تو هر گز بی ادب نبوده!..

— آه مادر! متشکرم! متشکرم!.. داشتم دیوونه میشدم.. میخواستم

همین الانه پیام خونه ت..

— نه مادر! دیگه آرام شدم! خیالت راحت باشه!..

بعد تصمیم گرفتم خودم را از جنکل اشک های ضعف و ناامیدی

بیرون بکشم..

من خودم با مسافرت تحصیلی فرخ موافقت کرده بودم. بنا بر  
این اینهمه ضعف و گریه جز اینکه فرخ عزیزم را ناراحت کند چه  
ثمیری می توانست داشته باشد؟.. چند دقیقه ای در اطاق راه رفتم،  
توالت کردم و آنوقت پیراهن چسبان و کوتاهی که فرخ عاشقانه  
تمجیدش میکرد پوشیدم، موهایم را همانطور که فرخ دوست داشت  
فرق باز کردم، و دنباله آنرا روی شانه هایم افشان کردم و بطرف  
میعادگاه براه افتادم. فرخ پشت بدر روی میزی نه همیشه میعادگاه  
مابود نشسته بود، همینکه صدای یایم را شنید شادمانه برخاست..

— عزیزم! خوشحالم که دعوت منو قبول کردی!..

— راستی اول نمی خواستم پیام ولی..

— ولی چی؟..

— خوب بابا! جونم همیشه گوشه میکشه و میگه نباید گول ایز

جوون موو نورا بخوری!..

— ولی باور کن من قصد بدی ندارم! من دیوونه وار عاشقتم..



همین ا..

آنوقت ناصدای بلند خندیدیم. دست‌های یکدیگر را فشردیم  
و عاشقانه صندلی‌ها را یکدیگر نزدیک کردیم.

- عزیزم! اول بگو ببینم از صبح توجه کردی؟

- اول تو بگو به بینم صبحونه خوشمزه بود؟

- عالی بود عزیزم!

- من قبلاتموم اون نونارو بوسیده بودم!

- برای چی؟

- آخه برای اینکه توشکم تو میرفتن!!

- منم تموم اون نونارو بوسیدم!

- تو دیگه چرا؟

- برای اینکه دست تو بهشون خورده بود!

- مادیوونه ایدم!!

- اینجوری بهتره! خوب حالا بگو ببینم تو چیکار کردی

عزیزم ا..

- اینم گذرنامه!

- چی ا..

سرم داشت گیج میرفت، گذرنامه فرخ خیلی زود تر از  
آنچه فکرش را کرده بودم آماده شده بود..

عکس کوچک فرخ در صفحه اول گذرنامه بمن لبخند میزد..  
لبخند جدائی!..

- آه عزیزا! نمیشد عکستو روی گذرنامه نمیزدن!

- چرا عزیزم؟..

- آخه من به گذرنامه‌ت هم حسودیم میشه!

آه که چه حرف‌ها که نمیزدیم.. چه بچگی‌ها که نمیکردیم..

## بازی عشق

من در آن روزها چون سایه‌ای همه‌جا در کنار فرخ بودم، هر جا میرفت، هر جا که لازم بود بروم، منهم آنجا بودم، با وسواس خاصی برایش لباس می‌خریدم، پیراهن‌های جوراجور، لباس‌های متنوع، و همه لباس‌ها را با عطر گیسوانم می‌پوشاندم، می‌بوسیدم و با همه آن لباس‌ها بحرف می‌نشستم، قصه حسودیم را برایش می‌گفتم.. از خزان عشق، از شب زرد جدائی، از فصل خاطره‌ها، از کوچه باغهای خلوت عشق.. از آن چنار شاعرانه و آن استخر زمردین.. از شبی که در آن بارگاه مقدس در عطر و موج تقدس و تقوی، ما با هم پیمان بستیم و از امروز که آرام آرام حرکت نرم و مطیعانه «جنین» را در بطن خود احساس میکردم و در چشمانم غبار اندوهی عمیق نقش بسته بود... بلایت پروازهم گرفته شد بر نامه پرواز ساعت شش صبح روز جمعه بود، به تقویم نگاه کردم، سه‌شنبه بود.. ناگهان احساس سرما کردم، فریاد زدم:

— فرخ! فرخ! منو بغل بزن!.. محکم.. محکم.. دارم یخ می‌کنم..  
 لابد مریم بیچاره داره می‌میره!..  
 فرخ مرا بوسید، دانه‌های درشت عرق سردی که از زیر پاهایم سرازیر بود با لب‌هایش گرفت...  
 — پس من باین سفر نمی‌رم  
 — نه عزیزم! این سر نوشته! ما باید از هم جدا بشیم!.. حتی  
 سر نوشت ساز هم به عشق ما حسودیش شد!..

— ولی من سر نه ماه بر می‌گردم! حالا می‌بینی! همینکه بچه‌م  
 بتونه لبخند برام بزنه من بر می‌گردم!.. می‌بینی! می‌بینی!..  
 خان هر روز بدیدنم می‌آمد.. او خوب می‌فهمید که من چه  
 میکشم و چگونه هر روز لاف‌تر و تکیده ترم می‌شوم.. او بی آنکه من  
 حس کنم بتدریج بوسیله کلفت‌ها و نوکرهای جوراجور اثنایه مرا



## ر - اعتمادی

نیز می‌بست و کم‌کم بوسیله قطار به مشهد می‌فرستاد... او می‌گفت:  
- باید کم‌کم اثاثیه‌ها را بفرستم و همینکه روز جمعه فرخ با  
لندن پرواز کرد ماهم روزشنبه عازم مشهد بشیم! اینجوری بهتره!  
کمتر هم بیتابی میکنی!

پدرم هم هر روز بدیدنم می‌آمد، در سکوت مرا تماشا میکرد،  
در اطاقم راه میرفت و سؤالات پراکنده‌ای میکرد و می‌رفت... گاه  
نیز دزدانه ناله‌های غم‌انگیزی از سینه میکشید تا جائی که من با نگرانی  
در آغوشش می‌گرفتم!

- پدر! پدر! نگران نباش امن طاقت می‌ازم! تازه باید بفکر  
نوه تو هم باشیم پدر!

- آه نوه خوشگل و کوچولوی من احتیاج بمراقبت زیادی  
داره! نمیدونم در مشهد کسی هست که از تو مراقبت بکنه یا نه؟  
خان معمولاً در اینگونه مواقع مداخله میکرد!  
- سرهنگ! چرا برت می‌گی! اونجا يك لشکر آدم دوروبر عروس  
من می‌پلکه! تازه خودم بیست و چهار ساعته مواظبشم.

- خوب پس بیا بریم یه بیک ویسکی بسلامتی نوه مون بنزیم...  
وقتی پنجشنبه رسید ناگهان اضطراب من عمیق‌تر و زیادتر شد،  
اول صبح ورق تقویم را با چنان شتابی از جا کندم و ریز ریز کردم که  
فرخ بو حشت افتاد...

- عزیزم چی شد؟

- تقویم لعنتی! مگه نمی‌بینی چه حرف مزخرفی می‌زد! می‌گفت:  
امروز پنجشنبه‌س...

- خوب عزیزم مگر غیر ازین!

- ولی من نمی‌خوام امروز پنجشنبه باشه. حتما باید غیر از این  
باشه امن نمی‌خوام هرگز جمعه بیاد

## بازی عشق

فرخ مراد را آغوش گرفت و با آرامی شروع بحرف زدن کرد:  
- عزیزم مریم! بتو قول میدم! اینو میتونی بفهمی؟! قول میدم که  
هیچ زنی حتی دستای منو لمس نکنه! واقعا قول میدم.  
همانطور که عطر تن شوهر خوشگل و جوانم را اندماغ میکشیدم  
گفتم:

- ولی من میترسم!

- پس بمن اعتماد نداری!

- نه! موضوع بر سر اطمینان نیست تو خوبی، تو ماهی، تو -  
مهربانی! من از آن شبی که تا صبح بیدارم و ندی و کنار استخر رو با طاق  
من قدم زدی به عشق تو مطمئن شدم ولی من بدخترای لندنی اعتماد دارم،  
خواهرم از قول دوستش که تازه از لندن آمده می گفت: دخترای لندنی  
مرد خوشگل شرقی رو تو هوا میقاین،

- ولی من که عزیزم خوشگل نیستم!

دو دستها را مشت کردم و بسینه فرخ کوبیدم.

- تو خوشگلی، تو خوشگلی، تو دیوانه وار خوشگلی!

در حالی که فرخ لبهایش را در جستجوی لبهایم روی صورتم

می لغزاند گفت:

- اینو من باید بگم، تو خیلی خوشگلی! ممکنه زیبایی تو

خیلی هارا وسوسه بکنه، ولی من بتو اطمینان دارم... من از هیچ رقیبی

تو عالم ترسی ندارم...

- آره اینو من میدونم ولی تو مردی... یه مرد خوشگل، جذاب،

پر شور و شور که یه دقیقه هم نمی ذاره زنش آروم بگیره آنوقت تو... نه!

حتی اینو نمیخوام بزبون بیارم... بزبون می سوزه... نیکاه کن بزبونم

سوخت!..

فرخ خنده کنان روی نوک زبانم بوسه ای زد و گفت:



## ر - اعتمادی

— اینم داروی رفع سوختگی!

— ولی وقتی نویستی کی زن بیمار تو معالجه میکنه!

چشمان فرخ از اندوهی عمیق پر شد آهی کشید.

— دل من همیشه اینجاس! .. همیشه پیش توام .. همیشه .. وقتی تو

لندن یا هر شهر دیگه ای سر کلاس نشستم و بدرس استاد گوش می دادم

پیش تو ست .. پیش مریم کوچولو و زیبا، دختری که نمونه يك عشق واقعی

و يك زن ایرانی است .. حتی قسم می خورم که همیشه نفس کشیدن تو روی

لاله گوشه های حس بکنم .. همیشه.

دل من در سینه فشرده شد ..

— اما من تنهام .. همیشه تنهام .. اینو میدونم که بدون تو دق

میکنم .. من بدون حضور تو بمشهد میرم. توی آن باغی که اول بار همدیگه

رودیدیم .. زیر همه اون درختها که دستهای همدیگر را فشار دادیم.

زیر اون نارون پیر که اولین بوسه را از هم گرفتیم .. کنار لونه کبوتران

خوشگلت برای تو اشک میریزم. شبای درازی که بی تو زنده گی میکنم

رو همون نیمکت کنار استخر می شینم و تا صبح سیگار دود میکنم! و از

بیوفانی تو با بچه معصومت قصه هامی گم .. صدایم از گریه میلرزید. هر چه

در رویاهای تلخ آینده بیشتر فرو می رفتم، وحشت از فصل جدائی را

عمیقتر حس می کردم و صدای گریه ام بلند تر میشد.

— باور میکنی فرخ که چقدر از روزای تنهائی می ترسم. می ترسم

وقتی تواناق زایمون برم و تو نباشی از ترس بمیرم. یادته چند وقت پیش

تو روزنامه ها نوشتن به زن جوون .. سرزا .. رفت. منم فرخ. سرزا. میرم.

مریمت می میره ..

حق گریه داشت مرا خفه میکرد. آواز تلخ جدایی در اطاق

طنین انداخته بود فرخ در حالی که آرام آرام اشک میریخت مرا مثل

همیشه بشلاق بوسه گرفته بود .. احساس می کردم حتی نفس کشیدن بر من

## بازی عشق

دشوار شده. دستی نامری و هر اس انگیز راه تنفس را بر من بسته بود ..  
خودم را در قفس سیاه و تاریک محبوس میدیدم .. تنها آواز شوم بادهای  
سرد و مسموم پائیزی بود که بگو شمع میرسید. همه جا مرداب بود، دستهای  
لجن آلود مردابها مرا در مشتهای لزج خود گرفته و آرام آرام به عمق  
سیاه خود میکشیدند. تمام تنم می لرزید و گوئی صدای فرخ را از دورها  
میشنیدم که میگفت:

- عزیزم! نازم! مگه تو قول نداده بودی که دیگه گریه نکنی!  
خواهش میکنم .. دل منو خون مکن .. من فقط امروز دیگه مهمون تو هستم  
خدا میدونه فردا شب کجام ..

وحشت زده از جنگ او هام گریختم و دستهایم را بدور گردن فرخ  
حلقه کردم.

- فردا شب کجائی عزیزم؟ بگوا

- نمیدونم! باور کن نمیدونم. ولی هر جا باشم تو بامنی! آه  
صبر کن من باید به کارای مخصوص خودم بکنم. فقط خواهش میکنم تو  
بنشین و هیچ حرفی نزن!

- چشم عزیزم،

فرخ در میان بستر نگاه اشک زده من از جا بلند شد. قیچی را از  
کشو میز خارج کرد و بعد بطرف من آمد .. من روی بستر دوزانو  
نشسته بودم و خیره خیره او را نگاه میکردم او با آرامی لحظه ای عاشقانه  
مرا تماشا کرد بعد قیچی را بداخل موهایم فرو کرد، دسته ای از موهایم  
را قیچی کرد و آنرا با دقت کنار گذاشت، بعد در ادامه سکوت، تیکه ای از  
دامن پیراهن خوابم را قیچی کرد و موهایم را در آن پیچید آنوقت آن  
بسته کوچک را بوسید، بوئید و در سکوت مقدسی که در این لحظه بر اطاق  
خواب پاک زن و مرد قانونی سایه انداخته بود بطرف لباسش رفت و آنرا  
در کیف خود جاداد، دوباره بسوی من بازگشت مرا با همه قدرت در



## ر - اعتمادی

گرفت و در حالی که چشمتهايش بر از اشك مرطوب بود گفت:  
- اجازه میدی این دسته گرانقیمتو با خودم به لندن ببرم؟  
- عزیزم.. عزیزم.. تو منو با اینکاراات دیوونه میکنی! تو را  
به خدا پس کن..

- ولی من بهت قول میدم که هر شب وقتی بستر میرم اول اونارو  
نار میکنم نوازش میکنم و بعد میخوابم!

صدای زنك تلفن فرخ را از بستر بیرون کشید. «خان» بود!  
انومیل و راننده اش را فرستاده بود تا اگر ما خواستیم از منزل خارج  
شویم، وسیله ای داشته باشیم.. فرخ از پدرش تشکر کرد و گفت: بابا  
جان راننده را امر خص میکنم! امروز می خواهیم تمام وقت مو با ما ریم تنها  
باشم.. فردا هم دیگر را توفرو نگاه می بینیم گوشی از من گذاشت  
و بطرف من آمد، دستهایش را بطرف من گشود و با کلمات شمرده ای  
گفت:

- خوب! پرنده قشنگ و کوچولوئی من! میخوام امروز دو  
حیللی خوش بگذرونیم بشرط اینکه اصالا فراموش کنی که من فردا دارم  
میرم لندن.. ما امروز باید با اندازه یکسال که همدیگه را نمی بینیم  
عشق بازی کنیم.. راه بریم، رانندگی کنیم، و از آفتاب قشنگ و طنمون  
از خیابونای آشنا، مردم مهریون، کوچه پس کوچه هائی که بوی  
مخصوص وطن میده خدا حافظی بکنیم.. امروز هیچکس نباید  
مزاحم ما بشه!.. هیچکس.. امروز را بنام عشق میریم و فرخ  
نامگذاری میکنیم باشه عزیزم..؟

در چشمان فرخ برق اشك و شعله صداقت، دلپذیرترین  
رنگین کمان عشق را ترسیم کرده بود.. میخواستم بپایش بیفتم،  
بر دستهایش بوسه بزنم و بگویم.. چشم عزیزم! درجا تو بخوابی  
! درجا تو بکویی!.. مریم اسیرتوس!.. احساس کردم که در آستانه

## بازی عشق

این جدائی و در آخرین روز زندگی مشترك ، يكبار ديگر دروازه های روشن صبح برويم گشوده شده ، عطر باغهای معلق عشق در دماغ پيچيده و مثل دختری كه با مرد محبوبش برای اولین بار وعده ملاقات گذاشته است در تنی تند و مرموز میسوزم . ، بسببكي يك رویا و خیال از جا برخاستم ، قشنگترین لباسهايم را پوشیدم ، و همراه زیبا ترین آرایش و لبخند ، دستم را در بازوی فرخ كه در لباس خاكستری رنگش چون شاهزاده ای می درخشید انداختم گفتم :  
— عزیزم حاضر !

فرخ تابلوئی كه روی آن جمله شیرینی نوشته بود بد آبارتمان زد :

« آقا و خانم این خانه برای ماه عسل يكروزه

رفته اند اطفای محبتون نشوین ! »

فرخ نرم و سبك پشت اتومبیل نشست . منم چون موغروسی عاشقانه كنارش نشستم و شانهاش تكيه زدم فرخ سوت زبانش گفت :  
— خوب عزیزم ! صبحانه در حاده پهلوی ! من و تو باید از درختای قشنگ و پائیز زده خیابان پهلوی جدا حافظی كنیم و با هم میشه بیا مهر پون بودن مكه ند ؟

— ببله از باب خوشگله ! ..

اتومبیل ما بنر می از زیر درختان پائیز زده خیابان پهلوی میگذشت . موزيك ملایمی از ضبط صوت اتومبیل پخش میشد من يكدست فرخ را در دست گرفته بودم و از دریچه قرمز رنگ پائیز آسمان صاف و قله سپید توجال كه زیر اولین برف نشسته بود تماشا می كردم . و فرخ حرف میزد . از روزی كه با عنوان مهندسی به تهران باز خواهد گشت و با همسر خوشگل و هربانش و پچه ای كه كودكانه همه جا برد لپای ما شور زندگی خواهد پاشید سفرهای تفریحی



## ر - اعتمادی

فرآوانی خواهد رفت.. وقتی پشت میر رستوران نشستم گارسون با ترشروئی بمانزدیتر:

- آقا! حالا خیلی زوده! معذرت میخواهم نمیتونم سرویس بکنم...!

فرخ لبخندی زدو گفت:

- اینومیدونم! ولی من فردا مسافرم: امروز میخواهم زئمو بصحونه در جاده پهلوی دعوت کنم! آگه ناراحتی میریم..

آه که این کلمه عشق، محبت، زن، در گوش ما مردم این سرزمین کهن مفتاح گشودن قلبها، لبها ودلهاست.. در اینگونه برخوردنا، دیگر طبقه خاصی وجود ندارد، همه عاشقن: همه به عشق احترام میکنند، حتی یخ پستانی اخموترین آدمها در برابر مفتاح عشق ذوب میشود.. گارسون لبخندی زدو گفت:

- نه آقا؟ خواهش میکنم!.. تشریف داشته باشین بالاخره براتون یه کاری میکنم..

فرخ لبخندی زدو با غرور خاصی به چشمهایم خیره شد

- می بینی! زبونومی بینی چقدر نافذه...! شوهرت افتخار کن!

- ولی خدا کنه فقط زبون شوهرم بفارسی نافذ باشد..

بعد از صبحانه ما از آن مرد مهربان، آن گارسون زحمتکش خدا حافظی کردیم.. او آنقدر مهربان شده بود که تادم درما را بدرقه کرد.. فرخ پرسید:

- دوست داری کمی تو در بند راه پیمائی بکنیم؟.. فقط دوسه

کیلومتر.. بیاد جمعه ها که همیشه برای کوه پیمائی دوتائی بدره در بند میرفتیم!..

اتومبیل را سرنند، زیر شکم برآمده کوهستان پارک کردیم و دست در دست هم از حاشیه رودخانه قشنگ ویر آب پائیزی در بند

## بازی عشق

براه افتادیم.. صدای برخورد آب بر نخته سنگها چون موسیقی داغی مارا به پیش میبرد، دنبال هم میدویدیم؛ از نخته سنگها بسبکی يك کبوتر میپريدیم. بصورت هم آب می پاشیدیم.. کوهستان خلوت بود. ما مثل دو کبوتر آزاد پریشان سردری هم می گذاشتیم، کنار يك قهوه خانه محفزشستیم و دو تا چای داغ که بخار مطبوعی از آن بر میخاست نوشیدیم.. فرخ استکانش را دزدانه بلب های من می مالید و بعد سر میکشید.. ساعت یازده صبح بود که ما از کوهستان به شهر باز گشتیم. فرخ همیشه بزندگی مردم عادی کوچه و بازار عشق میورزید.. و حالا مثل اینکه میخواست همه آنها را دوباره به بیند و بایك يك آنها وداع کند.. تا ساعت دو بعد از ظهر ما خیارها، کوچه های قدیمی، محلاتی که من خود ندیده بودم، کوچه هایی که بزحمت میشد با انومبیل از آن عبور کرد پشت سر گذاشتیم و همه جافرخ با آن لحن قشنگش از زندگی مردم با من حرف میزد. برای غمهای مردم افسوس میخورد، برای شادیهای خاص آنان لبهایش به لبخند گشوده میشد. خورشید پائیزی با نور نارنجی قشنگش بر سر شهر زندگی می پاشید. و من در رخوت ناز آلود عشق غوطه میزدم ..

ساعت دو بعد از ظهر در رستورانی که من به آن نام مسخره و خاطره انگیز «کله گنجشکی» داده بودم ناهار خورديم .. و فرخ مثل پرستاری در برابر چشمان بهت زده مشتریان در دهانم لقمه می گذاشت موهایم را نوازش می کرد و می گفت:

— مردم آگه بدونی که روز وداع باست اصلا ناراحت نمیشن ..

بعد از ظهر را بیک سینما رفتیم، در تاریکی و سوسه انگیز سالن سینما، عاشقانه و دزدانه یکدیگر را بو سیدیم و بعد از آن به دیدار يك يك دوستان فرخ رفتیم و هر کدام با قشنگترین جملات با و سفر بجای گفتند و مرا به صبر و حوصله در روزهای سخت جدائی دعوت کردند..



## ر - اعتمادی

ما غروب خویشید را در تپه‌های بلند الهیه تماشا کردیم، شب‌دار بلند ترین اطاق هتل هیلتون به ستاره‌ها سلام گفتیم و تانیمه‌های شب، من و فرخ عاشقانه در بالکن اطاقی در طبقه چهاردهم هتل نشستیم و او آرام آرام با موهای بازی کرد و من طعم لبهایش را برای روزهای جدائی در ذائقه‌ام ذخیره کردم .. نیمه‌های شب بود که ما بخانه برگشتیم .. فرخ در ساختمان را بست ، و بعد بطرف گرام رفت ، آهنگ محبوبمان را گذاشت و آنوقت هر دو آنقدر باهم رقصیدیم که همانجا کنار گرام، روی فرش، بخواب عمیقی فرو رفتیم .. صدای زنگ تلفن ما را از خواب عمیق بیدار کرد ..

فرخ کورمال کورمال گوشی تلفن را برداشت؛ در آن سکوت من صدای «خان» را می‌شنیدم ..

فرخ جان : ساعت پنج صبحه ! آماده شدین؟ ..  
«خان» مثل همه پدرها دلش شور میزد .. من در آن تاریکی فرخ را در آغوش گرفتم ..

عزیزم ! .. فقط یک ساعت دیگه ! چقدر زود گذشت . و بعد در بطن گرم و راز پرور تاریکی یکبار دیگر لبان هم‌رایافتیم .



وقتی بفرودگاه رسیدیم، خان، پدر و مادرم، فامیل نزدیک همه آنجا بودند .. فرخ شلوار سپید و کاپشن چرمی قشنگی پوشیده بود .. چشمهایش برق مخصوصی داشت، موهایش روی پیشانی بازی می‌کرد .. بعد از آن همه گریه و اندوه ، بنظرم رسید که ناگهان ساکت و صامت شده‌ام .. احساس می‌کردم همه تنم کمر خ شده و قدرت، هر گونه عکس العملی از من گرفته شده بود. انکار که در آن لحظه که فرخ همراه پدرش مشغول انجام تشریفات گذرنامه بود

## بازی عشق

فقل اعصاب شده بودم . مادرم آه‌های طولانی و نگاه‌های مضطرب مرا می‌پائید، پدرم بامن از چیزهائی حرف میزد که حتی برای خودش مفهومی نداشت.

فامیل در اطرافم حلقه زده بودند

فرخ و پدرش بعد از انجام تشریفات به جمع ما ملحق شدند.

فرخ با نافذترین و عمیق‌ترین نگاه‌ها مرا خیره‌خیره می‌پائید..

ولی من دیگه نه صدائی می‌شنیدم نه جائی را می‌دیدم..

همه چیز گرفته و خاکستری و شسته در اشک بود، صدای بلند

گوی فرودگاه چون تیری محکم بر سرم خورد ..

مسافرین هواپیمای بی.او.آی.سی. برای پرواز لطفابه سالن

گمرک مراجعه کنند.. می‌خواستم فریاد بزنم .. نه! نه! .. فرخ من

نمی‌رود فرخ من هرگز مرا تنها نمی‌گذارد ... در این لحظه فرخ

بمن نزدیک تر شد .

می‌خواست حرفی بزند اما من با انکشتم لبهایش را دوختم.

عزیزم.. رسم‌ها را بهم نزن: ما همیشه در سکوت خدا حافظی

می‌کنیم.

آنوقت دست‌ها را بگردن فرخ حلقه زدم.. از صدای خفه و

آرام گریه من، فرخ لرزید ... صدای لرزش استخوانهای او را می

شنیدم.. خدا حافظ. خدا حافظ..

فرخ بداخل گمرک رفت .. من خودم را به تراس فرودگاه

رساندم. روی پهنه خاکستری باند فرودگاه، هواپیمائی که قرار بود

عشق مرا با خود بدوردستها ببردمی‌رید. فرخ، روی پله‌کان هواپیما

ایستاد، دستهایش را برایم تکان داد و بعد در دهان حفره مانند

هواپیما فر رفت، در بسته شد، موتور بغرشی در آمد و بعد کبوتر

قشنگ من بسوی آسمانها پرواز کرد .. در این لحظه احساس می‌کردم



## ر - اعتمادی

که از زمین آدمها کنده شده و در فضای ساکت و مرموزی، در میان امواج اثیری رویا و خیال و در متن يك موسیقی غم انگیز میوه های دردست های باد که آواز غم انگیزی داشت میلغزد چشم هایم در میان امواج سحر آمیز و خاکستری خیال فرخ را میدید که فریاد کتان و اشک ریزان از من دور می شد ... او در فضای غم گرفته ذهنم آرام، صاف و مضطرب ایستاده بود. موهایش پریشان، بریشانی صافش ریخته بود، نگاهش نگران بود، دستهایش بسوی من دراز شده بود، پاهایش بیقرار بسمت من می دوید.. اما هر چه بیشتر تلاش می کرد از من دور تر می شد.. من فریاد می کشیدم..

خدا حافظ عشق من!.. خدا حافظ..

لبهای قشنگ او تکان می خورد، چهره اش سراسر عصیان يك فریاد بود اما صدای او بگوשמ نمیرسید. آسمان در پولکهای غلطید. کلاغان سیاه جیغ کشان بسوی منزل مرموز سر نوشت در پرواز بودند غلغله غم انگیز جمعیت .. شون يك آواز در متن همه این رنگها و خیالها هستی همه غمهای عالم را در دلم میریخت.. من همچنان می دویدم.. در هر مهایی نور که از روشنی به خاکستری می ریخت ناله غم انگیز يك زن را می شنیدم.. آواز نسل در نسل زن ایرانی .. زن مهربان و وفاداری که سالها به انتظار بازگشت شوهرش در پنجره تنك خانه شان می نشیند و موهای شبق رنگش به خاکستری ملال می نشیند.. زن دردمندی که باشیره جانش طفل رها شده اش را بامید بازگشت شوهر می پرورد و پیوسته رگهای خشکیده و پلاسیده سینه اش از زیر پوست بیرون میزند.. زن عاشقی که دستهای پر تمنای رقیب حیل گرا کناره میزند و در بیابان پرهراس انتظار، تنها بسوی یکدست میدودا دستهای گرم و مهربان شوهرش .. آه ناله زن ایرانی.. آواز تلخ انتظارها و جدائی هاست ..

## بازی عشق

من چکیده آن آوازا و آن غمها بودم .. ناگهان در این لحظات مالیخولیائی و عجیب احساس کردم در چاهی عمیق و تیره فرو میروم .. و بعد دیگر هیچ چیز نفهمیدم ..



وقتی چشمانم را گشودم خود را در خانه پدرم دیدم .. در اطاق همیشه خودم .. صدای حرکت پدر و مادرم در راهروها و حیاط خانه، آن بوها و آن فضای آشنا انکار مرا به گذشته‌ها بازگردانده بود .. ناگهان از خودم پرسیدم: آیا همه اینها يك رویا بود؟ آیا من همان مریم کوچولو و نازدانه سرهنك نیستم، آیا همه آن عشقه‌ها، زاریها و غمها تنها يك کابوس غم‌انگیز نبود ..



از جابر خاستم .. چشمانم روی بوفه اطاق به عکس خودم و فرخ افتاد .. آه خدای من ! همه آن کابوس‌ها حقیقت داشته است .. همه .. همه ..

صدای گفتگوی مادر و پدرم و خان نزدیکتر شد .. و بعد در باز شد و همینکه مادرم مرا سراپادید از خوشحالی بطرفم پر کشید .. — دخترم ! دختر لازم ! مریم بیچاره من ..

خان و سرهنك کناری ایستاده و شاهد قربان صدقه‌های مادرم بودند و من به آرامی اشك میریختم .. و بتدریج احساس سبکی خاصی می‌کردم ..

خان سرانجام جلو آمد، پیشانی مرا بوسید و گفت: — دخترم نگران مباش ! ما فردا صبح با هواپیما به مشهد می‌رویم ... اونجا، در يك محیط ساکت و آرام حسابی استراحت می‌کنی !



## ر - اعتمادی

پدرم دستش را بداخل موهایم دو اندو گفت:  
- آره دخترم ! .. اونجا برای استراحت خیلی خوبه شاید  
ماهه دوسه ماه دیگه بیائیم پیشت ..  
پدرم را بغل زدم و گفتم :  
- چشم پدر ! چشم ! ..

پدرم که کاملاً از جواب مساعد من خوشحال شده بود آرام در  
گوشم نجوا کرد !  
- مواظب نوه منم باش ! ..

آه خدایا ، من بکلی از بچه ام غافل مانده بودم ... چه  
مادر فراموشکاری ! .. و در يك لحظه احساس کردم همه عشق  
و محبتی که به فرخ داشتم جذب موجودی شد ، که به آرامی در بطن من  
نفس می کشید ..

- چشم باباجون ! خیالتون راحت باشه !  
جمعه در میان بهت و سرگیجه گذشت ، شنبه دومین فصل جدائی  
ما آغاز شد ..

من از پدر و مادرم به آرامی خدا حافظی کردم و همراه مردی که تا  
چند ماه پیش اورا هرگز <sup>ندیده</sup> ندیده بودم و حالا پدر شوهر من بود ، با قطار  
طرف مشهد براه افتادم .. در ایستگاه همه چیز ، سرو صدا ، شلوغی  
آدمها ، سوت قطار ، سنگینی سخت فضا ، همه چیز تحمل ناپذیر  
بود ... پدر و مادرم ، آرام و غمگین در محیط ایستگاه در کنار من قدم  
میزدند ، بی تابانه بهمه چیز خیره میشدند ، مادرم مرتباً از من  
سؤال میکرد :

- لباس خوابتو برداشتی ؟

- مادر ! اگه حالت بد شد از این قرص ها بخور !

- دخترم برام هر روز نامه بنویس ..

## بازی عشق

مواطبت خودت باش هوای مشهد سرده نچائی !

یدرم تقریبا حرف نمیزد اما همه احساس تلخ جدائی رادر  
سنگینی و سکوت فرو میخورد ... هیچکدام از آنها ، اصلا نامی از فرخ  
بزبان نمی آوردند ، میترسیدند دوباره متقلب شوم ، «خان» مشغول  
تعمین کوپه و جابجا کردن ساکها بود .. من به اشک های خفته در چشمانم  
می اندیشیدم ...

راستی ، ای اشکها چرا فرو نمیریزید ، چرا ازیس ابرهای  
سیاه ، برای يك لحظه هم شده باران نمی بارید ... چرا از دل خسته  
من ، از ظلمت بی پایان افکارم ، از خاطره های سیاه شده در قلبم چیزی  
نمی برسید ؟

بروزی فکر میکردم که من در کنار پدر و مادرم برای رفتن به  
مشهد در همین ایستگاه ، مثل پروانه ای پر میزدم ، لبخند از صدف  
لبهایم نمیرفت ، چون باد و حشری بر تن زدن گی میپچیدم ، چون زورقی  
در زیر نور گرم آفتاب و بریشت امواج سبز و درخشان دریامیراندم  
و نه پروای طوفان داشتم و نه ترس از باران .. و حالا ... قلب من افسانه  
غم انگیزترین جدائی را میخواند .. چه کسی میدانست وقتی من از  
مشهد بر میگردم سنگین ترین و شور انگیزترین عشقها را با خود  
همراه می آورم ؟ ..

آه آنروز دختری بیکانه از عشق بودم .. و امروز دختری  
قربانی شده در مسلخ عشق .. ولی من خوب میدانستم که باید بار  
سنگین سرنوشت را بردوش های ناتوان خود بکشم و دم نزنم ..  
... من باید در هستی غم انگیز خود همه چیز را تحمل کنم ...  
من باید جفت فراری را تنها در پس ابرها ، در پنجره های سبز درختان ،  
در رویای دست نیافتنی پیدا کنم .. همین !

سرم رادر سینه مادرم گذاشتم .. هنوز بوی تر و تازه شیری که



## ۲ - اعتمادی

از پستان این زن مهر دانی نوشیده بودم در دماغم می پیچید ...

— مادر! مریم کوچولوت جهر نوشتی داشت!

مادرم دستش را روی پشتم گذاشت، مرا عاشقانه بخود فشرد

و گفت: تقدیره مادر، تقدیر! ...

— خوب! خدا حافظ مادرم! افسوس! برای هر چیز افسوس! ...

تو را خدا مواظب پدرم باش! اون حرف نمیزنه ولی خون میخوره!

براش خیلی نگرانم ...

مادرم دیگر نتوانست حرفی بزند ... در سکوت مادرانه اش

اشک میریخت و بنقطه نا معلومی خیره شده بود، پدر جلو آمد،

لبخند غم انگیزی زد ...

— چه خبره مادر و دختر! خواهش میکنم آروم بگیرین! ...

دستم را بدور گردن پدر حلقه زدم ...

— پدر! عصبه مخور! من شما دو تا را بخدا خیلی دوس دارم!

خیلی!

صدای گرم و مهربان «خان» مرا از آن فضای غم انگیز

میرون کشید ...

— خوب مریم جان! باید برویم! ... پدر و خان همدیگر را

چون دو مرد بغل زدند ... پدرم لحظه ای در چشمان خان خیره شد

و بعد به آرامی گفت:

— خان! دوست من! مریمو بتو میسپارم!

مادرم مرا تا پای پلکان قطار همچنان در آغوش داشت و

وقتی من خودم را بداخل کویه قطار رساندم سوت بلند و شوم قطار

برخواست! ...

— خدا حافظ تهران! خدا حافظ شهر من! تو دیگر بیش از

این تحمل سنگینی بار غمهای مریم را نداری! شاید آن شهر مقدس،

## بازی عشق

در نیمه‌های شب که بانگ غم انگیز موذن از بلندگوهایش بر میخیزد  
مرا با غمهایم در آغوش خود بگیرد و تسلی دهد ...  
وقتی من و خان در کوچه در بست قطار تنها شدیم ، ناگهان -  
غبار غم را در چشمهای خسته و پیر خان آشکارا دیدم .. آه خدا !  
من آنقدر در غمهای خود دست و پا می‌زدم که دیگران را فراموش  
کرده بودم . . . خان دست‌های مرا در دست‌های باریک و احساساتی  
خود گرفت و فشرد ،

- دخترم ! غصه نخور ! من همیشه پیش توام .. همیشه ا ...  
آخه من پدر فرخم ا .. ناگهان قطره اشکی از چشمان خان روی دست  
های من چکید .. و من ناله کنان خودم را در آغوش «خان» انداختم ..  
- خان ! تو هم اشک میریزی ؟! تو هم از دوری فرخ مینالی  
خان از جا بلند شد و بطرف پنجره رفت ، از قاب تیره پنجره  
صحراهای خشک و سوخته می‌دیدند .

- بله دخترم ا ... من بیست سال شیها با آهنگ تنفس فرخ  
خواب می‌رفتم و بیدار میشدم ... اون یاد بود زن خوشگل و مهربانی  
بود که همه امیدم بود ، همه زندگیم بود ... منم همونقدر این زن  
نازنینو دوستش داشتم که تو فرخ رو دوست داری .. می‌بینی که بعد از  
او دیگه هرگز زن نگرفتم .. خودت میدونی که برای یه مرد جقدر سخته  
که سالها و سالها تنها و تنها تو باغ بزرگش با امید مرك بنشینه تایه  
روز مرگ از راه برسه او نوبه جفت گمشده‌ش ملحق بکنه ا .. و من این  
کارو کردم ... از پشت سر «خان» را بغل زدم .. خدایا ! پس این من  
تنها نبودم که از سر نوشت شومی که گل‌های سرخ عشقم را به غارت بردند  
مینالیدم .. در فضای هستی ما ، میلیونها انسان هم هستند که بر سر  
نوشت تلخ و سیاه خود می‌گیرند ... در این لحظه که «خان» از زندگی  
گذشته ، از امیدهایی که به فرخ بسته بود حرف می‌زد احساس کردم



## ر - اعتمادی

که پیوندی عجیب و مرموز، يك همبستگی روحی و عاطفی و مقدس، بین من و این مردم محنت کشیده بسته شده و دیگر از آن روز به بعد تنها کافی بود که سایه ابرهای رنج و درد را در چشمان هم به بینیم و تسلی پیدا کنیم ...

حالا دلم میخواست در غیاب «فرخ» همه فداکاریها، جانفشانیها، همه خدمت‌هایی که بخاطر او میکردم برای «خان» بکنم ... آخر او بوی فرخ را میداد، رنگ فرخ را داشت ... او پدر فرخ بود ... سرانجام درهای باغ با صدای خشك و ناله آمیزی بروی ما باز شد، دو سه تا آدم غریبه را میدیدم که قبلا ندیده بودم. خان آنها را برای خدمت بمن استخدام کرده بود، آنها چپ و راست میدویدند، خوش خدمتی میکردند، اما من تنها آن استخر بزرگ و آن قوهای سپید و آرام و آن درخت بیدرا میدیدم که «دلی» سك با وفای فرخ آرام و محزون زیر چتر سبزش نشسته بود و گوئی در فراق صاحب مهر بانس اشك میریخت ... «دلی» همینکه مرادید دیوانه وار بسویم خیز برداشت، مرا میبویید و از سرو کولم بالا میرفت ... زیر لب گفتم: خدایا! او هم بوی گمشده خود را از من میجوید ... از آن روز تا وقتی در باغ خان بودم «دلی» دوست صمیمی و آشنای من بود، هیچوقت مرا تنها نمیکذاشت و گوئی او خود را موظف میدید که در غیاب اربابش، از زن او با صداقت يك انسان نگهبانی کند ... فردا عصر وقتی من ودلی بطرف استخر میرفتم، برای يك لحظه احساس کردم که فرخ باشلوار و پیراهن سپیدی که همیشه در باغ می پوشید روی نیمکت کنار استخر نشسته و برای قوهای سپید نان میریزد ... میخواستم فریاد بزنم:

— فرخ! فرخ! ...

اما رویای قشنگ و خوب من، در يك لحظه درهم ریخت،

## بازی عشق

نایدیدشد و مرا با اندوه کشنده خود بازهم تنها گذاشت .. جلودویدم ،  
قوها را بغل کردم و بوسیدم ..

— سلام قوها ! منو میشناسین ؟ .. من مریم ازن ارباب کوچولو ..  
منودوست داشته باشین ! سنك، صبور من باشین ! .. من اینجا از تنهایی  
میمیرم ! همه جا خاطره عطر آگین فرخ بود و روزها وقتی «خان»  
از خانه ارج میشد و من و «دلی» در باغ خاطرات راه میافتادیم ، بهمه  
جاسر میکشیدیم ، غنچه های شکوفان پائیزی را میبوئیدیم ، خواب  
آرام درختان مهربان و ایستاده را برهم میزدیم ، به نجوای مهر آمیز  
آبها در بسترشان گوش میدادیم . از پنجره سبز بر گهای درختان برای  
خورشید دست تکان میدادیم .. کنار لانه کیوتران از لابلای مژگانم  
اشکها میافشادم ، چون سایه ای گریزان از این سو بد آن سوی باغ می رفتیم ،  
و با برگها ، گل ها ، لاله ها و جوی ها قصه می گفتیم ...

یکروز من با «دلی» به ساختمان متروك و خاطره انگیز زن  
«خان» رفتیم .. در آنجا همه چیز منظم ، تمیز و مرتب بود ، همه چیز  
همانطور بود که یکبار با فرخ دیده بودیم ... احساس میکردم در هاله  
عجیب و هراس انگیزی دست و پا میزنم ... بی اختیار بسوی اطاقی رفتم  
که عکس مادر فرح بر دیوارش آویزان بود ... انکار دستی مرموز  
مرا بسوی قاب عکس میکشید ... مادر فرخ ، با آن چهره مینیا توری ،  
آن نگاه پراسان و نگران ، مرا خیره خیره مینگریست ! انکار  
سراغ پسرش را از من میگرفت انکار با من اخم کرده بود و عصبانی بود ،  
فریاد میکشید :

— پسر ! پسر ! را چکار کردی ؟ ! پسر مرا کجا فرستادی ؟ ...

گریه کنان زانو زدم و گفتم :

— مادرا مادر ! .. من تقصیری نداشتم ! او خودش منو تنها

گذاشت و رفت ! ...



## ر - اعتمادی

احساس کردم اشکی بر چهره عکس نشسته و در يك لحظه آنقدر بزرگ، بزرگ و بزرگ شد که مرا در بطن گرم و لرزان خود گرفت و دیگر هیچ چیز نفهمیدم ..

وقتی چشم باز کردم خان را بالای سرم دیدم که موهایم را نوازش میداد ..

- دخترم ! دخترم ! چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی !

چرا ؟

از آنروز دیگر هرگز جرئت نکردم پایه اطاق آن مادر غمگین بگذارم و انکار حس میکردم که همیشه از اطاق آن مادر صدای گریه و بوی نم اشك بلند است ..

سرانجام اولین نامه فرخ رسید ... نامه را گرفتم و جیغ کشان بداخل اطاقم دویدم .. و «دلی» بیچاره پشت در مانده بود و زور می‌کشید ... انکار او هم میخواست در خواندن نامه فرخ شرکت کند. آنقدر سرو صدا کرد که در اطاق را برویش باز کردم خودش را روی پای من انداخت و منتظر ماند ... هر لحظه که به نامه فرخ نگاه میکردم قلبم دو سینه می‌کوفت ، خورشید گرم زندگی که تا آن روز با من بیگانه بود دوباره در چشمانم می‌نشست ، آوازه‌های شاد و سرور انگیز در فضای هستی بگوشم میرسید ، انگار نسیم صبحگاه بنرمی از روی چهره ام میگذاشت. رطوبت زندگی را ر لیه‌های خاموشم میریخت .. نامه را باز کردم .. اولین جمله در قلبم مثل يك جام شراب مستی آفرید ..

«مریم عزیزم ...»

آه خدایا ... روی نامه خم شدم و این جمله را که از قلم فرح

سرا زیر شده بود بوسیدم ... بوسیدم و اشك ریختم ..

«مریم عزیزم ! .. افسانه خوان عشق من ! بگذار قبل از هر حرفی

و پیامی ، هزار در هزار بار فریاد بزنم ... مریم ! مریم ! مریم ! ... یادته

## بازی عشق

میگفتند من از تکرار کلمه مریم سیر نمیشم... حالا هم توی این اطاق تنها نه در یک محله آرام لندن قرار دارد نشسته‌ام و نام تو را هزارها بار چون آیه مقدسی تکرار میکنم.

امروز برحمت، در این شهر خشک و بی احساس، شمع می‌پیدا کردم تا در شب نوشتن اولین نامه، در بر تو نور لرزانش و برای تو اشک بریزم و نامه بنویسم..

«مریم! نمیدونی از لحظه‌ای که تو را ترک کردم تا امروز چقدر ختم شدم.. درست مثل پیر مرداراه می‌رم؛ مثل او نا حرف می‌زنم... یک لحظه، باور کن حتی یک لحظه تصویر تو از چشمان من خارج نمیشه... بخودم می‌گویم شکایا باش. اما دلم شکایایی نمی‌پذیره... تو لااقل این شانسو داری که بابا و ماما و پدرم پیشت هستن! محیط برات غریبه نیست ولی من از تنهایی، از بی همزبانی، مثل همین شمع که حالا اطاق منو روشن کرده اشک میریزم... سه روزه که از ورود من به لندن می‌گذره ولی هنوز به همزبون، به چهره آشنا پیدا نکردم، انکار مردم این شهر منو جزو مرده‌ها حساب میکنن! نه حرفی می‌زنند، نه اشاره‌ای میکنن... مثل آدمهای جذامی، تنها به کافه‌ای می‌رم، با اشاره غذا و انتخاب میکنم، پول غذا رو میدم و دوباره بطرف خونه راه می‌افتم... قراره فردا وابسته فرهنگ و روبینم، این آدم اولین فارسی زبونه که من در این کشور غربت می‌بینم! نمیدونم میتونم باهاش حرف بزنم یا تو این سه روزه حرف زدن هم یادم رفته...»

نامه را تمام نکرده بستم! خدایا اون آنقدر برای اشک ریختن بمن بهانه داده که فکر میکنم سالها باید برای تنها ئیش اشک بریزم.. سالها...

«خوب مریم قشنگم! مریم مهر بونم! چطوری؟ حتما پیش پاپائی! پاپا مرد خوبیه مریم! قدرشو بدون! اونم حتما مثل تو غصه می‌خوره!



## ر - اعتمادی

به کمی بهش برس! اخه اون پدر فرخه! ... خوب راستی بچه چطوره؟  
حالت خوبه؛ تودل کوچولوت لنگ ولکد میندازه!.. آگه خیلی پرشرو  
شوره بدون حتما پسره و از حالا میگه میخوام فوتبالیست بشم!.. آخ  
کاش اون لحظه که متولد میشه من پیشش باشم!..»

نامه را بستم و چشمانم را رویهم گذاشتم... میخوام هر طور شده  
از میان کلمات گرم و زنده نامه فرخ، فرخ عزیز و دلبندهم را در محیط تازه  
زندگی اش تصویر کنم.. فرخ من با آن چهره مهر بان، آن حشمان درشت  
و براق، آن گونه های شیب دار و آن لبهای سرخ رنگ و مرطوب، در کنار  
شمع سوخته و اشک آلود، سرش را بدست گرفته، موهایش روی پیشانی  
ریخته و به تصویر من که بر ابرش گذاشته شده نگاه میکنند... آه خدایا!  
دل در سینه منفجر شده! بیش از این طاقت ندارم، خدایا بمن کمک کن که  
دوری فرخ را تحمل کنم!..

نامه های فرخ هر هفته از راه میرسید و من بعد از آنکه آنرا صدها  
بار میخواندم با داغترین و اشک آلودترین کلمات جواب می گفتم،  
«فرخ» دارم میسوزم! از آتش عشق، میسوزم و در رنج جدائی ها  
میلرز!... کمک کن!..»  
«فرخ» دل میخواهد آنقدر از جدائی ها فریاد بکشم که صدایم  
در ابدیت معلق گم شود!

«فرخ»! یکاش میمردم و تو را از این ناله ها و اشکها راحت  
میکردم!

«فرخ» امیدوونی بچه ات با من چکار میکنه، حالا دیکه اون حتی  
با من حرف هم نمیزنه!»  
«فرخ» دکتر گفته: تو بهار بچه تو بدنیامیاری. بهار بدون تو!  
یکاش میتونستی بیائی..

«فرخ»! من از زایمان میترسم، میترسم بمیرم، نگفتم من

بهار از راه رسید، باغ خشکیده «خان» دوباره جان تازه ای گرفت،  
قوها، بمستی روی آبهای سبز استخر میدویدند، «دلی» شادمانه، در  
پیش پای من که از سنگینی نمیتوانستم راه بروم جست و خیز میکرد،  
«خان» کمتر از خانه بیرون میرفت و اما دائما در کنار من بود.. نامه  
های فرخ کمتر میرسید، من نگران بودم اما خان بمن اطمینان میداد..

—اون حالا تو فصل امتحانه! باید موقعتشو درك بكنی! ..  
و من بخاطر «خان» سكوت ميكردم اما شبها با اشكهای فراوان بخواب  
میرفتم.. در بیمارستان شهر برایم جازرو شده بود، قرار بود پدر و  
مادر یک هفته زودتر از پیش بینی دكتر بمشهد بیایند... همه چیز برای  
اینکه من اولین تحفه عشق را به فرخ تقدیم کنم آماده بود، فاصله  
زایمان کم و کمتر میشد، در يك پیده دم درد زایمان مرا به ثریا د آورد،  
«خان» که از هیچان دیدار نوه خود میسوخت بلافاصله مرا به بیمارستان  
منتقل کرد، چندین پزشك در اطراف من حلقه زده بودند، «خان» برای  
اطمینان خاطر، بجای يك پزشك، يك تیم پزشکی با استخدام خود در  
آورده بود، من در میان اشك واه، مرتبا فریاد میزدم و فرخ را میخواستم..  
پزشكان مرتبا فشار خون مرا اندازه میگرفتند، مرا معاینه می کردند  
و گاه وقتی من نام فرخ را بر زبان می آوردم لبخند دو ستانه ای میزدند..  
پدر و مادر قرار بود صبح فردا بمشهد برسند و من تنها و غریبه، در  
اطلاق درد، بر سر نوشت غم انگیز خود اشك میریختم... گاه «خان»  
با نگرانی بداخل اطاق می آمد و می پرسید،

—مریم جان، حالت خوبه! امن اینجام! از هیچی نترس! پدر و  
مادر تو هم فردا میرسن.

ظهر فردا، پس از تحمل يك درد کشنده، در حالی که دستهای  
مادر مرا با ناخن خون انداخته بودم صدای بچه فرخ را شنیدم... پرستار



زن فریاد زد:

— خدای من! یکدختر خوشگل! نگاهش کنین... و هایش

چقدر بلند...!

وقتی روی تختخواب چشم باز کردم، سه چهره مهربان و

خوشحال مرا می‌پائیدند... مادرم خودش را بروی بسترم انداخت

— دخترم! دختر عروسکم! تو زائیدی الحمد لله! پدرم دستهایم

را فشرد و مرا بوسید...

— این بچه مال امام رضا! چیزی نمونده بود که هر دو تون از

بین برین...

خان دست مرا در دست گرفت، و بوسه‌ای بر آن زد!

— متشکرم مریم! باید اذن متشکر باشم که نوه به این خوشگلی

بمن تحویل دادی..

آنوقت يك گردن بند الماس نشان از جیب خارج کرد و بگردن

من بست...

من که تا آن لحظه سکوت کرده بودم پرسیدم:

— برای پدرش تلگراف زدین؟

خان گفت:

— بله! فوری هم زدم. امشب با افتخار پدر شدنش حتما جشن

میگیره!

— بله! حتما! فرخ بدون من امشب جشن میگیره!

خان مرا دوباره نوازش کرد:

— آروم باش دخترم! تو دیگه به مادری.. به مادر مقدس!

در حالی که به آرامی جمله آخرین خان را زمزمه میکردم دو

بار به جهان بیهوشی پا گذاشتم..



## بازی عشق

یائیز گذشت وزمستان بالکهای سپیدش ادره رسید، من با دختر کوچولوم و «خان» بباغ بازگشتیم ... پدر و مادرم بعد از يك وداع غم انگیز در حالیکه صدها سفارش برای من و فرزندم داشتند به نهران بازگشتند و با من ماندند و خان و یاد بودهای فرخ در آن باغ بزرگ ... «دلی» مهربان، قوهای سپید، درخت پیرو، استخر سبز و لانه های کبوتران!

نام بچه مان را «ثریا» گذاشتیم و همه او را «ثری» صدا می کردند. دختری سپید، و مخملی بود، چشمان سیاه، موهای سیاه و گونه های نرم و شیب دارش از او موجودی زیبا و دوست داشتنی و یک دختر کامل شرقی ساخته بود. آرام بود، سرو صدای زیادی نداشت، به حرفها و لالائی های من گوش میداد و با چشمان درشت و سیاهش گوئی با من حرفها داشت ... وقتی شب میرسید و خان از پیش ما میرفت من و «ثری» دختر کوچکم که با همیشه شیرش بازی میکرد حرفها داشتیم، من می گفتم و او نگاه سرگردانش را به چهره غم زده ام میدوخت. انگار برای مادر تنهایش مثل هر دختر شرقی غصه می خورد ... بعد از تولد بچه، یکماه طول کشید تا نامه فرخ آمد ... هر روز از «خان» می پرسیدم:

— خان! از فرخ خبری نیست! نکنه مریض شده باشه؟! میکن

هوای لندن خیلی موزیه! می ترسم بلائی سرش اومده باشه!

«خان» شرمزده از من، چشمانش را ب زیر میانداخت و بعد

یکی به سیکارش میزد و می گفت:

— نه عزیزم! ناراحت مباش! اگر رفتاری تحصیلی روی همه

احساسات آدمی پرده میکشه! با وجود این من مطمئنم که همین امروز

فردا نامه اش میرسه ... وجه بسا امروز فردا ها که میگذشت و از فرخ

نامه ای نمی آمد ... سرانجام يك روز پستی زنگ باغ بزرگ و خاموش

مارا افشرد. نامه فرخ آمده بود ... خدمتکاران که نگرانی مرا از



تاخیر نامه فرخ میدانستند با سرو صدا و هورا داخل اطاقم ریختند:  
 - خانم مزده امزده! نامه فرخ اومده! بگیرین! نکاش کنین...  
 خط خودشه!

بله خط خودش بود ... خط فرخ ... بی اختیار یکی از جملات  
 نامه های قبلی اش در پیش چشمانم جان گرفت ..

«...مریم! مریم! وقتی در مشهد بعکست مینگرم، صمیمیت  
 چشمان قشنگ هزار شاخه عشق را در قلبم فرو میکند! ... پس چه شد؟  
 چه شد آن عشق، آن هزار شاخه رنگین عشق که حالا یکی از آن شاخه ها  
 از چشمان من بر قلب فرخ فرو نمیرود ...؟»

نامه را گرفتم و مستخدمین را از اطاق بیرون کردم ... «خان»  
 در خانه نبود و من و «ثری» تنها بودیم .. کنار بستر دخترم که شادمانه  
 در گهواره اش دست و پامیزد نشستم و بالحن غرور آمیزی گفتم:

- ثری جان! بچه بیگناه من! نامه پدرت اومده! گوش بده  
 میخوام برات بخونم! خواهش میکنم سرو صدا نکن! میخوام هر کلمه اش  
 را توی دهانم مز مزه کنم! خوب! ...

نامه را باز کردم ... خیلی کوتاه بود ... خیلی ... قلبم فشرده  
 شد، چشمانم درمه اندوه نشست ... در کوچمه گرفته خاطرات گذشته،  
 بدنبال نامه هایی از فرخ افتادم که خواندنش دو ساعت تمام وقت میبرد ...  
 سرو صدای ثری مرا از گذشته ها بیرون کشید و نامه را خواندم.

«مریم عزیزم! تولد بچه مون رابتو تبریک میگم! امیدوارم  
 بتونی به مادر خوب باشی! همینطور که برای من زن خوبی بودی، باور  
 کن اینقدر گرفتارم که تا امروز نتونستم برات نامه بنویسم. نامه بابا  
 رسید، خیالم راحت بود که تو و بچه سلامتین! این چند کلمه را نوشتم  
 که تو خیالت از جانب من راحت باشه، بعدا سرفرصت برات یه نامه

## بازی عشق

مفصل مینویسم... تو و دخترم را میبوسم.

قربان تو فرخ،

ایوای ... ایوای از این نامه ... نامه را توی گهواره دخترم  
پرتاب کردم و سرش داد کشیدم :

— بکیر ابکیر این نامه پدرته آ پدر نامه ربونت ... پدر بیوفا  
و سردت ! فقط دو کلمه ! فقط دو تا جمله ... !

نه! ... نمیخواهم! ... بهش بگو نمیخواهم دیگه نامه بنویسه ...  
مریم عزیزم! ... همین همین! یکماه منتظر بودم ... یکماه قلم را  
بداندون گرفته بودم حالا همین چند کلمه ... ناگهان صدای گریه  
دخترم بلند شد ... انکار از اینکه از پدرش بد میگفتم خشمگین  
شده بود ...

سرم را میان دستها گرفتم و زار زدم ...

— دخترم! ... دختر بیچاره ام! آروم باش! از تو معذرت می  
خواهم، پدرت بهترین عاشق دنیا بود ... پدرت مهر بو نترین مرد روی  
زمین بود ... حتما من اشتباه میکنم!

حتما من آدم کودنی هستم! ... آخه من هنوز بیست ساله نشده ام،  
خیلی کم تجربه ام باور کن دخترم! باور کن! ... شاید واقعا پدرت راست  
میگه! شاید گرفتار تحصیلشه! ... زندگی تویه مملکت غریب هزار درد  
سرداره! ... من باید اینو بفهمم! باشه باشه نری جان! گریه نکن! ...  
همین نامه مختصر و هم قبول دارم ... نامه را برداشتم و زیر بالش خودم  
پنهان کردم ... من باید شب با این نامه ها حرف بزنم ...

«خان» بعد از خواندن نامه مثل همیشه بمن اطمینان داد که  
گرفتاری تحصیلی مانع آن شده که فرخ نامه مفصلی بنویسد و آنوقت  
نوه اش را بوسید، دستی بموهای من کشید و به بهانهای که خسته است از  
اطلاق بیرون رفت ...



## ر - اعتمادی

روزها از پی هم میگذشتند امیدهای من در سرما و تار یکی  
زمستان و تنهایی فشرده و کوچك و كوچكتر میشد ،  
گاه پشت شیشه یخ زده اطاقم در طبقه دوم ساختمان میخشتم و به  
درختان سرمازده خیره می شدم و برای فرخ می نوشتم ،  
«فرخ! پائیز غمگین گذشت ، برگ های درختان چنار ریخت ،  
لانه کبوتران قشنگ لخت و برهنه زیر سرمای بیدادگر زمستان  
میلرزند ،

من پشت پنجره نشسته ام و قارقار شوم کلاغان را می شنوم  
و میلرزم .. کوچولوی نو در کنار من ، روی بستر من از تب سرما نیمه  
بیهوش افتاده .. و من اینجا از چشم انداز سرمازده ام برگ بر گها ،  
و تشییع جنازه جوانه ها و ساقه ها اشک می ریزم .. بازی عصبانی ابرها  
رادر سینه آسمان دنبال میکنم .. فرخ ! یادت هست که همیشه میگفتم  
میخواهم پرنده ها را از نزدیک لمس کنم ، نازشان کنم ، حالا از سرمای  
سخت زمستان مشهد پرنده های غریب ، خودشان را بداخل اطاقم  
میاندازند ، من آنها را میگیرم ، در سینه ام گرمشان میکنم و برای چشمان  
گرد و کوچکشان که پر از وحشت مرك است اشک میریزم ! .. آنها هم  
مثل من غریب و تنها هستن ! . گاه چشمانم را می بندم و تو و خودم را  
در متن سبز و بهار زده باغ نقش می کنم .. تو دست مرا گرفته ای و  
شادمانه به این سو آن سومیدوی ... «دلی ، جلوی پای ما جست و خیز  
میکنه ، قوهای سپید بتر می يك شعر ، يك غزل روی آبهای سبز استخر  
می رقصند . و تو در گوشم نجوا میکنی ! .. مریم ! مریم ! ! نمیدونی از  
تکرار این اسم چقدر لذت میبرم .. اگر هزار بار نامت را تکرار کنم  
خسته نمیشوم ! .. و من عاشقانه بگردنت می آویزم ، نفس گرم و منتظرت  
را بدهان می کشم ، لبهایم را با همه خروشانند جوانی بلبهایت می دوزم و  
در سرزمین رویای سرخ پرواز میکنم .. اما افسوس .. رویا ها

فردا باز نامه دیگری برای فرخ می نویسم!

«فرخ! فرخ! تو را بصدقت عشقمان سوگند میدهم با من از حقیقت حرف بزن! بمن بگو چه شده؟ بمن بگو کدام دختر بیگانه ای قلب و روح تو را از من دزدیده؟ آیا فقط دلیل اینهمه سکوت، اینهمه فراموشی، تحصیل توست؟... نه! فرخ!... قلب عاشق هیچوقت دروغ نمیگوید! من میدانم، بخدا من میدانم!.. تو را از من دزدیده اند... نمیدانم این موجود کیست؟ چگونه توانسته است آنهمه عشق، آن همه محبت مرا از دلت بیرون بکشد... فریاد! فرخ فریاد... لعنت بر عشق! لعنت بر محبت! چقدر زود عشقها پایان می گیرد و همه چیز تمام می شود. چقدر زود باید افسوس خوران را همان را از هم جدا کنیم... من دیگر در رویاهایم با تو بیگانه ام... از خودم می پرسم: پس تکلیف این عشق دیوانه ای که هنوز در قلب من میجوشد چه میشود؟ لانه کبوتران تو؟ پرندهای غریب تو، این قوهای سپید و مهربان تو... این «دلی» غمخوار تو... اینها چه میشوند؟

آیا تو و من باید همه این خاطرات را فراموش کنیم؟.. بخدا گناهست! بخدا! تو بزرگترین گناهکارانی! تو در پائین رفتی و من در بهار انتظار آمدنت را میکشیدم اما بهار و پائین رفت و تو نیامدی، امروز زمستان است!... بچه تو، کوچولوی بیگانه تو سه ماهه شده و هنوز پدرش را ندیده ام!.. تو وعده بهار را دادی، اما قلبم فریاد میزند! دروغ میگوید! دروغ میگوید!.. ولی من تا بهار... تا صبح بهار دیگر در انتظار تو ام... و در این انتظار دوانسان مهربان، دوانسان خوب همراه کاروان من حرکت میکنند... پدرت و فرزندت، مادر باغ بزرگ مشهد، و کنار استخر در انتظار آن لحظه ای نشسته ایم که فرخمان از راه برسد!..



## ر - اعتمادی

زمستان رفت .. بر فهای سپید که در حاشیه جویهای باغ نشسته بودند ، چکه چکه فرو میریختند ، هر روز هزاران جوانه در باغ متولد میشد ، هزاران برگ سبز میروا شد .. و با همه خستگی و ملال ، زندگی را بلطف جوانی و نیروی بدنی دخترى که هنوز هر زیست سال را زیر پا دارد استقبال میکردم . بیاد فرخ دست دخترش را می گرفتم و او را راه رفتن می آموختم ... آخر من يك مادر بودم . حالا «ثرى» كوچولو میخندید ، كلمه شیرین بابا و ماما را می گفت و «خان» هر بار كه كلمه «بابا» را از دهان «ثرى» می شنید فریاد شادمانیش در باغ طنین می انداخت ...

روشنیهای سبز بهار ، لغزش بلور آبها در بستر چسبى های سبز ، رقص دلپذیر شاخه ها در فضای باغ ، آواز شیرین پرندگان ، فضا را از امید دیگر و آهنگ دیگر می آنباشت ... من در انتظار پایان بهار و آغاز تابستان بیتاب بودم .. شیره نامرئی حیات در سینه های جوانم میخروشید ، لبهایم در عطش بوسه ، خود را بزيباترين رنگها آراسته بود ، برجستگيهای اندامم لطف خاصی یافته بودند ، حتى يك روز خان نگاه تحسین آمیزی بمن انداخت و گفت :

مریم ! تو واقعا زيبائى ! اين همه لطف و دلربائى در يك زن فقط يك معجزه است ! فرخ پسر من بايد ارزش اين معجزه خلقت را بداند !  
من با تمامی خصوصيات يك زن جوان و دلربا ! برای عشق و رزى باشوهر جوانم آماده شده بودم ... آوازه های شاد من به پرندگان شورریگری در باغ می بخشید .. وقتی در برابر چشمان ثرى و در محوطه باغ مهر قصیدم احساس می کردم كه هر شاخه درخت باغ ، دستی شده و برای من دست می افشند و ساقه ها پای می كوبند ! من یاد او را در ذهن آنقدر زنده کرده بودم كه گاه نسیم بوسه های فرخ را در روی گونه هایم گرم و نرم احساس می کردم ، قصه من ، قصه عشق بود ، يك رويا ، يك تجدید

## بازی عشق

خاطره، حرف من، حرف عشق بود، کلام من، کلام گرم دوستی و محبت بود. بعد از مدتها برای پدر و مادرم نامه ای خالی از اندوه و سرشار از جوانی و رندگی نوشتم. برای دوستانم پیام های امید فرستادم به گیسوانم گل های سرخ میزدم، در آوازه هایم قصه زنی، ا میسر و دم که در انتظار بازگشت شوهر، جامه های زرین میپوشد، گیسوانش را با گل های خوشبو می آراید.. بخیاطم سفارش چند لباس تازه دادم، اطاقها را با دقت و سلیقه گردگیری میکردم، تمام اطاقها را درهم ریختم و از نو تزئین کردم.. و «خان» گاه از اینهمه شوریدگی آنقدر بهیچان میامد که مرا بی اختیار میپوشید و نوازش میداد..

آخرین ماه بهار، با تحمل بار سنگین انتظار برورهای آخر میرسید، مادر فاصله اول نادمه تیر ماه انتظار ورود فرخ را داشتیم دختر کوچولو کم کم ماه میرفت، کلمات را بهم میچسبانیید، صدای خنده او و شادی پدر بزرگ زندگی را بیش از هر زمان دیگر شیرین کرده بود، در این روزهای شیرین بود که برای فرخ نوشتم:

«عزیزم اعزیزم فرخ! نمیدانی چقدر خوشحالم! چگونه همه شادیهای عالم در قلبم فشرده میشود و از فشار اینهمه شادی، رکهای سینهام تیر میکشند. همه چیز برای ورودت آماده شده، کارهایی کرده ام که باید خودت ببینی. در گلکاری های باغ هم بمناسبت باز گشت تو تغییراتی داده ام و باغ قشنگمان این تغییرات را با شکیبائی تحمل کرده است. حتی موهای بلند «دلی» را چیده ام تا بنظر تو جوانتر بیاید! طفلکی اول کمی اعتراض کرد اما وقتی نام سحر آمیز تو را در گوشش خواندم سکوت کرد تا آرایشش را تکمیل کنم.. دخترت «ثری» دارد با تمرین راه رفتن خودش را برای دویدن به آغوش بابا آماده میکند، اگر بدانی عشق خوب و خدائی ما چه میوه قشنگی داده است بخدا غش میکنی! نمیدانی وقتی بچه مان را لحظه ای به کوچه و خیابان می برم دخترها و زنهای برایش چه غش و ریشه ای میروند.. نمیدانم



## ر - اعتمادی

چرا از تو خجالت میکشم که این موضوع را هم بنویسم .. خواهش میکنم بمن نگاه نکن تا این حرف آخر را هم بنم! خوب چشمتو بستی! خیالم راحت باشه!

منم خیلی خوشگل شدم! .. عزیزم ، خواهش میکنم مسخره ام نکن ولی دیروز که به آرایشگاه رفته بودم نمودن های، مشهد دوروبرم جمع شده بودن و تحسینم میکردند ، وقتی از آرایشگاه بیرون اومدم تاخونه اشگر مردو پسردنالم راه افتاده بود . حالاتودلت منو مسخره کن! ولی همسر دوری کشیده ات در بهار انتظار واقعا خوشگل شده ا. باید بیائی یکبار دیگر معنی عشق و لطف زن ابرونی را بچشی ..»

روزی پنجم ماه تیر بود که پستیچی زنگ را فشرده مستخدمین طبق معمول فریاد کشان نامه فرخ را پیش من آوردند .. باشتاب نامه را گشودم ..

«مریم عزیزم! نامه ات رسید، چقدر پر شور و قشنگ نوشته بودی. تو همیشه از من قشنگتر مینویسی ، بالاخره دختر سرزمین گل و بلبل باید هم غرق در رویاها و عشق های فانتزی باشد.. در اینجا ، زنها و دخترها اعتقادی به «سانتی مانتالسم» ندارند ، اینجور عشق هارا مخصوص زنهای عقب افتاده میدانند و میگویند زن وقتی مردی را دوست داشته باشد باید بانسلیم تمام هستی خود ، لذت زنندگی را بچشد و هر وقت هم از او سیر شد یا مردش او را ترك کرد راه خودش را بگیرد و برود و باز هم مرد دیگری بیاید تا دوباره آغوش خود را بروی آن مرد بگشاید ..

بهر حال از اینهمه لطف و محبت ممنونم و نمیدانم در مقابل اینهمه احساس و شور چگونه این خبر را بتو بدهم .. بخدا خودم هم خجالت میکشم، حتی یکروز طول کشید تا این نامه را بنویسم! حقیقتش اینست که چون دوسه واحد درسی من عقب افتاده تصمیم گرفتم در کلاس

## بازی عشق

های فشرده تابستانی شرکت کنم و این عقب ماندگی را جبران کنم... میدانم که دختر عاقلی هستی و معنی این حرفها را میفهمی و عصا نمی‌شوی و گریه هم نمیکنی! تو باید مثل دختران و زنان کشورهای مرفعی دوست و همراه شوهرت باشی نه سربارش! تو نباید مانع از ادامه تحصیل من بشوی، یا اینکه با گریه و زاری و ایجاد مشکلاتی نگذاری درست و حسابی به درس بروم، من نامه‌ای هم برای بابا نوشتم و همه این توضیحات را برای او هم نوشته‌ام و امیدوارم هر دو شما برای سعادت آینده من و خودتان این بد قولی و بد عهدی مرا تحمل کنید! قربان تو، فرخ!



نمیدانم بعد از خواندن پیام «فرخ» چقدر بیهوش بودم... وقتی چشمهایم را بروی «خان» باز کردم، خان مثل سایه‌ای، کنارم نشسته بود و با چهره درهم رفته و خسته‌ای از پنجره به باغ بزرگش نگاه میکرد... در این لحظه احساس کردم که آن مرد واقعا و بیش از آنچه مستحقش بود تکیده و پیر شده است... دلم سوخت، دستم را بجستجوی دستش بحرکت درآوردم، او بمن نگاه کرد، چشمهایش از شادی برقی زد و بعد دوباره با شرم غم انگیزی سرش را بطرف پنجره برگردانید. خسته و کوفته از حوادثی که بر من گذشته بود گفتم:

— خان اعمی نداره!

خان پکی به سیگارش زد.

— همین تقصیر من بود!... من تو را مجبور کردم که با سفر

فرخ موافقت کنی!

قلبم درهم فشرده شد... میخواستم بر بیچارگی غم انگیز خود

اشک بریزم.



## ر - اعتمادی

— خان! درسته که من هنوز به دختر بچم ولی شاید هنوز هم  
شما درست بگید! تحصیل در رشته مهندسی کار مشکلیه! اصلاً شاید  
همه اینها از حسادت زنونه‌س. مگه نه؟

قطره اشکی از گوشه چشمان «خان» فرو چکید،  
— من .. من نمیتوانم اینو باور کنم.. من برایش بلیت رفت و  
برگشت فرستاده بودم ..

«خان» بغضش را فرو خورد و من از روی بستر بلند شدم،  
خودم را چون دختر کوچولوی سرمازده‌ای در آغوش خان انداختم و  
گریه کنان گفتم،

— خان! خان! من خیلی بدبختم .. خیلی. خان. مثل پدرم  
موهایم را نوازش داد ..  
— ناراحت نشود خترم!، امشب با هم میریم «حرم» از فرخ

شکایت میکنیم! ..

گریه کنان خودم را از آغوش «خان» بیرون کشیدم و «خان» از  
اطاق بیرون رفت .. من از پنجره خان را با سر افتاده، و قد خمیده  
تماشا کردم .. آه خدای من! از خودم سؤال میکنم آیا همه چیز تمام  
شده؟ .. ناگهان در تونل خاطرات گذشته بیاد آخرین وعده‌های  
فرخ افتادم ..

— عزیزم، مطمئن باش سر نه ماه بر میگردم .. حالا می

بینی امی بینی! ..

و حالا وقتی بهار تمام میشد او هیجده ماه تمام بود که از من  
دور بود .. یاد آن رویاها و آن حرفها می افتادم که بعد از بازگشت از ماه  
عسل در دفترچه خاطراتم نوشته بودم،

«خدای من! مگر دنیای قشنگ ما، دنیای کوچکی که در این  
آشیانه گرممان ساخته ایم چه عیبی داره؟ همیشه در آغوش هم فرو

## بازی عشق

رفته ایم... همیشه گرمترین بوسه ها را نثارهم میکنیم... در جلگه های  
سبز خیال میدویم، در رنگهای طلایی خورشیدخوشه عشق می چینیم،  
نه فریبی، نه رنگی، نه حرفی، هر چه هست عشق است... باز  
هم عشق است.

اما حالا همه چیز تمام شده بود، تمامی فضای زندگی غم انگیز  
من ازابری خاکستری پوشیده بود، دیوارهای بلندناکامی مرا در  
بازوان خاکستری خودفشرده بودند، همه جا پریشانی بود، درختان  
برگهایشان را چون گیسوان زنان مصیبت دیده پریشان کرده بودند،  
مرغان غریب باغ در فصل عاشقانه بهار، در جستجوی جفت های خویش  
پریشان و سرگردان از اینسو به آنسو میپریدند، جبهیهای آب گوئی  
در طغیان و پریشانی دائمی زمزمه میکردند و میرفتند... کبوتران  
فرخ از لانه هایشان گریخته بودند. در آن بهار، خون زندگی  
در رگهای من مرده بود، نه طراوتی در برگها بود و نه آواز عشقی  
در منقار مرغان...

کمتر از اطلاق بیرون می آمدم، از هر میهمانی و هر آشنائی  
گریزان بودم، در برابر التماس ها و درخواستهای پدران «خان»  
بزحمت و اضی میشدم تا در یک میهمانی دوستانه شرکت کنم... تنها  
تفریح من این بود که سوار بر اسب خان از خیابانهای مشجر سبزپوش  
باغ بگذرم و از در عقبی باغ خارج شوم و در فراز و نشیب تپه سبزی که  
آنها از مزارع شخصی خان بود اسب را با همه توانائی برانم... در  
این لحظات بود که خود را در فضای باز و مخملی بهار، در عطر زندگی  
بخش فصل سبزینه ها و در آوای اغواگری که از عمق خاطره انگیز  
این فصل پیوسته بگوش میرسد غرق میشدم و فرخ... فرخ بیوفا و  
نامهربان را با توطئه سکوتش فراموش میکردم و فرخ مهربان، زیبا،  
نجیب و پاک را همراه خود بگردش میبردم... گاه آنقدر در رو باهای



## ر - اعتمادی

صادق خود غرق میشدم که فرخ را با همه خصوصیات و جزئیات لباس و چهره اش شانه شانه خود روی اسب سپید سوار میدیدم .. با هم حرف میزدیم ، شوخی میکردیم ، از جدائی ها قصه میگفتیم ..

فرخ با صدای قشنگش بلور سکوت دشت را میشکست و آسمان و فضا را از رنگ مرده خاکستری به آبی رویائی و امید بخش میکشاند .. آه که گاه ما آدمها ، مادختران ساده مشرق زمین چقدر سنگینی بار اندوه را بر دوشهای ناتوان و ظریف خود حس میکنیم و در سکوت بر ا همان میرویم .. گمان میکردم که اگر فرخ در بهار نیاید من در بهار ، وقتی اولین برگهای سبز بزرودی نشست و سیاهی مرا می پیوندم اما بد بختانه من زنده ماندم ، زنده بودم و ذوب شدن جسم و جانم را در لثامت يك سکوت تلخ تماشا میکردم .. «ئری» من بزرگ و بزرگتر میشد .. تنده هایش در آن باغ بزرگ شطی از نور میریخت ، فریادهایش با شیرین ترین موسیقی پرندگان موسیقی خوان باغ رقابت میکرد .. خان کود کانه زیر پایش دراز میکشید و او را از روی سینه اش عبور میداد ، کف پایش را میبوسید ، چشمانش را بر چشمهای خود مینهاد و هزاران بوسه بر سر و رویش میبارید .. «خان» سعی میکرد پیش روی من از پدرش با او کمتر صحبت کند ولی بارها دیدم که «خان» دزدانه عکس فرخ را به «ئری» نشان میداد و میگفت: بین دخترم این باباته .. بابا ..

نامه های فرخ همچنان کوتاه و مختصر بود گاهی دعا میکردم از او نامه ای نیاید چون هر وقت نامه اش میرسید تمام سنگینی يك غروب یا ئیزی بردلم می نشست ، چندین روز اشك میریختم تا بار سنگین و غم انگیز غروب از روی دلم بر داشته شود .. نامه هایش تلخ تلخ بود ، سنگین بود . کهنه بود و در تمامی آن کلماتی که بکار میرفت يك کلمه آشنا ، يك کلمه که از گذشته ها حرفی داشته باشد ، يك کلمه

## بازی عشق

که بوی شالیزار های ماه عسلمان را بدهد نمی یافتم .. یکبار  
برایش نوشتم ..

«فرخ! اگرچه، این شاید نهایت آرزوی تو باشد اما میخواهم  
خواهش کنم برای نوشتن نامه بخودت زحمت مده، من در این نامه ها  
هرگز نشانی از عشق، از محبت، از آن روزها که من و تو چون يك رود  
خانه درهم میجوئیدیم نمی بینم! چرا بخودت زحمت میدهی عزیزم!  
میتوانی به همان نامه ای که برای پدرت مینویسی قناعت کنی! او از  
سلامتی تو بمن خبر میدهد «ثری» هم چون پدرش را هرگز ندیده  
چیزی از تو نمیداند و نميخواهد که بداند! امیدوارم لااقل این يك  
خواهش مرا قبول کنی

مریم فراموش شده تو»

پس از آنکه این نامه را نوشتم بیش از دو ماه فرخ نامه ای نداد  
«خان» از شدت ناراحتی بخود می پیچید، از برابر چشمان من میگریخت  
و هر روز موهایش بیشتر نقره ای میزد .. این زمان ماه دوم پائیز بود،  
زمستان در مشهد از پائیز شروع میشود، دوپاره درختان بخزان نشستند،  
پرندگان دوست داشتنی و مهربان بال فرار کردند، «دلی» سگ باوفای  
فرخ از آن شور و حرارت افتاده بود، قوهای سپید فرخ کمتر در آب  
میرقصیدند. طلسم زرد پائیز بردست و پایم زنجیر زده بود، از تنهایی  
و دلتنگی بجان آمده بودم، یکروز وقتی خان، در کنار من با  
«ثری» که حالا با شیرین زبانی های خود او را باوج سعادت و رویا  
میبرد مشغول بازی بود ناگهان گفتم:

— خان!

پیر مرد برگشت و مثل همیشه شرمزده بمن خیره شد:

— چی شد پدر جان!

— میخواهم بتهرون برگردم!



## ر - اعتمادی

چهره خان انگار در يك لحظه زیر باران گرد غم پنهان شد ..  
لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- هر جور میلته دخترم !.. تو کاملاً حوصله ت سر رفته ! بد  
نیست سری به پدر و مادرت بزنی ! منهم بعد از برداشت محصول ، اول  
زمستون به شماها ملحق میشم !.. سر هنگ و مادرت هم خیلی نگرانن !..  
بد نیست مدتی پیش او نا بمونی !..

یک هفته بعد من و ثری در قطار تهران مشهد بطرف تهران حرکت  
میکردیم ! خان تا ایستگاه از من و ثری مشایعت کرد . پیدا  
بود که دوری من و ثری او را بطرز بیرحمانه ای زیر شکنجه  
گذاشته بود .

تا آخرین لحظه ثری را در آغوش داشت و عاشقانه نوازش  
میکرد ... در این لحظات پیرمرد آنقدر اندوهگین و غم زده بود که  
چند بار خواستم باو بگویم ، خان ! من از رفتن منصرف شدم .. پیش  
شما میمانم .. او بعد از «فرخ» تنها تکیه گاه روحی ام بود ، و گرچه  
بین ما همیشه برده و حصار ی بود اما ارواح زجر دیده ما خیلی بهم  
نزدیک بودند ، خان گوئی افکار مرا خوانده بود ! مرا در آغوش  
گرفت ! پیشانیم را پوشید و گفت:

- دخترم ! نگران من مباش ! تو واقعا خسته ای ! من آدم خود  
خواهی هستم که این همه مدت تو را پیش خودم نگهداشتم .. تو نباید  
محیط زندگیتو عوض بکنی ، ایکاش این فکر و زودتر کرده بودی .  
- ولی خان ! شما اینجا خیلی تنهایی !.

- من بیست ساله که به تنهایی عادت کردم دخترم ! نسل ما پیش از  
نسل شما تحمل تنهایی را داره ! ولی هر طور شده زمستونو  
پیش شما میام ..

سرم را محکم بسینه استخوانی «خان» فشردم .. آه که من

## بازی عشق

یکبار دیگر بوی فرخ را از سینه پدرش حس میکردم .. میخواستم سرخان را در میان دستهایم بگیرم و التماس کنان از او بپرسم.

— خان! خان! بمن بگو چی شده؟ چرا فرخ منو فراموش کرده! .. چرا از او با من حرف نمیزنی؟ آیا او در لندن زن گرفته؟ آیا فرخ من دیگر هرگز بوطن باز نمیکردد؟ .. آیا من برای همیشه زنده بگور شدم؟ .. اما نتوانستم تنها در میان حق و حق گریه، بزحمت گفتم:

— خان! خان! اگر به فرخ نامه نوشتی سلام منو به فرخ برسون! .. راه طولانی و خسته کننده مشهد تهران، در میان گرد و غبار فضای خاطرات گذشته طی شد، چهارمین مرتبه ای بود که من با قطار تهران — مشهد سفر میکردم: سفری که سیاهتر و سیاهتر از سفر در تاریکیهای گورستان بود ..

در ایستگاه راه آهن تهران، پدر و مادرم و خواهرانم با هیاهو از من استقبال کردند، مادرم که کاملاً پیر و شکسته شده بود همینکه مرا دید فریاد کشان خودش را برویم پرتاب کرد:

— مریم! مریم! بیچاره من! مریم زجر کشیده من! مریم تنهای من! ..

خدایا آرزو داشتیم بمیرم و مادرم را اینقدر غمگین و شکسته و فالان بینم! .. موهای سفید، چشمانش غبار آلود و صورتش پر از چروک شده بود، اشکهای گرمش بچهره ام میریخت و دستهایش را آنچنان بگردنم حلقه کرده بود که گوئی هرگز این حلقه گشوده نمیشود .. هر دو بی پایان گریه میکردیم .. زار میزدیم .. گریه ما خود قصه رنجهای زندگی بود .. پدرم از پشت مرا بغل زد .. و مثل همیشه از مادرم نالید:

— بس کن زن! دختر موخفه کردی! ..

برگشتم و فریاد کشان خودم را در آغوش پدرم انداختم.



## ر - اعتمادی

— پدرا! پدرا! مریم لوستو بغل کن! مریم عزیز دور دونه تو  
بو کن! من از تنهایی مردم پدرا ..!

پدرا با دستهای لرزان مرادر آغوش فشرد. مثل همیشه سعی  
کرد از ریزش اشکش جلوگیری کند برای يك سرهنك قدیمی ارتش،  
گریه کردن آنهم در انظار عمومی. يك خواری بود اما پدرا آنقدر بیتاب  
شده بود که در سکوت اشك میریخت.. خواهرانم بچه‌ام را ایندست و آن دست  
میکردند و قربان صدقه‌اش میرفتند.. مادرم از فرط ناراحتی روی  
پله‌های ایستگاه نشست، جلوپاهایش نشستم و گفتم:

— مادرا! مادرا! ناراحت نباش امن اینجام.. من پیش تو ام! همیشه  
پیش تو می‌مانم!.. دیکه هیچوقت از پشت نمی‌رم!

مادرم باز مرادر آغوش گرفت و بوسید:

— دخترم! مریم بیچاره من! دلم می‌خواست تو از همه خواهرات  
خوشبخت‌تر باشی اما ..

— مادرا! بس کن! من هنوز هم فرخودوس دارم! بالاخره یه روز  
برمیگرده! حالا خودت می‌بینی! ثری کوچولو، که ابتدا از دیدار  
چهره‌های جور و اجور قوم خویشان وحشتزده شده بود بعد از چند دقیقه  
نرم شد و شیرین‌زبانی‌های او، در چهره‌های اشك آلود مادو باره رنگ  
ساده و دوست‌داشتنی زندگی ریخت.. پدرا با شادی کود کانه‌ای با او  
حرف می‌زد، مادرم او را با بوسه‌های پی‌درپی می‌فشرد خواهرانم بر سر  
اینکه ثری بمن یا پدراش رفته جرو بحث بی‌پایانی براه انداخته بودند..  
من دوباره بخانه خودمان برگشته بودم.. دوباره اطاق طبقه  
بالا بمن تعلق گرفته بود، پدرا و مادرم پس از دو سال سکوت و آرامش  
خفقان آور دوباره بزندگی گذشته بازگشته بودند، آنقدر بخاطر من  
کار میکردند و بالاوپائین می‌رفتند که به نفس نفس می‌افتادند، گاه  
التماس میکردم ..

## بازی عشق

— پایا! ماما! خواهش میکنم اینقدر خودتونو به دردرس  
ندارین!.. حالا وظیفه منه که براتون نهار و شام بپزم.. باور کنین  
دست یخت من خیلی خوبه!..

مادر قرقر کنان میگفت:

— مریم! تو حق نداری مادر تو بنظر يك پیره زن نگاه کنی! این  
حرفها چیه! تو فقط به ثری بررسی کافیہ!..

صدای گرم و شیرین «ثری» خانه را از زندگی انباشته بود،  
خواهرانم بعد از دو هفته که بدیدن ما آمده بودند یکصدا میگفتند پایا و  
ماما هر کدام چند کیلو چاق شدن!.. آن روز وقتی خواهرانم باشوهرانشان  
رفتند پدر با طاقم آمد و با صدای شکسته ای گفت:

— مریم!..

— بله پایا!

— تو حالا خوشبختی!

در حالیکه از پنجره به خیابان نگاه می کردم گفتم:

— بله بابا! از اینکه پیش شما هستم خوشبختم!

پدرم جلو آمد، موهای بلندم را نوازش داد و گفت:

— دخترم! چرا نمیخواهی درست جواب بدی! پرسیدم

خوشبختی؟

سرم را در سینه پدر گذاشتم:

— پدر افکر میکنی ماما به تو نه بدون شما خوشبخت باشه!..

پدرم در حالیکه آرام آرام مرا نوازش می کرد گفت:

— ولی اون از اولش تو را ول کرد و رفت!

— بله پدر! همینطوره!..

— شنیدم، برات نامه هم نمیده!

— بله! همینطوره!



## ر - اعتمادی

- بینتون اختلافی افتاده؟ یعنی اون به خاطر اینکه از تو ناراضی بود گذاشت و رفت؟

- نه پدر! اولش اینطوری نبود... وقتی میرفت لندن همدیگر را خیلی دوس داشتیم... نامه‌هاش...

پدرم با صدای لرزانی پرسید...

- دخترم بمن حقیقتو می‌گه...

- قسم بخورم بابا! من هنوز دختر خوب تو هستم بابا!

- پس دخترم چرا تقاضای طلاق نمی‌کنی؟

سوال پدرم مرا دردنیای تاریک حیرت‌ها فرو برد، سرم

گیج رفت، جلو چشمانم سیاه شد... نه! خدایا! هرگز!

- پدر! پدر! خواهش میکنم دستمو بگیر! دارم می‌افتم...

پدرم وحشتزده دختر دردانه‌اش را بغل زد، روی زانویش نشاند و

مرتبا در گوشم تکرار میکرد...

- ناراحت شدی؟ ناراحت شدی دختر عزیزم! حرف بدی

زدم؟ باور کن خیال بدی نداشتم... باور کن! ومن اینکار در ظلمت

بی‌پایان زندگی زندانی شده بودم، در آن زندان ~~م~~ خورشید بود نه

ماه و نه کورسوی ستارگان. نه ساقه‌سبزی که امید را در دلم بنشانند

و نه بوته‌خاری که قلبم را بخراند... در این فغان طولانی و روزهای

خسته‌کننده تنهایی هرگز چنین سئوالی به ذهنم نیامده بود. حتی این

دوماه که نامه‌های ما قطع شده بود برای يك لحظه هم که شده تصور

جدائی از فرخ در من جان نگرفته بود! نه! من وجدائی؟

خدایا! هرگز منخواه که من از فرخ جدا بشوم! خدایا! من

دختر کوچولو و بنده کوچکی هستم اما هرگز گناهی مرتکب نشده‌ام،

حتی مورچه‌ای از من آزار ندیده، بنا بر این حق میدهم که از تو بخوام

هرگز و هرگز نگذار من از فرخ جدا شوم...

## بازی عشق

پدرم را که کاملاً دستیازه و پشیمان شده بود نوازش کردم ...

— پدر جون! چیزیم نیس! نگران نباش! ...

پدرپیشانیم را بوسید و بالحن گله آمیزی گفت:

— مریم! حسابی بابای پیر خودت ترسوئدی! آ

— نمیدونم چطور شد! یه مرتبه سرم گیج رفت! خیال میکنم

چندروزه مامان روغن غذا را زیاد میریزه!

پدر از جا بلند شد، روی لبه پنجره تکیه زد و گفت:

— آخه تو خیلی لاغر شدی، مادرت میترسه!

— وای خدای من! پس مامان میخواد منو چاق بکنه! ولی

بابا جون حالا لاغری مده!

پدر عکس عروسی من و فرخ که روی کمد بود برداشت، آنرا

خیره خیره نگاه کرد و بعد روی سیز گذاشت. حالت بلا تکلیفی

داشت. من خوب حس میکردم که پدر حرفهای زیادی دارد که

میخواهد با من در میان بگذارد...

— راستی پدر! حاضری امشب دختر تو به یه سینما مهمون

کنی!

— ولی مامانت از سینما بدش می آید...

— خوب دو تائی میریم! مکه بده! تازه همه خیال میکنند پیر

مرده جهزن جوونی گرفته!

پدر خندید، از ته دل خندید... هر وقت من با سر هنگ سر بسر

میکذاشتم او همه غمها و ناراحتیهایش را فراموش میکرد و از ته دل

میخندید... در این لحظه چهره اش چون خورشید صبح روشن،

لذتبخش و آرام میشد و صورتش زیر سایه موهای جوگندمی اش شکوه

خاصی بخود میکرد.

— بسیار خوب مریم! امشب دختر مو به سینما دعوت میکنم!



## ر - اعتمادی

- پس بابا اجازه بده فیلمشو من انتخاب کنم!  
- دیگه لازم نیس به برنامه سینما نیکاه کنی، هر سینمایی که  
عکس بهر زن و مرد عاشق بادوتا چشم اشك آلود زده بود فوراً میریم  
اون تو...!

- آفرین بابا سرهنگ! خودت میدونی که از فیلمهای جنگی  
اصلاً خوشم نمی آید...

وقتی پدرم از اطاق بیرون میرفت صدایش زدم.

- پدر!

- بله بابا جون!

- میتونم ازتون یه خواهش دیگه هم بکنم!

پدرم خیره خیره مرا نگاه کرد و بعد گفت:

- میدونم چه میخوای دخترم! مطمئن باش دیگه از اینجور

حرفها نمیزنم...

پدر از اطاق خارج شد و من خودم را روی بستر انداختم...  
دانه های اشك بی اختیار از چشمانم سرازیر بودند... دوماه بود که  
از فرخ هیچ خبری نداشتم.. دلم از بار اندوه سنگین بود.. در هر  
گوشه دلم جوانه غمی زده بود، در هر لحظه ام بار صد اندوه سنگینی  
میکرد... میخواستم حرف بزنم! میخواستم سکوت مرا بشکنم و از يك  
نفر بپرسم: «از فرخ من چه خبر؟»، «حالتش خوبه؟»، «سرما نخورده؟»،  
اما از که بپرسم؟... من آنقدر سختگیر شده بودم که هیچکس جرئت  
اینکه در حضور من يك کلام از فرخ بگوید یا از فرخ بپرسد، نداشت..  
گاهگاه میدیدم که پدر و مادر در اطاقشان مشغول جر و بحث های  
مفصلی هستند اما همینکه من نزدیک میشدم بحث داغشان قطع  
میشد، خواهرانم اغلب روزها بدیدنم می آمدند و مرا با خود به  
میهمانی ها میکشاندند اما هرگز از فرخ حرفی نمیزدند... بنظرم

## بازی عشق

میرسید که آنها در پشت سر نوطی سکوت کرده بودند. حتی در میهمانی  
های غریبه‌ها هم هیچکس درباره شوهرم از من سؤال نمی‌کرد...  
«خان» نیز در نامه‌هایش از همه چیز صحبت می‌کرد، از باغ بزرگ،  
درخت بید محبوب من، قوهای سپید و «دلی» سگ مهربان فرخ، اما  
هرگز از فرخ سخنی بمیان نمی‌آورد... و من حالا در عطش يك كلام،  
يك حرف و يك پیام از فرخ می‌سوختم... ناگهان تحت تأثیر يك احساس  
طوفانی و مرموز، از جا بلند شدم و یادداشتی از دفتر چهام‌کنم و خطاب  
به فرخ نوشتم ..

«فرخ! شوهر بیمعرفت من! عزیز گمگشته من! آیاتو باین  
زودی واقعا می‌تو فراموش کردی؟  
آیا به این زودی خورشید عشق در چشم هر دوی ما غروب کرد،  
شب شد و مرگ آمد؟..»

باور کن فرخ دلم برات يك ذره شده البهائم از عطش تکرار نام تو  
سوخته! آیادت نمی‌خواد مثل روزهای خوش گذشته زخمهای لب و  
زبان و قلب من بیچاره را با بوسه‌ای مداوا کنی..

فرخ! فرخ! چقدر تو بیمعرفتی، چقدر فراموشکاری! یعنی همه  
چیز تموم شد؟ یعنی باید بهمین زودی تابوت عشقمان را در گورستان  
ابدیت دفن بکنیم؟ یعنی باید من بیچاره از امروز سیاه بپوشم ..

فرخ باور کن از تنهایی در قفس تن پیوستم، له شدم.. دلم  
می‌خواهد یکنفر پیدا بشه و لاشه بیجان منو بگورستان ببره و منو چال بکنه!  
شب و روز در ظلمت، شب و روز در همه گنگ زندگی طنین شوم ناقوس  
مرگ می‌شنوم! نه! بس کن! بس کنیم! من اشتباه کردم، من نباید  
مینوشتم، که دیگه برام نامه ندی! بدون نامه تو، من اینجا در  
گورتنهایی می‌میرم!..

باور کن دلم برای شکوفه‌های صدای تو، برای عطر آغوش تو،



## ر - اعتمادی

برای فضائی که از تنفس تو پر شده باشد ضعف میره! بیا با هم آشتی کنیم! به بین من چقدر خوب شدم! به بین چطور همه غرور دخترانه را زیر پا میگذارم! خوب! آگه تو هم هنوز مریم را دوست داری حتما خودخواهی را کنار میگذاری! به صمیمیت من معتقد باش! مریم هنوز هم همان مریمه! مریمی که مثل جنگلهای سبز و بکر، آغوشش را بروی هیچکس جز تو باز نمیکنه! هنوز هم در انتظار تو لحظه شماری میکنه! گاهی فکر میکنم از اولش تقصیر من بود، من نباید آنقدر تورا در فشار می گذاشتم، آنقدر سربسرت می گذاشتم، باید تورا در ادامه تحصیل آزاد می گذاشتم.. حالا هم عزیزم فقط از تو میخوام آشتی کنیم! تاهر موقع دلت خواست در لندن بمون! حتی اگر ده سال دیگه هم برنگردی من و ثری کوچولو با نظارت می نشینیم.. خواهش میکنم هر چه زودتر از خودت خبری بده!

مریم فراموش شده تو!

وقتی نامه را نوشتم، انگار بار سنگینی از روی دلم برداشته شده، آن زمستان ملال خیز و تاریک جدائی، دوباره روشن و گرم شد از پدر صمیمانه متشکر شدم که با طرح آن سؤال دردناک مرا از خودخواهی و حشتناکی که دچارش شده بودم خلاص کرد... ترس از شنیدن آن کلمه لعنتی، آن کلمه زشت و نفرت انگیز مرا از خودخواهی ها شست، سبک شدم، نرم و آرام شدم، از بهنجره به روح شکوفه ها پیوستم، با شتاب خودم را بطبقه اول رساندم، دخترم در «هال» مشغول بازی با عروسکش بود. شادمانه بغلش زدم، بوسیدم، بوئیدم... مادرم با تعجب از آشپزخانه بیرون آمد...

- چه خبرته؟ بچه مو خفه کردی!

بطرف مادرم دویدم، او را هم بغل زدم، بوسیدم و در حالیکه مادرم از ته جب چین به پیشانی ریخته بود پرسید،

## بازی عشق

- چه خبر ته؟ چی شده؟  
- هیچی مادر! یه نامه برای فرخ نوشتم! همین الان میرم پستش  
می کنم بر میگردد...  
غروب آنروز ما پدرم به سینما رفتیم. در تمام مدت فیلم که  
یکداستان عاشقانه بود من برای دختر رنج دیده و اندوهگین داستان  
اشک ریختم. دل سوزاندم، و پدرم را ناراحت کردم...  
- دختر! میترسم بلایی سر خودت بیاری!  
- چرا بابای نازنینم!  
- برای اینکه تو خیلی احساساتی هستی!  
دست پدرم را گرفتم و گفتم:  
- پدر! من امروز برای فرخ نامه نوشتم!  
پدر در سکوت مرا تماشا کرد... گوئی می خواست چیزی بمن  
بگوید.

- کار بدی کردم پدر؟  
- نمیدونم پدر! ولی میتونی رومن و مادرت حساب کنی! هر  
وقت از دست ما کاری برمیاد بما بگو دخترم!  
- چشم پاپای مهربون!  
نامه ای که برای فرخ فرستادم التهاب تازه ای در پیکر لاغر  
و تکیده من و در چشمان پایا و مامان و خواهران و نزدیکانم  
ریخت... با اینکه آنها هرگز از من سئوالی نمیکردند ولی از  
چشمانشان حالت انتظار کاملاً پیدا بود. حس میکردم آنها برای این  
نامه اهمیت خاص و تعیین کننده ای قائلند... جواب هرچه باشد از  
نظر آنها تکلیف آینده من و فرخ را روشن می کرد اما من تنها در  
انتظار پاسخ نامه ام بودم. من می خواستم خود را با حقایق تلخ آینده  
آشنا بکنم، با اندازه کافی خود را از درخت زندگی بریده بودم اما



## ر - اعتمادی

انتظار میکشیدم... روزهای سرد آخر پائیز بهرستان پیوست ،  
 نخستین شکوفه‌های سپیدزمستانی از باغ سرمازده آسمان فروریخت ،  
 ثری کوچولو چون پروانه‌ای روی شکوفه‌های سپید برفها میدوید  
 و بیخبرانه شادی میکرد ، من ساعتها پشت شیشه مه گرفته اطاقم  
 می‌نشستم و با انتظار پستیچی چشمانم بگودی می‌نشست ، سرهنگ و مادرم  
 در اطاق پائین با حالتی عصبی راه میرفتند ، بر شیطان لعنت می‌فرستادند ،  
 بانگاههای پرسشگر خود مرا بعباد می‌آوردند و من در سکوت و در  
 جنگل اشباح خالی ، در جستجوی فرخ شب را بصبح می‌آوردم اما از  
 جانب فرخ هیچ جوابی نیامد در همین روزهای تلخ انتظار بود که یکروز  
 «خان» از مشهد رسید . ورود او به خانه ما باز هم هیجان تازه‌ای آفرید .  
 پدر و مادرم پیش از من التهاب بخرج میدادند . حس میکردم آنها  
 میخواهند کار را یکسره کنند . یکروز که من از کنار اطاق پدرم  
 میکشتم صدای نجوا مانندش را شنیدم که بمادرم میگفت !  
 — من باید با «خان» حرف بزنم ! دختر من توی اون اطاق داره  
 قطره قطره آب میشه !

من گوشه‌ایم را گرفتم و به اطاق خودم دویدم . من هرگز  
 نمیتوانستم اجازه دهم حتی در این روزها و در این لحظات دردناک کسی  
 درباره آینده من و فرخ تصمیم بگیرد...

من و فرخ در آن تابستان و در اطاق متروک مادر فرخ تصمیم  
 مقدس خود را برای همه عمر گرفته بودیم .. در باره فرخ حرفی  
 نمیتوانستم بزنم ولی از جانب خودم همه چیز روشن بود ... یا فرخ  
 یا هیچ چیز ... خواهرانم هر روز بخانه‌مان تلفن میزدند و بنظرم  
 میرسید که از مادرم میپرسند که آیا نامه‌ای از فرخ آمده یانه ؟ و از  
 جانب فرخ باز هم سکوت و سکوت و سکوت بود ... «خان» با چمدانی از  
 سوقاتی به خانه‌ما وارد شد ، مرا بدران به در آغوش گرفت ، «ثری» را

## بازی عشق

سرتاپا بوسید ، قربان صدقه رفت اما وقتی مقابل پدرم قرار گرفت از شرم سرش را پایین انداخت و گفت ،

- سرهنگ ! امیدوارم مرا بخشیده باشی !

سرهنگ با مهر بانی دستی به پشت «خان» کوبید و گفت ،

- تو در خانه ما میمانی خان ؟

خان در حالیکه «ثری» را همچنان در آغوش داشت گفت ،

- دوسه روز بمان ! ولی اگر اجازه بدین چون سه چهار ماه در

تهران میمانم خانه ای میگیرم ..

بعدرو بمن کرد و گفت ،

- اگه شماها موافق باشین عروسم هم بیادخونه من ! میخوام

این خونه را با اسم مریم بکنم ،

این جمله چون پتکی بر سرمافروید آمد .. در حالیکه حداقل

پدر و مادرم همه چیز را تمام شده میدانستند «خان» میخواست خانه ای

را بنام من بخرد؟! پدر نگاهش را به چشمان من دوخت ، مادرم از

اطاق بیرون رفت تا اشک چشمانش را پاک کند و من در سکوت به آینده

مبهم خود می اندیشیدم ..

«خان» سه روز بعد قباله خانه جدید را به پدرم داد .

- این خونه مال مریمه ! امیدوارم این هدیه را از من

قبول کنین !

پدرم در سکوت قباله را گرفت و روی میز گذاشت و بعد مرا و خان

را تنها گذاشت و از اطاق بیرون رفت . بدون شك اگر غیر از خان شخص

دیگری بود پدرم قباله را از خانه بیرون می انداخت ولی دوستی قدیمی

پدرم و خان مانع از حرکت خشونت آمیزی شده بود . خان با ناراحتی

دست هایش را بهم مالید و بعد گفت ،

- مریم ! من موقعیت دشوار سرهنگو حس میکنم ... تو باید



پدر تو آروم بکنی!..

- خان! خان! من خیلی بدبختم!.. خیلی!..

خان از جا بلند شد و کنار من نشست.

- مریم! تو عروس عاقل منی! تو دختر باهوشی هستی! تو با

تحمل و صبر بالا خیره فرخو بر میگردونی! منم تشنه بازگشت فرخ

و تنها امید من هم عشق توبه فرخه! من از تو کمک میخوام مریم!

- ولی خان! اون دیکه هرگز بر نمیگرده!

- تو امتحان کردی دخترم؟

سرم را روی دسته مبل گذاشتم و بالحن اشك آلودی گفتم،

- بله خان! بله! من یکماه پیش برایش یه نامه دادم... من

غرورمو زیر پا گذاشتم ولی اون.. خدای من اصلا جوابی نداد. دلم

برای خودم، برای پدر و مادرم میسوزه!.

خان موهایم را نوازش داد.

- ولی من پسر مومی شناسم! اون حتما بر نمیگرده!

- خان! من میخوام اینو باور کنم! شما نمیدونین این پدر و

مادرم چه دردی تحمل میکنن! دارن از بین میرن! حتی یه روز پدرم

بمن گفت چرا تقاضای طلاق نمیکنی!..

«خان» وحشتزده حرف مرا تکرار کرد..

- تقاضای طلاق! نه دخترم! خواهش میکنم این حرفها را

هرگز نزن! اگه فرخ بنوادتورا ترك کنه من دیکه تو روی فرخ

نکاه نمیکنم، فرخ باید برگرده و با تو زندگی بکنه، دخترم! اگه

میبینی تا بحال من دخالتی نکردم بخاطر اینکه منم میخوام با دخالت

بیموردکارها را از آنچه هست بدتر کنم..

- ولی خان؟ من نمیخوام فرخ بزور با من زندگی کنه! اون

عاشق من بود خان!

## بازی عشق

— میدونم دخترم ا اون هنوز هم عاشق توست!  
— اون منو فراموش کرده! حتی بنامه مادر بچه‌ش جواب  
نمیده!

— خان لحظه‌ای بفکر فرو رفت...

— مریم! من دلیل قانع کننده‌ای ندارم ولی هر جوانی بسن  
و سال و رخ ممکنه مجذوب زرق و برق دور و برش بشه؛ ولی اونم مثل  
هر جوان دیگه سرانجام بخونه و زندگیش برمیگرده...  
دلم میخواست فریاد بزنم و «بخنان» را قطع کنم و  
بگویم، خان امن و فرخ دو جفت عاشق، دو جفت دیوانه هم بودیم،  
زندگی ما چون آب در رودخانه بهم مخلوط شده بود، من اینجادر  
غیب فرخ حتی نفس کشیدن برایم مشکل شده... فرخی که من  
انتخاب کردم، فرخی که من میشناختم دیوانه من بود، روزی هزاران  
نهال بوسه در سرتاپای من میکاشت، روزی هزاران بار مرا در  
دهان خود میگرفت و همه استخوانهایم را از گرما آتش میزد...  
خان افکار مرا قطع کرد...

— بیا مریم باهم به شمال بریم! من و تو و ثری چند روی  
در ویلای شمال میتونیم آرامش تازه‌ای پیدا کنیم، وقتی بتهران  
برگشتیم بهتر میتونیم فکر کنیم... موافقی؟  
بی اختیار پیشنهاد «خان» را قبول کردم. اعصاب خسته و  
کوفته من نشئه آرامش بود و دریا همیشه با آن وسعت سبزش، با آن  
سیمای بیکرانهاش مرا آرامش می‌بخشید.



روز شنبه برای یک هفته اقامت عازم ویلای جالوس شدیم  
خان در ساحل شمال ویلای قشنگ و زیبائی داشت. عمارتی پیچیده  
در درختان بلند و در ساحل دریا.. به عروسی شبیه بود که خودش



## ر - اعتمادی

را بالباس سپید در ساحل کنار دریا رها کرده. باشد. در آنموقع سال هیچکس در ویلای اطراف نبود، از آن شور و شرو آمد و رفت تابستانی اثری دیده نمیشد... ویلا در آرامش موزیک پایان ناپذیر باران را تحمل میکرد..

«خان» و «ثری» بیشتر در داخل اطاق ویلا که گرم و راحت بود می نشستند و من همیشه چون روح سرگردانی در ساحل قدم میزد و به آینده می اندیشیدم،  
..... آینده ای که خالی از هر نشانه امیدبخشی بود ولی برای من همیشه آینده بود.

دریای شمال برای قلبها و ارواح بیمار و پریشان آرام بخش است، ابرهای خاکستری که پیوسته در آسمان شمال، جا بجا میشوند در آن روزها سخاوتمندانه بر زمین ساحل، باران اشک میریختند و مرا بسوی دشتهای آرامش میبردند.. گاه من ساعتها و ساعتها بارینش باران همدلی میکردم.. گونه هایم بستر سیلاب های بی پایان باران بود و در این لحظه های سرشار از اشک و آه، از خود می پرسیدم سر نوشت یعنی چه؟ چرا ما انسانها اینطور جاودانه اسیر سر نوشتیم؟ چرا من بفرمان سر نوشت جبار در سراه فرخ قرار گرفته ام؟ چرا عاشق هم شدیم؟ چرا آنطور ناگهان در فضای ذهنی خویش درهم پیچیدیم، چرا چون دو سایه روی هم افتادیم، چرا نتوانستیم حقیقت زندگی را تفسیر کنیم،.. سخن از عشق. از پاکی، از شادی، از غمهای شیرین عشق، و از شادیهای اشک آور عشق کردیم، خود را در رویاهای پرابهام جوانی به ستاره های نقره ای آویختیم دست و پر شور به ماه غسل سلام گفتیم و حالا.. همه چیز درست بر ضد عشق ماست.. کوئی همه حوادث، همه آسمانها ستاره ها و همه ابرها علیه ما توطئه کرده اند، چرا! وقتی قلبهای کوچک ما جوانان بیخیال در سیئه میزند و پاهایمان ما را بجای راه

## بازی عشق

رفتن به پرواز درمی آورند هرگز بازیهای سرنوشت و پیریشانیهای سرنوشت را که در کمین مان نشسته اند بخاطر نمی آوریم .. ساعتها در کنار دریا می نشستم و در همه پودر سپید امواج چهره ملوس و نرم فرخ را بخاطر می آوردم که مشتاقانه و با آن نگاه نافذ مرا مینگریست و بعدا صدای غمگین و رویائیش در گوشم زمزمه میکرد. خدایا هرگز و هرگز بین ما جدائی نینداز من طاقت يك لحظه دوری از تو را ندارم! و امروز مسیر همه وقایع برضد خواستههای او من پیش میرود! لعنت به تقدیر! لعنت به سرنوشت!

فکر آینده دور و ناشناخته، فکر اینکه چرا زندگی اینطور است، چرا بیرحم و جبار است مرا در خود میفشرد! .. زیر باران قدم میزد و از خودم میپرسیدم چرا همه چیز در مسیری خلاف آرزوهای قلبی انسانی حرکت میکند؟ چرا دختران مهربان و عاشق پیشه رویاهای صادقانه شان را نمی یابند؟ چرا آدمها اینطور سرشته شده اند؟ چرا هر کس میخواهد بیشتر از يك قلب و بیشتر از يك عشق داشته باشد؟ چرا آدمها اینقدر خود خواه، فراموشکار و بیرحم جلوه میکنند؟

بوی مطر تن فرخ از شنهای شسته و باران خورده ساحل بلند بود .. گاه احساس میکردم دریا در میان امواج کوه پیکرش بلند بلند میخندد، قهقهه میزند .. به حماقت من میخندد .. به حماقت آدمها لبخند میزند .. و گاه احساس میکردم دریا بر شور بختی من اشك میریزد و با همه قدرت از سینه بزرگش آه میکشد ..

چقدر در آن لحظه ها دلم هوای فرخ را میکردا. هوای آن لحظه های مقدس که دستهایمان بهم جفت میشد، لبهایمان روی هم آتش مهربخت ولی باز هم فریاد میزد، فرخ! مرا محکم در آغوش بگیر! سردم شده! گاه همانطور که در ساحل قدم میزد دستهایم را



## ر - اعتمادی

مشت میکردم و بسوی آسمان تکان میداد فریاد میزد، من برضد همه این ستمهای سرنوشت میجنگم! من عشق را انتخاب کردم و تا پایان در کنار عشق میایستم.. حتی اگر خورشیدم برضد من باشد و دنیای مرا از وجود خودش خالی کند در تاریکیهایم میجنگم.. آخر من فرخ را دوست دارم! آخر من عاشق فرخ هستم! دریا بمن آرامشی نداد ولی قدرت سرپا ایستادن، طاقت جنگیدن بخشید. وبا همین احساس بتهران باز گشتم.

وقتی که عازم تهران بودیم «خان» همانطور که شخصا تو مبیل را هدایت میکرد گفت:

— مریم! میتونم ازت یه خواهش بکنم؟

سرم را تکان دادم.

— بله! خان!

— وقتی بتهران برگشتیم باز هم برای فرخ نامه بنویس! برای چند لحظه آنقدر بنخستم و خروشن آمدم که چیزی نمانده بود در اتومبیل را باز کنم و خودم را بمق دره های عمیق «چالوس» بیاندازم اما بعد دوباره آرامش خودم را باز یافتم.

— خان! آیا لازمه؟

خان سرش را تکان داد، نگاهی عمیق و ملتسانه بمن انداخت

و گفت:

— بله! لازمه!

در آن چند روزی که ما در ساحل دریا بودیم خوب فهمیدم که «خان» همه امیدش را برای بازگشت «فرخ» بمن بسته است... فهمیدم که او هم از تمامی لحظه ها و سالهای عمر درازش، از عشق عمیق به همسر بیچاره اش تنها همین فرخ را دارد... او هم مثل من برای لمس کردن دشتهای فرخ، برای يك نگاه فرخ، برای يك لبخند فرخ

## بازی عشق

جان میدهد... و خان امیدوار است از من بعنوان آخرین امید ،  
آخرین پیام برای بازگشت فرخ استفاده کند. اما باز هم این سؤال  
دیوانه کننده در ذهن من نقش زد؛ چرا فرخ، مرد محبوب من، ناگهان  
از آشیانه عشقش گریخته است؛ چرا آن نامه های پریحان که از  
عشق متورم بود قطع شد ... آیا برآستی پسای عشق تازه ای در  
میانست؟

آیا عشق ملوفانی تری درخت شاداب امیدهای مرا زیر غرش  
و هجوم سیل آسای خود خم کرده است؛ نه امن خیال نمیکنم هیچ زنی  
در هیچ نقطه جهان چون زن ایرانی عاشق باشد! ... این همه ایثار،  
این همه گذشت، این همه انتظار که در چشمان منتظر من خانه کرده  
است در کدام چشم آبی میتوان یافت؟ ... هر لحظه سؤالی در مغز  
من نقش میزد؛ همه راهها بسته بود... همه راهها به بن بست میرسید؛  
باز سؤالاتم را از نقطه دیگری شروع میکردم ... من باید برای  
پایان بخشیدن به این سکوت خفقان انگیز راهی پیدا کنم... از خود  
میرسیدم آیا این فرخ است که میخواهد گذشته اش را فراموش کند؟  
آیا این محبوب منست که بار همه آن خاطرات طلائی را از دوش  
افکنده و میخواهد خودش را از سنگینی کولبار عشق من آسوده  
کند؟ آیا همه محبت ها، عشق ها که من بهایش ریختم ارزش یک پیام  
عشق آمیز را نداشته؟ ... آه خدای من! اوحی سراغ فرزندش را هم  
نمیگیرد؟

وقتی بهتران باز گشتیم ظاهرا هیچ چیز تغییر نکرده بود.  
امادر بطن همه حوادثی که در اطرافم میگذشت من شیوه تلخ اندوه  
را میدیدم که آرام آرام از درخت زندگی میپچکد. پدر و مادرم در  
اندوه تنهایی من میسوختند در سکوت ذوب میشدند، خواهرانم در  
هاله ای از نگرانی و پریشانی میسوختند. همه طوری بمن نگاه



میکردند که انکار من قصد خود کشی دارم... نگاههای آنان حکایت از يك وداع دلخراش و غم انگیز میکرد... آیا براستی من در آن اطاق کوچولو و تنگ، سرانجام از تنهایی بجان می آمدم و باروشنائیهای حیات، بالبخندهای امید آفرین فرزندانم وداع میکردم... آه خدای مهربان! مریم کوچولو هنوز آرزوها دارد؛ آرزوی يك کلام، يك آهنگ، يك آواز از دهان مرد محبوبش!... هنوز در انتظار روزیست که دست در دست فرخ و همراه خندههای شیرین فرزندش ساحل شمال را زیر پا بگذارد... هنوز بازهم میخواهد که در نشئه آرام يك تانگو، سرش را بر سینه فرخ بگذارد و برایش ترانه ها و کلام عاشقانه بسراید...

وقتی هجوم افکار و خیالات تلخ و گزنده، در آن اطاق كوچك و تنها بمن هجوم می آوردند عکس فرخ را در آغوش میکردم و فریاد میزدم: نه! نه!... فرخ ناز من بر میگردد... بدبختی بزرگتر من این بود که نمیتوانستم قصه دردها و کابوسهایم را برای دیگران بازگو کنم چون پدر و مادرم، خواهرانم، دوستانم همه از ترس اینکه خاطرات گذشته بیشتر آزارم بدهد حتی يك کلمه از فرخ و از گذشته ها با من حرف نمیزدند، گاهی میخواستم بر ابرشان زانو بزنم، التماس کنم و فریاد بزنم! آی آدمها! ای انسان های بیرحم! از فرخ من حرف بزنید! از حال عاشق بیچاره و درمانده ای که در تنهایی میمیرد سراغی بگیرید؟ بمن بگوئید کدام صیاد بیرحمی پرهای پرنده مهربان و خوب مرا در سرزمین های بیگانه قیچی کرده است؟... اما من همیشه سکوت میکردم و آنها هم بند از پای سکوت بر نمی داشتند... بیست روز پس از بازگشت به تهران سرانجام با صرار «خان» نامه دیگری برای فرخ نوشتم... «فرخ نازم! فرخ عزیزم! نمیدانم تو حالا درباره من چه فکر

## بازی عشق

میکنی؟ لابد در دلت مسخره ۲۱ میکنی! لابد میکویی مریم چقدر خودش را حقیر و زبون میکند! من جواب نامه هایش را نمیدهم ولی او پی در پی نامه مینویسد التماس می کند و اشک میریزد... اگر چنین افکاری درباره مریم خودت بسرت افتاده تو را هرگز نمی - بخشم چون نامه های من ، کلماتی که روی این کاغذهای سپیدخون قلب مرا میریزند تنها نشانه احساسات پاک و آتشین منست... این نامه ها بهانه یک خواری و خفت نیست، سند افتخار آمیز یک عشق بزرگ و جاودانی است... احساس میکنم اگر من هزار سال بر کرده این زمین زشت و بی وفا پرور زندگی کنم و هزار سال تو در برابر نامه هایم سکوت کنی باز هم دوست دارم، باز هم از کلمه به کلمه حرف من آوای جادویی عشق مرا میخیزد... من عاشقم... من پایکوب و دست افشان این عشق آسمانیم! من از این تسلیم، از این ایثار مقدس مفتخرم... اینک من از تو نمیخواهم که پیش من بازگردی... تو می توانی بهر جا که خواستی بروی .. بهر که خواستی عشق بورزی اما فراموش مکن که اینجا، بروی خاک آفتاب سوخته سرزمین تو ، دختری با چشمان سیاه، موهای بلند، لبهائی سوخته از بوسه در سیرایده جادویی عشق با انتظار نشسته است... دیگر حرفی برای گفتن ندارم... از دثری، کوچولو چیزی نمی گویم چون تو باید خودت بیائی و این شکوفه زیبا و رنگین نخستین عشقت را به بینی! از پدرت «خان» چیزی نمی نویسم چون او بیش از من در انتظار دیدارت میسوزد و چشم بر اهیت... سر هنك و مادرم هرگز از مردی که دخترشان را در شکنجه گاه تنهائی گذاشته و رفته است سؤال نمیکند ولی قلبشان برای بخشش و ایثار محبت همیشه گشوده است.

خدا حافظ مریم...»

پس از نوشتن و پست این نامه پود که «خان» دوباره دعوتش



را از من تکرار کرد.

— مریم! این خونه مال تست! من فقط توی این خونه یه مستاجر! خواهش می کنم بخونه خودت بیا!...

پدر و مادرم باهمه اندوه ناراحتی که در دل داشتم سرانجام در برابر خان تسلیم شدند و من و ثری بخانه‌ای که در شمالی‌ترین نقطه تهران و در حاشیه کوه‌های البرز نشسته بود منتقل شدیم... خانه ییلاقی زیبایی بود. خان در طبقه دوم زندگی می کرد و من تصمیم گرفتم در طبقه پائین که مشرف بیک باغ کوچک مشجر و یک استخر زمردین و کوچک بود سکونت کنم... «ثری» خانه مارا زیاد نه پسندیده بود و بیشتر پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش بود ولی من آرامش و سکوت خانه را برای اینکه بتوانم زمزمه عشق را سر دهم مناسب دیدم. بتوصیه خان قرار شد یک مهمانی مجلل و پر شکوه ترتیب بدهیم. خواهرانم در تزئین اتاق پذیرائی زحمت زیادی کشیدند، خواهر بزرگترم «شبنم» بیش از سایرین زحمت کشید، کارت‌های دعوت را با خط خوش نوشت و هر یک از خواهرانم ده بیست تن از آشنایان و دوستان خانواده گیشان را دعوت کردند. شب جشن، من باصرار خواهرم «شبنم» لباس سرخ رنگ زیبایی که مخصوص شب نشینی هادوخته بودم و فرخ از آن بسیار خوشش می آمد پوشیدم. این پیراهن یقه و پشت بسیار بازی داشت و مخصوصا برجستگی های سینه را در کف دست های سرخ رنگ خود بطرز دلپذیری به نمایش می گذاشت وقتی میهمانان از راه میرسیدند مخصوصا مردان با دقت و تحسین بسیار زیاد مرا بر اندامی کزنده بطوری که گاه حس می کردم پوست سپید سینه ام در زیر نگاه سرخ رنگ مردان آب میشود!

یکبار به خان که در کنار در ایستاده بود و با تفاق من به میهمانان خوش آمد می گفت گفتم، خان اگر فرخ اینجا بود حتما حسودیش می شد!

## بازی عشق

خان لبخندشادمانه‌ای زد و از اینکه نام فرخ را بر زبان من جاری میدید  
چهره‌اش شکفته شد... بالحن شوخی آمیزی گفت:

— موضوع اینه که پدر فرخ هم حسودیش شده!

در این لحظه بود که پدر و مادر من از راه رسیدند... وقتی مادر من  
در آن لباس مرا دید از ذوق فریادی کشید.

— دخترم! دختر کوچولو! نازم! درست شبیه يك ملکه شدی!

حیف از این همه زیبایی که در تنهایی میپوسد...

پدرم لبخندی زد، پیشانیم را بوسید و خطاب به مادر من گفت:

— زن! بس کن! حقیقتا که مادر زن‌ها بدجنس و موزین!..

خان لبخندی زد و گفت:

— سرعناق! قدر زن تو بدون آنکه مادر فرخ هم زنده بود همینطوری

حرف میزد! خوب حالا نوبت شماست که متوجه مهمانان باشین! اغلبشون  
آدمهای ناشناس و بیگانه هستن و ما نمیشناسیم! خان راست میگفت

خواهر! منم در تقسیم کارت بیدار کرده بودند... چند زوج جوان! تعدادی

مرد و زن تنها. عده‌ای هم از آشنایان، جشن ما را برآز شور و هیجان

کرده بودند. دختران و پسران جوان بر سر انتخاب صفحه با بزرگترها

اختلاف سلیقه پیدا کرده بودند ولی مثل این که آنها موفقتر بودند

چون آهنگهای تند و داغ روز از سالن دم کرده میهمانی بیشتر بگوش

میرسید و زوجهای جوان بدون هیچ گونه مقدمه‌ای بوسط سالن آمده و

رقص را شروع کرده بودند! خواهرم! شبم از میان میهمانان خودش را

بمن رسانید و گفت: آهای خواهر! حضرت مریم! بسه دیگه! اینقدر ادای

بزرگتر را رودرنیا! بیا تو جمع ما... باید چند دور برقصی! در حالیکه

خواهرم از میان جمعیت و دود غلیظ سیگار مرا نشان کشان بوسط مجلس

میبهردمن و حشترده تکرار میکردم... باید چند دور برقصی!.. باکی؟

با کدام مرد!.. نه! حالا نزدیک دوسالست که دست هیچ مردی به بازوان



## ر - اعتمادی

دستهای من کشیده نشده! ناکهان سرمای کشنده‌ای در زیر پوستم  
دوید، چشمانم داغ شد و از ترس ناشناخته خودم را جمع و جور کردم.  
— خواهر! خواهش میکنم! خواهش می‌کنم!..

خواهرم سرم داد کشید!

— مریم! مریم! تو را خدا بس کن! تو مثل مرده‌ها تو تابوت قایم  
شدی! حیف این همه زیبایی و جوانی نیست!

نیکاه کن پوست خوش رنگ تنت از فشار هیجان جوانی داره  
قاج میخوره! حیف از این تن و بدن زیبا... حیف از این گنجی که گوی  
داری و تار و پود نمی‌دونی! تف! تف! به روی این مرد...

میخواستم فریاد بزنم و خودم را از این جبره ساختمان بیرون  
بیاورم... مگر نه اینکه اشاره تو همین آمین خواهرم به فرخ بود...  
خدا یا اهی چکس حق ندارد این طور درباره فرخ عزیز من حرف بزند!  
دستم را از دست خواهرم بیرون کشیدم تا دوباره پیش خان برگردم  
که صدای گرم و دوستانه یک مرد که گرمی نفسهایش را پشت گوشم احساس  
میکردم مرا متوقف کرد!

— شبم! پس این خواهرتون مریم!

خواهرم با اشتیاق خاصی مرا روی پاشنه پا، بسوی آن مرد

جرخانید!

— بله منوچهر خان! این همون خواهرمه که گفتم، نیکاش  
کن یه پارچه جواهره! برق میزنه! در برابر سلام مودبانه مرد سرم  
را اندکی خم کردم و بعد گفتم:

— خواهرم تعارف میکنه!

منوچهر نگاه مشتاقانه‌ای بسراپایم انداخت و گفت:

— ولی شما خیلی جوانین! بنظرم بیشتر از بیست سال ندارین.

شبم بلند بلند خندید...

## بازی عشق

— واقعا جواهر شناس قابلی هستی منوچهر! ..

منوچهر مردی سی ساله، زیبا، خوش اندام و بسیار نیکپوش بنظر میرسید. لبخند آرام و اغوا کننده ای داشت، خیلی خوب و ادیبانه حرف میزد و چنان بنقاط ضعف اخلاقی انسان حمله میبرد که هر زنی خود را در برابر این مرد کاملاً خلع سلاح می دید.

منوچهر دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

— دلتون نمیخواه با جوونا برقصین! ..

— نه! نه! متشکرم.. من نمیرقصم! ..

منوچهر نگاهی به خواهرم افکند و بعد گفت:

— آفرین! آفرین! باید این هموفاداری را تحسین گفت...

به مرد زندگی تو واقعا حسودیم میشه! ..

با ناز راحتی گفتم، اگر شما هم مثل فرخ باشین حتما يك مریم

پیدا میکنین! ..

منوچهر با حاضر جوابی درخشانی گفت: ولی مریم تو دنیا

فقط يکيه! بگذارین مثل يك دوست به شما تبریک بگم برای مردی

مثل من که بارها فریب زنان متعدد را خورده تماشا و حرف زدن با

وفادارترین زندوی زمین افتخار بزرگيه! اجازه میدین باشما حرف

بزنم؟

سرم را باطراف بر گرداندم تا شاید بکمك خواهرم خودم

را از جنگال این مرد جوان نجات بدهم اما بدبختانه از «شبنم» خبری

نیوود منوچهر بسرعت متوجه نگاه ملتصانه من شد و گفت:

— اجازه بدین شما عرض کنم که من اصلا موجود ترسناکی

نیستم. منم مثل شما قربانی يك عشق شده ام..

این جمله آخری که با هم آشنائی عجیب بود مرا اندکی

نرم کرد... ایستادم و او از این فرصت استفاده کرد و از روی «میز بار»



## ر - اعتمادی

جام شامپانی را برداشت و بدست من داد.

— من قصه عشق شما را شنیدم، واقعا تحسین انگیزه!

— متشکرم! بنظر شما دوست خانوادگی خواهرم شبم

هستین!

— بله باید بگویم خواهر بسیار خوب و مهربانی دارین.. همیشه

غصه شما را میخوره!

— پس حس ترحم شما را برانگیخته که اینطور بمن میرسین!

— نه! موضوع اینه که منم مثل شما تنهام. زن من برای ادامه

تحصیل به خارج رفته و برنگشته!

با هم قدم زنان بسمت خلوت سالن حرکت کردیم.. در زندگی

او یک درد مشترک سراغ داشتم. در یک لحظه احساس کردم که دیگر

اورا چون یک غریبه نگاه نمیکنم؛ دوستانه تر با او حرف میزنم و حتی

به او اجازه دادم که مرا با نام مریم صدا بزند. وقتی بساعت نگاه کردم

با تعجب متوجه شدم که بیش از دو ساعت تمام است که با او حرف میزنم..

دو ساعت برای اینکه یک زن و یک مرد بیگانه بهم نزدیک شوند زمانی

طولانی است. این درست است که بیان دردهای مشترک ممکنست دو

انسان رنج کشیده را خیلی زود بهم نزدیک کند.

بعد از صرف شام من هنوز در کنار او بودم و او مرا به از گذشته

ها از زندگیم از سر نوشت مشترک حرف میزد. در این لحظه بود که

ناگهان دست مرا در دست گرفت و گفت: مریم!

گفتم:

— بله!

گفت: فکر نمیکنی تو به همان نتیجه تلخی برسی که من

رسیده ام!

— خوب! مهم نیست! عشق من برتر از این نتیجه گیری

— ولی تو دروازه زندگی را بروی خودت بستی! تو دیگر نه خورشیدی می بینی و نه ستاره ای. اگر هم خورشیدی در آسمان تماشا میکنی این همان خورشیدی است که چند سال پیش همراه فرخ تماشا کرده ای!

— مگر عیبی دارد که خورشید برای ما شکست خورده ها خاطره های گذشته را زنده کند؟  
— ولی مریم! چشمها تو باز کن! آن خورشیدی که با فرخ دیدی با خورشید امروز فرق میکنه، امروز خورشید رنگ دیگری دارد...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: به بینید! هیچ چیز این دنیا، از خورشید گرفته تا یک سنگریزه بی ارزش، بدون خاطره عشق فرخ برای من مفهومی ندارد! من فقط چیزی را توی این زمین بزرگ میشناسم که یکروز با فرخ آنرا دیده و کشف کرده ام... حتی این پیراهن قرمز رنگ را هم برای این پوشیده ام که با فرخ خریدم و فرخ اولین بار آنرا بر تن من دیده است!

منوچهر با التهاب و هیجان خاصی گفت:

— تو بنده خاطرات گذشته ای! تو در یک فریب بزرگ غوطه وری و بدبختانه نمیخواهی رنگهای دیگر این دنیا را تماشا کنی! با لحن استهزاء آمیزی گفتم:

— مگر دنیا رنگهای دیگری هم دارد؟

منوچهر در حالی که آشکارا می لرزید گفت:

— بله! امتحان بکن! دستهایت را بمن بده و نترس! من رنگهای دیگر این دنیا را بتو نشان میدهم!.. من تو را بسرزمین- هائی میبرم که حتی فرخ هم نتوانسته بتو نشون بده! من ترا باغهای



## ر - اعنمادی

طبیعت میبیرم که هزار جلوه و رنگ دارد!

- آه خواهش میکنم آقا.. من غیر از رنگ عشق فرخ هیچ رنگی را نمی‌شناسم!

- ولی اون فقط گوشه کوچکی از رنگین گمان عشق را بتو نشون داد!

- دنیا خیلی بزرگه! خیلی بزرگه!.. منم فکر میکردم فقط «شعله» من که بمن طعم عشق آفرین یکزن رو چشونده .. چه خیال باطلی.. فقط سه سال از بهترین سال‌های زندگیمو نابود کردم.. سه سال خودمو زندونی کردم همین!

با حالتی عصبی فریاد زدم:

- بس کنید آقا! خواهش میکنم دنیای منو بهم نزنن.. من این دنیای کوچولو و غم‌انگیز و از دنیای رنگارنگی که شما می‌خواین بمن نشون بدین بیشتر دوست دارم!

منوچهر ناگهان دست مرا گرفت و ملتسانه گفت:

- خواهش میکنم اجازه بدین من معنی عشق حقیقی رو بشما بفهمونم!..

ناگهان دستم را از دست او بیرون کشیدم، چون دیوانه‌ها خودم را از مجلس مهمانی بیرون انداختم و بطرف اطاقم دویدم. روی میز توالتم عکس فرخ را برداشتم و دیوانه‌وار بوسیدم.. بوسیدم بوسیدم و درحالی که اشک میریختم بلند بلند میگفتم:

- فرخ! فرخ باور کن من فقط تو را دوس دارم! باور کن! باور کن! قسم میخورم، من فقط تو را دوس دارم.. نمیدانم چه مدت اشک میریختم.. چه مدت این جمله را تکرار میکردم که دست‌های پیر و مهر بان خان موهایم را نوازش داد..

- دخترم، دخترم! آروم باش، من صادقترین شاهد این

## بازی عشق

عشق بزرگم ...

آنوقت خان خم شد و دست‌های مرا بوسید...

- مریم! مریم! تو را هزار بار تحسین میکنم!..

بیش از یکماه باخواهرم «شبنم» قهر بودم... من او را برای

آن ملاقات گناه آمیز مقصر میدانستم...

به مادرم گفتم، اگر شبنم بخانه من بیاید در را برویش باز

نمیکنم!..

مادرم گریه کنان گفت: مریم! مریم! خواهش میکنم اینقدر

خودخواه نباش! اون خواهر ته!..

فریاد زدم:

ولی او به عشق من توهین کرد! اون خیال میکرد میتونه

به نفرو یا نشین فرخ بکند! اون، اصلا قلب پاک خواهرشو نمیشناخت!...

مادرم مرا در آغوش خود گرفت و گفت:

- دخترم! دختر نازم! اون قصدش خدمت بود... حالا که همه

ما از نصه خون گریه میکنیم! همه میترسیم تویه روز بیس و صدا

خودکشی کنی! «خاخ» مرگتو بدلمون بگذاری!..

باز هم فریاد زدم:

- مادرا! مادرا! بس کن! هیچ عاشق حقیقی خودشو نمیکشه!

اگه زنی به عشقی که توسینه شه مطمئن باشه هرگز خودشو نمیکشه!

خودکشی بزرگترین توهین به عشقه!.. نه! مطمئن باشین که من

هرگز خودمو نمیکشم! من زنده میمونم تا یکبار دیگه مقابل فرخ

بایستم و بهش بگم! شوهرم! عشقم! نامهربانم! من باز هم بتو وفادارم!...

فهمیدی مادر!..

مادرم سر مرا روی سینه اش فشرد و گفت:

- من بیخه خودمو میشناسم! تو از خون منی! وقتی بدرت سال



بسال بماموریت میرفت مادر خدا بیامرزم فکر میکرد من میدارم  
واژ خونه سرهنگ فرار میکنم یا خودمو میکشم ولی من همیشه و  
همیشه در انتظار بودم ... د بشه منتظر روزی بودم که سرهنگ از  
ماموریت برگرده!

خوب دخترم! حالا بذار ازت خواهش کنم که بریم بدیدن  
خواهرت. شبم! اون از تو بزرگتره! باید نشون بدی که تو بهترین  
و عاقلترین دختر منی! ..  
گفتم:

— چشم مادرا همینکارو میکنم...

— میدونستم دخترم! تو ماهی! تو مهر بونی! ..

وقتی من و شبم در برابر هم قرار گرفتیم هر دو گریه کنان  
در آغوش هم فرو رفتیم...

چه چیزی بهتر از اشکها میتوانستند دو خواهر را بهم  
نزدیک تر کنند؟! ..

و باز روزها و روزها چون امواج دریا بر رویهم میغلطیدند  
و من در این تنهایی مصیبت بار، در انتظار نامه یا پیامی از فرخ در  
فضای کوچک اطاقم با رویاهای غمگین خود حرفها میزدم ...

و خان گاه مضطربانه از پشت پنجره مرا می پائید...  
من نمیتوانستم از فرخ و از خاطره عشق فرخ بگریزم چون  
همیشه و همیشه فرخ... یاد فرخ... نگاه عمیق و نافذ فرخ، لبهای  
شیرین و بوسه های گرم فرخ... دستهای بلند، انگشتان ظریف و هنرمندانه  
فرخ روی پیکر احساساتی من چون امواج سبک بادها میخواندند،  
زمرمه میکردند و میلفزیدند...

هیچوقت در هیچ نقطه ای تنها نبودم، چون همه جا بادها  
صدای گرم و پر جاذبه فرخ را در گوشم میخواندند... گاه ناگهان

## بازی عشق

وحشت زده و مضطرب میشدم... وحشت از اینکه می‌ادا پیرشوم و هرگز فرخ بازنگردد... برای یک‌روز جوان بیست‌ساله این افکار تیره و درهم واقعا هلاکت بار است، کشنده و غم‌انگیز است اما من غیر از بازی باغم عشق چه میتوانستم بکنم!..

حالا دیگر «خان» هم از من میگریخت... از من و از فراموشکاری پسرش رنج میبرد و چون جوابی برای سؤالات بی پایانش پیدا نمیکرد از من میگریخت... اما یک‌روز سرانجام با خوشحالی جنون آمیزی در اطاقم را کوبید و با صدای بلند گفت:

- مریم جان! - مریم جان! بلند شو! تلگرام فرخ! اون شب عید می‌ادش!... فرخو می‌گم؟... دردلم فریاد برداشتم: خدایا چه میشنوم؟... و ناگهان فضای اطاقم از بوی بهار... بوی عسل کندوها... بوی تمشک‌های وحشی... بوی گل‌سرخ شیراز پر شد...

باز همه جا بهار بود، سبزه بود قوس و قزح بود، خود را چون ملکه‌ای در میان حلقه‌های گل شناور میدیدم... پیکر خسته و فرسوده‌ام دوباره عطر تازه عشق را گرفته بود، از آتشکده قلبم شعله‌های زرد و نارنجی و سرخ به هوا برمی‌خاست. جادوی خیال‌انگیز عشق در من جاری شده بود... همراه رنگ خاکستری سحر در بسترم قصه عشق میخواندم... در رویای شیرین جوانی دستهای گرم فرخ را می‌گرفتم تا بیکران آسمانها پیش میرفتم... گرچه اندیشه‌هایم کنگ و درهم بود گرچه سراپا غرق در اندوه و جدائی و قهر دائمی با فرخ بودم اما اطمینان داشتم به محض دیدار فرخ معجزه‌ای بوقوع می‌پوست... یش خود می‌گفتم همیشه به چشم‌های فرخ نگاه کنم یخ‌های سرد روزهای جدائی ذوب میشود، و دوباره من هستم و بهار عشق فرخ... من هستم و آغوش گرم فرخ... دوباره باهم بر سر زمین رویا انگیز پرستوها می‌رویم... دوباره در بستر رنگین سبزه‌ها عاشقانه می‌غلطیم، بزوزه مرغان غریب دیارهای



دور گوش میدهم، برای مورچه‌های صبور و خستگی ناپذیر دل میسوزانیم،  
برای قلبهای ناآرام و زندگی حقیرانه در ماندگان اشک میریزیم  
و در همه حال از لبهای هم گل عشق می‌چینیم و از چشمان هم رنگ عشق  
میگیریم.. نه! جای هیچگونه نگرانی نیست.. همینکه فرخ روی  
پله‌کان هواپیما ظاهر شود من مثل آنروزهای گرم عشق، در چشمان  
سیاهش طلوع میکنم!

باخودم پیمان بستم که هرگز از گذشته‌ها، از ایام تنهایی و  
تلخی، از خاموشی دیربای کلبه‌ام در شبهای دراز زمستان و غروب  
های غمگین جمعه سنجی نگویم! من باید باو نشان بدهم که عشق را  
بخاطر فداکاری میپرستم.. من باید به او بفهمانم که يك عاشق همیشه بر  
ساحل نور و بر کرانه خورشید ایستاده است و فرخ من باید بداند که  
دختران سرزمینش از چشمه‌های پایان ناپذیر خورشید محبت زائیده  
شده‌اند..

هر شب برای نری کوچولو قصه بابا را میگفتم.. قصه بابای  
خوشگلی که در طلسم دختران پشت دریاها اسیر شده بود، گذشته‌های  
شیرینش را و از همه مهمتر دختری که چون برگ گل زیبا بود و  
با انتظارش از مرواریدهای اشک جوانه‌های عشق را آبیاری میکرد  
بفراموشی جادووانگی سپرده بود اما یکروز بابای خوشگل شمشیرش  
را کشید، بند طلسم دختران زردمو را درید و به خانه‌اش برگشت.

«خان» از سپیده صبح تا نیمه شب در تلاش بود تا همه چیز، همانطور  
که داخواه فرخ است آماده شود. او خستگی نمیشناخت و یک نفس نمیخرد،  
میخريد، و خانه را از اثاثیه و اسباب غیر ضروری متورم کرده بود. پدر  
و مادرش از مدت‌ها از ته دل میخندیدند، هر روز به بهانه‌ای به دیدنم  
می‌آمدند، خواهرانم درست مثل اینکه میخواهند دختری را آماده  
عروسی کنند مرا از این آرایشگاه به آن موسسه زیبایی میکشاندند!

## بازی عشق

ومن احساس میکردم که هر لحظه از لحظه پیش شکفته تر و رنگین تر میشوم..

حالا دیگر قلب من طلوع زیباترین باغ خلقت بود، همه چیز حتی خوابی که میدیدم رنگین و بشکوهمند بود.. آغوش گرم من در اشتیاق پایان ناپذیری میسوخت، سینه ام چون شکوفه های سرد بهار شکفته و ترون تازہ بود، و نگاهم خرم خرم من گل نسترن، گل سرخ، گل عشق و غزل نابصیر یخت ..

دومین تلگرام فرخ باز هم امیدهای تازه ای در قلب کوچک من برانگیخت. اگر چه فرخ هنوز هم بامن قهر بود و نامه نمیداد ولی تاریخ دقیق ورودش را بفرو دگاه مهر آباد اطلاع داده بود. خان تلگرامش را بدست من داد و گفت، بیا دخترم! اینهم يك خبر خوش دیگر! فروخ ساعت دوازده شب سال نو وارد فرو دگاه میشود! خدا را شکر!..

پیرمرد سراپا شور بود. مرتباً از من میپرسید: چیزی کمو کسر ندارین؟ چیزی نباید خرید؟ خان آنقدر خرید کرده بود که خیال میکردم با همه دارائی هنگفتش ورشکست خواهد شد. دیگر چیزی به شب سال نو نمانده بود. میوه انتظار بر شاخه های نازک پیکر من رسیده بود.. ومن در انتظار رهگذر عشق بینایی میکردم تا مرا از سنگینی بار شیرینی میوه ها و شکوفه ها خلاص کنند! من در خلوت بسترم عطر پیکر فرخ را هر شب از شب پیش بیشتر میشنیدم!.. آه چه سعادت شیرینی!.. چه عبادت مخلصانه ای!.. هرگز آن روزها را نمیتوانم فراموش کنم، هرگز.. در لطافت و شکوفائی بهاری که در پیش داشتیم در سرود شوق انگیز انتظار، هر روز هزاران بار با خدای خودم راز و نیاز داشتیم.. خدایا! بمریمت کمک کن که باز هم در چشم فرخ زیبا و شور آفرین باشم!.. خدایا! بمریمت کمک کن که مقدم



## ر - اعتمادی

شوهر جوانش راستاره باران کند، خدایا بمریمت کمک کن تا در آن لحظه که فرخ روی پله کان هواپیما ظاهر میشود سینه اش را بشکند و قلب گرمش را بر سر دست بگیرد و آن را خالصانه به پای فرخ بیاندازد و بگوید: فرخ! این من و این قلب من! حالا دیگر بگذار به ابدیت به پیوندم. اگرچه من غرق در مالیخولیا و رویاهای پریشان و درهم بودم اما گاه حقیقتاً از خدا میخواستم که فقط یک بار دیگر، یک لحظه دیگر رنگ عشق مریم را در چشمان فرخ به بینم و جان بدهم. من دیگر طاقت نامهربانی را نداشتم. ■

ساعت دوازده شب، همه فامیل در فرودگاه جمع بودیم. جمعی که پراز شور و اشتیاق و انتظار بود. خان بالا بلند من. لباس مشکی و نیمه رسمی خود را پوشیده بود و مدام دستهایش را بهم میمالید و باطراف خیره میشد تا به بیند همه چیز مرتب است. سر هنگ و مادرم در حالیکه نگرانی و اضطراب گسکی در چهره شان موج میزد دزدانه مرا می پائیدند، چند نفر از فامیل و شخصیت های برجسته نزدیک «خان» در جمع ما بودند. خواهر ارم همراه شوهرانشان در آخرین لحظه بجمع ما پیوستند و از همه جالبتر «ثری» کوچولو و نازمن بود که گذاشته بودم از ظهر تا غروب بخوابد و شب با دسته گلی به پدرش خیر مقدم بگوید، ثری. بالحن کودکانه و دلفریبش مرتباً از من می پرسید: بابا چه جوریه مامان؟.. بابا برام چی میاره مامان!.. او را غرق در بوسه می کردم و می گفتم:

— بابا! برای ما همه چیز می آره... همه چیز!... فقط تو وقتی بابا را دیدی اول سلام کن و بعدش هم بگو بابا! خوشحالم که پیش ما برگشتی! آنوقت دسته گل را بهی بده..

— چشم مامان خوشگلم!

— قول میدی.

## بازی عشق

— پله مامان ! قول میدم!.

— فدای دختر قشنگم ...

سرانجام دروازه‌های آسمان گشوده شد، شاهین من بر زمین  
سردسخت فرودگاه مهرآباد بزمین نشست . خان بكمك دوستان  
بانفوذش اجازه گرفته بود که مادر جلو گمرک از فرخ استقبال کنیم  
و همه در گوشه‌ای از گمرک فرودگاه جمع شده بودیم .. وقتی پله کان  
هوایما جلو در قرار گرفت احساس میکردم که چیزی گرم و داغ، در  
من میچرخد ، میگردد و مرا میسوزاند!.

خدایا! کمک کن ! کمک کن ! ..

فرخ روی پله کان ظاهر شد .. لباس زمستانی اسپورتن پوشیده  
بود، موهایش را روی شانه ریخته بود، سیل سیاهی از پشت لب تا  
حاشیه چانه اش کشیده شده بود .. نه!

خدایا این چهره غریبه فرخ من نیست؟! .. خان در يك  
لحظه اخمهایش درهم رفت! و حتی نتوانست ناراحتی اثر را پنهان کند.  
اوه .. نه! .. فرخ هم هیپی شده؟! ..

اما برای من این چیزهای ظاهری مهم نبود .. من در هستی  
فرخ ، در فضای عشق فرخ شناور بودم .. دخترم را روی دست بلند  
کردم و مشتاقانه فریاد زدم.

— ثری ! ثری ! پدرت! ..

— کدومه مامان ؟.

— اونکه موهاش بلنده! .. اون که خوشگله! اون که مته دسته  
گل میمونه؟! .. اون که از همه باباهای عالم خوشگلتره!

فرخ در حالیکه کیف دستی کوچکی در دست داشت در ورودی  
فرودگاه را گشود، همه تقریباً جیغ زدیم .. من ثری را بطرف پدرش  
هول دادم ..



## ر - اعتمادی

- برو عزیزم! برو نازم! .. برو به باباجون گل بده! ..  
همینکه ثری بادسته گل و با آن قد کوچک و موهای بلندش  
بطرف فرخ براه افتاد، خان و همه فامیل یکقدم خودشان را کنار  
کشیدند آنها میخواستند فشنگترین صحنه عالم را تماشا کنند..  
ثری بطرف پدرش دوید، مقابلش ایستاد و گفت:  
- باباجون خوشکلم سلام .. این گلو برای شما آوردم  
باباجون! ..

ای خدا چه میدیدم.. فرخ فقط خم شد، دستی بموهای ثری کشید،  
اما گل را از او نگرفت، حتی بغلش نکرد و بعد بطرف پدرش رفت.  
«خان» که در این لحظه غرق در تماشای فرزندش بود و نفهمید فرخ  
چگونه بابی اعتنائی فرزندش را کنارزد. فرخ را در آغوش گرفت  
اما من فقط میدیدم.. فقط میدیدم.. اما هیچ چیز، هیچ چیز درك نمی کردم!  
منم چهار فلج ناگهانی شده بود! پاهایم، دستهایم، زبانم، گوشم، فلج  
شده بود.. صدای مادرم را انگار از دور دست میشنیدم.. پناه برخدا!  
پناه برخدا! یعنی این مرد همون فرخه؟! آخه اون حتی بچه شو  
نیوسید! ..

«خان» دست ثری را گرفت، از زمین بلندش کرد و بروی  
فرخ قرار داد و من صدای او را هم انگار از دور دست میشنیدم..  
- فرخ! این بچه توس! ثری! ببوسش! ..

فرخ نگاه بی تفاوتش را به «ثری» دوخت و با حرکتی ساختگی  
ثری را بوسید و بعد بی اعتنا بطرف مستقبلین بازگشت. باهریک از  
آنها دست میداد، کلمه ای میگفت و بنفر بعدی میرسید.. و من در  
برابر چشمان فلج شده و خسته ام خان را دیدم که دست فرخ را گرفت  
و گفت:

- بیا بابا اینجا! .. مریم تو اون گوشه ایستاده! .. بیشتر از

این منتظرش نگذار..

فرخ نگاهی بی تفاوت بسراپایم دوخت بعد جلو آمد، دستش را بطرفم دراز کرد و گفت :  
 -مریم ! حالت خوبه !

میخواستم فریاد بکشم، بزرگترین و بلندترین فریاد عالم !  
 میخواستم با مشت هایم کمره زمین را منفجر کنم، میخواستم درشت ترین اشک عالم را از چشمانم بیفشانم و دردناکترین و سوزنده ترین آه عالم را از سینه بیرون بدهم. بطوریکه همه را، فرخ، خودم، دخترم و همه افسانه ها را در این آه سوزنده ذوب کنم، اما فقط ایستادم.. فقط نگاه کردم .. بزحمت گفتم مرسی ! حال شما چطوره !..

فرخ سرعت از کنار من دور شد ، بطرف مستقبلین رفت و با آنها مشغول گفتگو شد، پدر و مادرم باشتاب در طرفین من قرار گرفتند !، سرهنگ در حالیکه چهره اش از خشم سیاه شده بود گفت :

-دخترم بیا بریم ! دیگه اینجا جای مان نیست !..

اما خان که تازه متوجه فاجعه شده بود ب سرعت خودش را ب ما رسانید و بالحنی که بار بزرگترین و دردناکترین التماس عالم را در خود داشت گفت،

-مریم دخترم ! خواهش میکنم نرو !.. خواهش میکنم !.. سرهنگ

خواست حرفی بزند اما خان باشتاب حرفش را قطع کرد،

-سرهنگ ! به دوستی مان قسمت میدم ! مریم دختر منه !

سرنوشت او بمن هم مربوط میشه ! خواهش میکنم..

مادرم رنگ پریده و مضطرب بمن و پدرم و خان نگاه میکرد..

خان ادامه داد ..

-نگذارید جلو فامیل آبروی من بره ! از تون خواهش



## ر - اعتمادی

میکنم! طوری رفتار کنین که انکار اتفاقی نیفتاده!.. مریم بامامی آد خونه! خواهش میکنم!..

مثل آدمی که در حالت احتضار بانگاه ملتسمانه اش زندگی راوداع میگوید بخان نگاه کردم ..

— برای چی همه چیز تموم شده!..

بعد در حالیکه دستم را گرفته بود با صدای بلند گفت:

— خوب معطل چی هستید! خانمها و آقایون میریم منزل ما..

من در میان جمعیت بدنبال «تری» بودم .. او همچنان پای

پدرش را چسبیده بود ..

قطره اشکی از چشمانم بیرون دوید!

— بیچاره دخترم!.. بیچاره دخترم؟

من دست در دست لرزان «خان» بطرف اتومبیل رفتم.. فرخ انکار

که اتفاقی نیفتاده در صندلی جلو و کنار عمویش قرار گرفت من و

ثری و یکی دیگر از افراد فامیل خان در صندلی عقب قرار گرفتیم.

در جلو عمارت گمرک، من پدر و مادرم و خواهرانم را میدیدم که

مبهوت و حیرت زده و سردرگم به چهره ام خیره شده بودند .. یکی

از خواهرانم زیر بغل مادرم را گرفته بود، حس میکردم اگر خواهرم

دستش را بکشد مادرم بروی زمین میفلطد! خواهرانم بدون هدف

اینطرف و آنطرف میرفتند.. چندبار خواستم از در اتومبیل خودم

را بیرون بیاورم و به آغوش مادرم پناه ببرم و آنجا روی سینه

زنی که مرا در آغوش گرم خود همیشه و همیشه پناه داده بود آنقدر

زار بزنم تا بمیرم!.. اما من دچار فلج شده بودم، فلج اعصاب! همه

چیز را خوب میفهمیدم! عظمت فاجعه را حس میکردم.. اما قدرت

کوچکترین حرکتی نداشتم .. «خان» مرتباً از فرخ سؤال میکرد،

و فرخ با صدای گرفته و کلمات مقطع و کوتاه جواب میگفت .. نگاه

## بازی عشق

من از روی موهای بلند و در هم فرو ریخته اش میلغزید و روی گردن و شانه اش متوقف میشد و من از خودم میپرسیدم . این بیگانه کیست ! این بیگانه دور از من کیست ! این سنگ سرد و سخت ، این اقیانوس وحشتناک سکوت ، این آسمان تیره و ابری ، کیست !!

آیا این موجود خاموش و سرد ، این زمستان متحرک محبوب من ، عشق من ، هستی من ، فرخ است ؟ .. آیا این مرد همان بود که بایک نگاه ، بایک آه . آیه های گرم عشق را در من جاری میساخت ! آیا این همان مردی است که در من هزاران خاطره آفرید تا هر خاطره اش میلیون ها سال وفاداری در من بارور سازد ؟ .. آیا این همان مردی است که حتی فضائی را که در آن تنفس میکرد پر از شور عشق ، پر از مستی و بیخبری عاشقانه میساخت ؟ ..

پس آن نفسهای گرم ، آن فضای هستی سوز ، آن صدای شیرین دوست دارم ، آن آوازه ها ، آن خورشیدهای گرم که از سرانگشتش بر ذره ذره بیکر من میفشاند کجاست ؟ نه ! نه ! خدا یا . خدا یا که کم کم کن از بمن بگو که من خواب می بینم ! من اسیر کا بوسم ! .. این صحنه ها فریب است ، نیرنگ است ، زائیده ماه ها تنهایی است ، هذیان است ! پریشانی ذهنی است .. اما نه حقیقت داشت ! همه چیز حقیقت داشت مرد جوانی که با موهای بلند چهره درهم و بی تفاوت در فاصله یکمتری من نشسته بود فرخ بود .. فرخ ! ..

جلو خانه همه از اتومبیل پیاده شدند ، چندین اتومبیل در آن نیمه شب پی در پی جلو خانه خان ترمز کردند و مستقیلین با سرو صدا وارد خانه شدند من دست «ثری» را گرفته بودم و بهت زده ، در سیاهی شب حقیقت را جستجو میکردم .. حقیقت عشقی که چراغش بر سر در کومه خونین قلم آویزان کرده بودم و در سوز سرد زمستانی در زیر شلاق باران هر لحظه به خواب خاموشی فرو میرفت .



## ر - اعتمادی

خان بازویم را فشرد و گفت:

- مریم! چرا مانت برده! تو باید از مهمونای شوهرت

پذیرائی کنی!

برای يك لحظه گرمی کلام «خان» قلب سرمازده‌ام را داغ کرد، بی اختیار بداخل عمارت رفتم، ثری را بدست خان سپردم و در آن نیمه شب مشغول تهیه‌چای شدم. دستهایم در جستجوی کار بود و چشمهایم از پنجره آشپزخانه بدنبال گور سرد ستارگان در پهنه آسمان میدوید... ستاره‌ها! ستاره‌ها! پس گور عشق مریم و فرخ کجاست! پس چرا ناقوس مرگ را نمی‌نوازند؟ چرا برای تشییع جنازه بزرگترین عشق عالم فریاد در سینه نمیکشند... خودم را میدیدم که در مراسم تشییع جنازه تابوت عشقم، بالباس سیاه، چهره غمگین و نکیده و چشمانی که باندازه تمام ستاره‌های عالم باریده است ایستاده‌ام، یکسر تابوت، در دست من است و یکسر تابوت در دست فرخ و در پشت سر، همه و تکبیر مشایعت کنندگان بگوشت میرسید... خدایا... خدایا... پس چرا زمین تو از فشار اینهمه ظلم فرو نمیریزد... می‌خواستم با کارد آشپزخانه قلبم را از سینه خارج کنم و درحالی که خون عشق از لابلايش بزیر پنجه‌هایم میریزد، گرم گرم جلو چشمان فرخ بگیرم و فریاد بزنم؟...

- می‌بینی! می‌بینی شوهرم، عشقم، نامهربونم، من باز هم

بتو وفادارم...

آه خدایا در يك لحظه از آنهمه مستی ورنك عشق، از آنهمه شکوفه‌ها و گل‌های سپید و پاك عشق، از آن کلبه طلائی و پوشیده‌در عطر گل به تاریکترین و تهی‌ترین شهر زندگی سقوط کرده‌ام... چرا... چرا اینگونه بیرحمانه جسد بیجان عشق مرا بر چوبه دار آویخته‌اند؟ چرا همه چیز بازیچه بود...

## بازی عشق

چرا عشق‌ها اینطور زود اسیر و سوسه فریب میشوند...  
ناگهان سنگینی دست خان رابر شانه‌ام حس کردم... خان  
مرا چون فرزندش در آغوش گرفت،

- دخترم! دختر بلاکشیده‌ام! گریه میکنی؟!...  
خودم را چون گنجشک سرما زده‌ای در آغوش خان انداختم  
و با همه قدرت اشک ریختم!.. اشک ریختم!.. اشک ریختم!

- خان، خان، بهار تموم شد، زمستون اومد... خواهش میکنم  
همیشه يك شاخه گل مریم روی مزارم بگذار، فقط يك شاخه!..  
خان مرا محکم در بازوان خود گرفته بود...

- بس کن دخترم! مهمونا منتظرن! تو باید محکم و خوب  
بایستی! تو نباید اینطور از مقابل طوفان فرار کنی! بدنبال هر  
طوفانی آرامش میاد...

- کدام طوفان خان؟ دیگه توی این قبرستون حتی نسیم هم  
نمیوزه! همه چیز مرده!، بادها، آبها، گلها... حرکت عقربه‌های  
ساعت... نه! خان بگذار آرام آرام با بیلچه كوچك «ثری» روی  
تابوتم خاك بریزم...

خان مرا از آغوشش جدا کرد، در چشمان باشك نشسته‌من  
خیره شد و گفت،

- دخترم، اینو از من قبول کن، ازیس این شب سیاه فروغ  
سپیده‌دم میرسه... فروغ سپیده‌دم... من با فرخ حرف میزنم... قسم  
میخورم همین امشب همه چیزو روشن کنم... خوب حالا دختر خوبی  
باش، فراموش مکن که تویه زن ابرونی هستی، یه زن متحمل و صبور  
ابرونی...

خان از آشپزخانه بیرون رفت، و من اشکریزان تايك بعد  
از نیمه شب درسکوت مشغول پذیرائی بودم... ثری بی خبر از همه



## ر - اعتمادی

جابه‌خواب رفته بود. یکبار با سینی جای مقابل فرخ قرار گرفتم. خدایا! دماغ من از آن فاصله عطر پیکر ناز فرخ را می‌شنید! پس چرا او سکوت کرده بود؟ چرا نگاهش را از من میدزدید.. چرا.. چرا..؟

— بفرمائید فرخ خان!

فرخ که مشغول حرف زدن با عمویش بود برای يك لحظه سکوت کرد، نگاهی سریع وتند بمن انداخت، خدایا! در پهنه چشمانش هیچ چیز نبود.. ابرها و بادهای غریبه همه شکوفه‌های عشق مریم را تاراج کرده بودند!

سرم گیج رفت، نزدیک بود سینی از دستم بیفتد... قطره اشکی به آرامی توی سینی افتاد... من صدای شکستن جام هم‌اشکم را در سینی دیدم.. دیدم... فرخ به آرامی دستهایش، دست‌هایی را که هزاران بار ستاره‌های امید را در بن موهایم کاشته بود بطرف سینی دراز کرد، می‌خواستم خم شوم، دست‌هایش را ببوسم و بگویم: خوب من، دستهای من، دست‌های بازیگر قلب من، بیا و زنگار غم را از روی قلبم پاک کن... بیا و آرام آرام، مثل آن روزهای ماه غسل بر لب‌های تشنه و مشتاق، بر شکوفه‌های سینه‌ام بازی کن.. وزندگی ببخش.. بیا و مرا باز هم ستاره باران کن و به بین چه قلب گرمی دارم! چه شوری! چه سوزی!

اما ناگهان باز هم صدای فرخ را شنیدم که بی توجه مشغول گفتگو با عمویش بود، صدایش، آه خدایا، چه صدای بهم‌گانه‌ای.. نه! من همین الان می‌میرم! همین‌جا وسط مهمانان می‌افتم و جان می‌دهم.. خدایا کمکم کن! بگذار آبروی مریم نریزد! بگذار من خودم را به آشنی‌خانه برسانم...

دانه‌های درشت عرق روی پیشانیم نشسته بود، چشمانم از

## بازی عشق

برق اشك كور شده بود! ای خدا با توجه نگویم... چه بگویم که  
فاصله بین اطاق و آشپزخانه را چگونه طی کردم... ولی طی کردم.  
و آنجا کف آشپزخانه نشستم... خان خودش را با شتاب به آشپزخانه  
رسانید..

— مریم! چت شده؟

— هیچی خان، دیگه معذرت میخوام، مریمو ببخشین، من

باطاقم میروم..

— بسیار خوب دخترم.. برو! مهمونا دارن میرن.. خواهش

میکنم خودتو اذیت نکن..

من کشان کشان خودم را به اطاقم رسانیدم.. لحظه ای در  
برابر بستم ایستادم.. بستری که امشب با روبانهای سرخ، عطر  
نسترن و گل های سرخ گلخانه پذیرای عشق و ناله های عشق شده بود  
بستری که میخواست شاهد باشکوه ترین هدیه يك دختر به پیشگاه  
يك پسر باشد.. ولی افسوس!، اوهم فریب خورده بود.. خودم را  
با لباس روی بستر انداختم.. شب پای نرمش را بر دل شهر گذاشته  
بود.. من خاموشی را با چهره هراسناکش پشت پنجره ها میدیدم.  
صدای مهمانان خاموش شده بود.. مهمانان رفته بودند.. آه  
خدای من! پس چرا فرخ نمی آید؟.. او کجاست؟ نه او نمی آید  
زخم چرکین تنهایی بر در و دیوار اطاقم متورم شده بود، پینه های  
غم قلبم را درهم میفشرد... خواب از من گریخته بود.. زندگی تنها  
در نبض سردم میدیدم که جاری است و در يك کلام! فرخ! فرخ کجاست؟  
چه میکند.. احساس خفقان میکردم.. با اینکه هوا هنوز سرد بود  
گرمای سوزنده ای در تنم میدوید.. حس میکردم اگر بیشتر از این  
در اطاق بمانم خفقان میگیرم...

آرام آرام خود را به باغچه خانه رساندم.. بدرخت بلند



## ر - اعتمادی

بید تکیه زدم و چشمانم را بروی ساختمان که در تاریکی هیولائی سهمگین شده بود دوختم! آنها يك چراغ روشن بود، چراغ اطاق خان!.. وسایه فرخ و خان پشت شیشه پنجره اطاق مشخص بود.. در يك لحظه تصمیم گرفتم باطاق خان بروم! مقابل فرخ ایستم و بگویم!

- فرخ! فرخ! چه شده! چرا فراموش کرده ای، چرا بمن نگاه نمیکنی، میترسی خورشید عشق من چشمهایت را به بندد.. بیا عزیزم، من بسادگی همه گناهانت را میبخشم.. دوباره با هم به باغ میرویم.. به آن باغ بزرگ عشق... آنجا که «دلی» مهربان مشتاقانه منتظر ماست.

آنجا که قوهای سپید عاشقانه بر امواج میرانند و قفسه پایان ناپذیر دلدادگی را در گوش هم زمزمه میکنند.. بیا باطاق مادرت برویم؛ به آنجا که تو در آن تصویر ربانی مادرت سوگند وفاداری یاد کردی! بیا تا بمادرت بگویم چقدر بتو وفادار بودم! و چقدر بتو وفادار خواهم ماند..

میخواستم دستگیره در را بفشارم و خودم را بداخل اطاق بیاورم! ازم که آهنگ صدای محکم خان مرا برجا میخکوب کرد.

- به بین فرخ! اون نمونه يك زن واقعی! او بخاطر تودو سال تموم خودشو پیش من زندونی کرد! اون یه فرشته س! بخدایه فرشته س...

لحظه ای سکوت برقرار شد.. قلبم چنان در سینه میزد که غوغای دیوانه وارش را می شنیدم.. فرخ جواب داد:

- میدونم پدر! اینو میدونم! همه حرفاتو تصدیق میکنم! میدونم مریم چقدر خوبه. چقدر عاشقه.. ولی پدر، من در لندن عاشق شدم.. میفهمی پدر، عاشق شدم..

## بازی عشق

خان با صدای محکم و گزنده‌ای گفت:

— ولی تکلیف اون چی میشه؟..

آیا وقتی دو نفر زندگیشونو بهم پیوند میزنن باید اینطوری

پیوندشون رو پاره کنن؟

— ولی بابا! چطور اون حق داره برای حفظ عشق خودش

بجنگه ولی من حق ندارم!... منم عاشقم، منم دیوانه‌وار دوس

دارم!..

خان که سمی میکرد بصدایش لحن پدرانهای بدهد و از

خشونتش بکاهد گفت:

— ولی حق نداری هر روز با دل یکنفر بازی کنی، اون

دختره از دست میره! این بیرحمیه!..

— بابا! بابا! میدونم بیرحمیه!.. ایکاش من تو ای-رون

بدنیا نیامده بودم... آخه بیائین چشما تونو باز کنین! بیائین

دنیا را تنها کنین! دختر و پسری از همدیگه خوششون میاد، با

هم راه می افتن، زندگی میکنند، اما وقتی یکی دیگه را پسندیدن

بی سر و صدا از هم جدا میشن! ولی اینجا همش رسوائیه! همش

رسوائیه!..

— پسرم! تو فکر میکنی اینکارا درسته! صحیحه؟.. پس

تکلیف محبت و عشق چی میشه؟.. اونائی که توازشون حرف میزنن

عاشق نیستن! اونا مثل دوتا بزگله فقط بهم شاخ میزنن، و بعد

جدا میشن!.. پس انسونیت ابرونیت کجا رفته؟..

— پدر جان! تو چرا زور میکنی؟ مگه یه مرد نمیتونه از

زنش جدا بشه؟ تو قانون خودمون هم طلاق گذاشتن!..

— بله گذاشتن! اینو خوب میدونم!..

طلاق برای خیانت، برای جنایت برای اینکه دو نفر زورکی



## ر - اعتمادی

با هم ازدواج کردن! ولی تو عاشق شدی! تو اول جوانه عشق را تو  
سینه این دختر کاشتی!..  
- من؟..

- بله! تو!... فرخ! من در مشهد شاهد همه چیز بودم! همه  
چیز!.. آگه بخوای با مریم اینطور رفتار بکنی هرگز نمی بخشمت  
هرگز!...

- ولی پدر! من یکی دیگه را دوست دارم!.. نمود زندگی من  
اونه!.. آن موقع من معنی عشق نمی فهمیدم! من بیجه بودم! خودت  
تصدیق کن! من بیجه بودم... ولی وقتی من بلندن رفتم به مرد  
عاشق شدم!..

یعنی اون زن مثل مریم تو را دوست داره!

- بله! خیلی هم بیشتر! خیلی!...

ناگهان قلم در سینه مالش رفت. می خواستم در را باز کنم  
و فریاد بزنم!.. فرخ! فرخ!.. هیچکس با اندازه من تو را دوست  
نداشته و هیچکس تو را اینقدر دوست نخواهد داشت! بیا سینه ام را  
باز کن و کتاب قلب مرا ورق بزن و به بین در سطر سطر آیه های  
عشق من نام خودت را میخوانی بیا و به بین این عشق بر دیواره  
خونین قلم جاودانه ترین نقشها را زده! بیا و در هر قطره خونین  
قلم تصویر خودت را تماشا کن! بیا به بین که تمام قلم از نام  
تو غزلخوان است... اما من میروم!... من و فرزندم در این تاریکی  
شب میرویم و خودم را به دست سیاه شب می سپارم تا تو بتوانی بدون  
مزاحم با خاطره عشق تازه ات زندگی کنی!..

دیگر منتظر نشدم.. با طاقم دویدم.. برگی از یادداشتهای  
روزانه ام را جدا کردم و نوشتم!

و فرخ! فرخ عزیز من! من میروم! من با اولین شکوفه

## بازی عشق

عشتمان خود را گم میکنم تا تو آزاد باشی. تا تو معنی عشق واقعی را بفهمی... من در همان لحظه‌ای که تو از هواپیما پیاده شدی همه چیز را فهمیدم! همه چیز!... مردم به استقبال تو آمده بودند و من در مشایعت تابوت عشق حرکت میکردم... اگر به احترام پدرت نبود از گورستان بخانه باز میکشتم... حرف دیگری ندارم که بزنم! من همه چیز را بد بخانه شنیدم! تو دیگری را دوست داری! تو گفتی که آشنائی و ازدواج مایک بازی کودکانه بود!... برای تو شاید، اما برای من یک بازی عشق بود! تا پایان عمر با این عشق، باغمها بارنجه‌ها و اندوه جاودانی این عشق بازی میکنم!...

تو دیگر باز نخواهی گشت اما من همیشه برای بازگشت آماده‌ام. من کتابچه خاطراتم را بر میدارم و با فرخی که در لابلای این دفترچه زندگی میکند میروم و سالهای بقیه عمر را با او بسر خواهم آورد... تو هر قدر جبار و ستمگر باشی نمیتوانی فرخ روزهای باغ مشهد، فرخ دلی، فرخ قوهای سپید، فرخی که در اطاق مادرش و در برابر تصویر آن زن اندوهگین زانو زده بود و برای جاودانگی عشق مریم دعا میکرد از من بگیری!... من با تو کاری ندارم! من با فرخی که دستهای سفید و موهای بور یک دختر بیگانه را در دست گرفته و زمزمه‌های تازه‌ای خوانده است بیگانه هستم!... من با فرخ خودم و ثمره عشق فرخ خودم رفتم!

خدا حافظ مریم!...

یادداشت را بانوار چسب روی آینه زدم و در حالی که ثری را روی دست گرفته بودم بی سروصدا در خانه را گشودم و خودم را از زندان آزاد کردم... زندانی که دوستش داشتم. زندانی که با امید هائی فراوان برای آینده خود ساخته بودم... در بیرون هوا سرد بود، سکوت شب، نسیم خنک نیمه شب اندکی بمن آرامش بخشید.



## ر - اعتمادی

پاسبان بست با عجله جلودوید.. خانم! کمکی از دست من برمی آید!  
مثل اینکه بچه تون مریضه! میخوام فریاد بزنم! نه! بچه ام مریض نیست! این  
زندگی منست که مریض شده و باید ویران شود... پاسبان! سئوالش را  
تکرار کرد، خواهش کردم برایم وسیله ای دست و پا کند. چند دقیقه بعد  
تا کسی مرا سوار کرد.. راننده تا کسی سعی میکرد حس کنجکاویش  
را با طرح سئوالات گوناگون ارضا کند.. اما من تا وقتی بجلو خانه  
پدرم رسیدم حتی يك كلمه با او حرف نزدیم. وقتی زنك خانه را بصدا  
درآوردم مادرم سراسیمه بیرون دوید. و همینکه مرا دید آغوشش  
را برویم گشود:

- مادر! مادر من! بیچاره دخترم!

گریه کنان سرم را در آغوش مادر فرو بردم ..

- مادر! دارم میمیرم!.. من حرفاشون را شنیدم!

- حرفهای کی مادر؟

حرفهای پدر و پسر! فرخ در لندن عاشق شده! فرخ آنطور  
از من و آینده من حرف میزد که انگار از يك نیکه گوشت بیروح حرف  
میزند!..

و بعد در آغوش مادرم از هوش رفتم..

فرخ را ترك کردم. خیال او، زنك چهره و نقش رویاهای او  
از قلب من کوچ کرد.. فرخ رفت.. بلبه فرخ عزیزم، فرخی که هنوز هم  
حلاوت گلبرگهای لبش را روی لبهای تشنه ام احساس می کردم رفت،  
و یا بهتر بگویم من از چمنزار خشکی زده عشق او گریختم.. سه روز تمام  
در تب و هذیان میسوختم.. پدر پیر و فرسوده ام که باید این روزهای باز  
نشستی را در آسایش و آرامش بگذرانده شبانه روز چشم بر هم نگذاشت  
تا من چشمانم را گشودم.. همه جادو نظرم تیره و محو بود.. احساس  
می کردم در میان توده ابری سنگین و سیاه فشرده شده ام.. زمزمه كنك

## بازی عشق

باران، آواز تلخ بادها و رطوبت و سرمای قطبی را احساس میکردم. وقتی در نهایت شور بختی و در سرزمین ظلمت زده تنهایی، برهنه بی حفاظ ایستاده بودم دست هایم را چون شاخه های خشکیده تکدرختی پیر به آسمان بلند کرده و ناله میزدم..

خدایا، خدایا! تو که در عرش بلندت نشسته ای و قلبهای ما را با نور سحر آمیز دانش خود میشکافی این چه سر نوشت سیاهی بود که برایم تدارك دیدی! پس آن خنده های شیرین، آن نگاه های ناز آلود، آن عشوه های نرم و آن لطافت بوسه ها را چه کردی... کبوتران عاشق چه گناهی کرده بودند که باید به زمستان های طولانی و تاریک رجعت کنند؟.. پس چرا محبت آفریدی؟!..

مادرم با حوله مرطوب پیشانی ام را خیس می کرد تا تبم پائین برود و از دنیای تاریک هذیان ها بیرون آیم. اما من سه شبانه روز نالیدم.. سه شبانه روز قصه های دوساله که در اعماق قلبم فشرده شده بود بیرون ریختم.. هذیان های من، کلمات تب آلود و بی سر و ته نبود.. من حرف میزدم! من نوار خاطراتم را از ابتدا تا انتها گذاشته بودم و هم خودم و هم پدر و مادر پیرم یکبار دیگر این نوار خاطرات را گوش می کردند.. با من میگریستند... با من میخندیدند پیوسته و مدام اشک می ریختند.. بعدها بمن گفتند که یکبار «خان» بدیدنم آمده بود و بعد ازدیدن من، اشکریزان خانه را ترك کرده بود... در چهارمین روز فرار از خانه فرخ، چشمان ملتهب و متورم من بگودی نشست، ابرهای هذیان در آسمان اندیشه هایم فرو نشست، دست مادرم را گرفتم و گفتم،

— مادرا! مادر... مریمت را ببخش!..

مادر بیچاره که دیگر به پارچه ای استخوان تبدیل شده بود خم شد و به آرامی پیشانیم را بوسید و گفت:



## ر - اعتمادی

- خدا را شکر! خدا را شکر! تودیکه پیش ما برگشتی!..  
دیکه نمیگذارم هیچکس دختر کوچولو منو جدا بکنه!..  
- مادر! خیلی اذیتت کردم.  
- نه مادر! تو غصه هاتو خالی کردی!..  
میخواستم از دهان مادرم بشنوم که آیا فرخ بدیدتم آمده؟ آیا  
سراغی از من گرفته اما هرچه میکردم نام فرخ چون دشنه ای در  
گلویم نشسته بود و نمی گذاشت یک کلمه حرف بزنم... مادرم از  
خستگی کنار من دراز کشید و بعد از مدتی سکوت پرسید:  
- مادر! خیلی زجر کشیده ای؟ نه  
- اوه مادر! وقتی عاشق فرخ شدم به بچه بودم... من نمیدانستم  
بخاطر عشق باید این همه راه بروم..  
مادرم همانطور که خوابیده بود باز پرسید:  
- هنوز دوستش داری؟  
- بله مادر! هنوز هم دوستش دارم!..  
- بله اینو میدونستم! این چیزیه که نسل در نسل با آدمیزاد  
حرکت می کنه!..  
- چی چی مادر؟  
- عشق! دوست داشتن! همیشه عده ای «عشق» را زیر دست و  
پا له میکنند و عده ای خودشون را قربانی عشق میکنند!  
- پس من قربانی عشقم؟..  
مادرم از جا بلند شد... دستی بموهایم کشید و مخصوصاً گفتگو  
را قطع کرد.  
- مادر! خیال می کنم پنج شش کیلو لاغر شده باشی!..  
در حالی که چشمهایم را بسته بودم تا بهتر تصویر سیمای فرخ  
را در خاطر من نقش بزنم گفتم:

## بازی عشق

— ولی مادر! من پشیمون نیستم!.. تازه خوشحال هم هستم ..  
فرخ میگفت وقتی عاشق من شده بچه بوده ، معنی عشقو نمی فهمیده  
برای همین درلندن معنی عشق حقیقی رادرک کرده! ولی من توهمون  
بچگی عشقو شناختم! این خودش خیلی مهمه که آدم از بچگی معنی  
محبتو بفهمه!..

مادر به عکس پدرم که روی میز توالت باو لبخند می زدنگاهی  
افداخت و گفت:

— ولی تو نباید بگذاری این عشق، جوونی وزندگیتو تا آخر  
دنبال بکنه!

— مادر! تو چرا اینو میگی! این عشق همیشه دنبال منه! من از  
دست اون کجا میتونم فرار کنم.

مادرم به آهستگی اشک چشمانش را گرفت و با صدای شکسته  
در بغض گفت،

— من چقدر بدبختم! مادونفری چقدر بدبختیم! چرا باید  
اینطوری می شد..

سر مادرم رادر آغوش کشیدم..

— مادر! ناراحت مباش! من و «ثری» دیگه برای همیشه پیش تو

میمونیم!..

زندگی در شکل تازه خود میگذشت، شب های طولانی و روزهای  
سپید از پس دیوار بخانه ماسرا زیر میشد و از آنطرف میگریخت .  
گلها در باغچه کوچک ما، همراه نسیم جان آفرین بهار دوباره برای  
زندگی قصه می گفتند! روز ها سوار بر اتومبیل بابا به دهکده های سبز  
اطراف تهران میرفتم، بجاده هایی که شاهد روزهای طلوع عشق من  
بودند می رفتم.. کنار جوی ها و رودخانه ها می نشستم و با آبهای بی باز  
گشت قصه هامی گفتم.. بنظر می رسید که عشق در باغ احساس من پخته



## ر - اعتمادی

میشود... یکنوع نشئه غم آلود و شیرین پیوسته دررگهایم جاری بود، دیگر گریه نمی کردم، اشکهایم را در لابلای سبزه ها و چمن ها نمی ریختم اما ساعت ها چهره ام را بر رطوبت چمنزارها میخواباندم، خط پرواز پرندگان را در سینه آسمان دنبال می کردم و از خود می پرسیدم آیا پرنده ها هم عاشق میشوند؟... زیر باران می خوابیدم و می گذاشتم دانه های باران چون هزاران دست کوچک پیکر خسته و غم زده ام را شستشو دهند... فرخ یک هفته بعد از آن ماجرا رفته بود، آنطور که بعد ها برایم تعریف کردند فرخ بدون توجه به همه دردها و هذیان های من، هر صبح و شب، مثل آن روزها که دیوانه و اراشقم بود، برای معشوق خود تلفن می زده، و بعد هم با خریدهای کلان و گران قیمت و بیخبر تهران را به قصد لندن ترك کرده است... در این مدت «خان» از روبرو شدن و حرف زدن با فرخ کناره می گرفته و حتی برای خدا حافظی هم به فرودگاه نمی رود و پس از آنکه فرخ بلندن باز می گردد «خان» قبale و کلید خانه را همراه یادداشتی برای پدرم می فرستد و مینویسد:

«سرهنك از تو خجالت می کشم! از روی مریم دختر خوبم شرم دارم! مرا ببخشید که برای خدا حافظی پیش شما نمی آیم. حتما عذر مرا می پذیرید! به مریم دختر خوبم توصیه می کنم آن پسری که لیاقت عشق و محبتش را نداشت فراموش کند، با اینکه گفتن این حرف برایم سخت است ولی من شخصا حاضریم که هر چه زودتر ترتیب جدائی فرخ و مریم را بدهم. من مطمئنم که مریم شایستگی شوهرانی بمراتب بهتر و خوبتر دارد. همراه فرستادن قبale خانه و کلید، برای مریم آرزوی تحمل این فاجعه را می کنم و «ثری» کوچولو را که دل بابا بزرگ برایش یکنדרه شده میبوسم... خدا نگهدار تان.

خان هم رفت، و دیگر همه پیوندهای ظاهری من و فرخ از هم گسسته

## بازی عشق

شد... من افسرده و تنها روزها را از پی هم تیکه تیکه میکردم و از هر تیکه روز وصله‌ای بر تابوت عشقم میزدم... پدر و مادر و حتی خواهرانم دوباره سکوت کرده بودند، آنها میخواستند مرا در گرفتن هر گونه تصمیمی، آزاد بگذارند. گاه در چشمان پدر و مادرم میخواندم که میپرسند پس چرا به توصیه‌خان عمل نمیکنی؟ چرا تقاضای طلاق نمیدهی؟ آیا میخواهی بهترین سالهای عمرت را در تنهایی بگذرانی؟

بهار رفت، تابستان هم گذشت، و در آستانه پائیز برگریز، من درست بشما بود که کوچکترین اطلاعی از فرخ نداشتم! «خان» نیز در این مدت نامه‌ای یا پیغامی نفرستاده بود، همه جاسکوت بود، پائیز بر گهای زرد پوشش را بر کور خاطرات من می ریخت و من در آن روزهای غم پوش از خودم میپرسیدم چه باید کرد! وقتی در خلوت اطاقم سیگاری آتش میزد و کنار پنجره می نشستم از خودم میپرسیدم فرخ کجاست! فرخ چه میکند! بعد از آن ماههای طولانی و کسالت آور، باز دلم هوای فرخ را کرده بود... تصویر فرخ، زنده و شاداب، درست مثل اولین روزی که او را در ایستگاه راه آهن مشهد دیدم در ذهنم نقش زده بود... دلم میخواست باز هم برایش نامه بنویسم که فرخ! دلم برات تنگ شده! دلم باز هوای تو را کرده! آیا تو هم گاهگاه مریمت را بیاد میآوری! آخر من هنوز رسماً و قانوناً زن تو هستم... و تو شوهر من هستی!.. آه تو چه پدری هستی! چطور شما هست از فرزندت حالی نپرسیده‌ای؟ «فری» هر شب عکس ترا بغل میکند و می‌خواهد... آیا تو معنی این احساس را میفهمی؟!.. کلمات و جملات چون آبخاری از دل من سرچشمه می‌گرفت اما نمی‌نوشتم!.. اواسط پائیز بود که نامه‌ای از «خان» داشتم. ساده، پر محبت ولی خاطره انگیز بود: خان نوشته بود:

«مریم! مریم خوبم! جای تو اینجا پیش من خالیست!.. اغلب روزها من تنها هستم و زیر آلا جیق می‌نشینم و با خودم فکر میکنم...



میدانی که همیشه به تو دختر خوبم و به نوه کوچکم که دیوانه وار میپرستمش فکر میکنم! تو و ثری همیشه پیش چشم هستیدی. شمارامی بینم که در محوطه باغ دنبال هم کردین و «دلی» که حالا کم کم پیر و خسته شده دنبالان لنگ لنگان میدود! نمیدانی چقدر دلم برای تو و ثری تنگ شده! اگر تا امروز نامه ای برایتان ننوشته ام خواستم که در انتخاب هر تصمیمی آزادتان بگذارم. اما شما به شد و هیچ خبری نشنیدم.. حتی میدانم که برای تو گرفتن تصمیمی چنین ناخوش آیند چقدر دردناک است. در این مدت از «فرخ» تنها یک نامه داشتم این نامه دیر روز بدستم رسید... راستش شاید دریافت این نامه انگیزه نوشتن من شد.. نامه فرخ بسیار بسیار کوتاه و خیلی سرد و یخ بود! برای اولین بار پس پرشور من از زندگی ابراز خستگی کرده بود. نمیدانم چه اتفاقی افتاده؛ تو روحیه او را بهتر میشناسی! تو بهتر میدانی که او یک لحظه قرار و آرام ندارد! و حتی در استفاده از خوشی های زندگی آنقدر افراطی است که وقتی چشمش به وجودات دیگری افتاد که دورش حلقه زدند حتی خوبترین و قشنگترین زن عالم را فراموش کرد. برای همین هم هست که کمی نگرانم.. نمیدانم چه اتفاقی افتاده.. اینجا هم هیچکس نیست که من در باره فرخ با او درد دل کنم.. بالاخره تصمیم گرفتم برای مریم خوبم نامه بنویسم.. تو چه فکر میکنی مریم! تو خوابی ندیده ای که فرخ از گذشته هایش پشیمان شده باشد! نمیخواهم تو را بیجهت امیدوار کنم.. تو همیشه به عشق خودت امیدوار بوده ای! تو حتی تقاضای طلاق هم نکردی پس موضوع از چه قرار است! خدا میداند یسرمن در آنجا چه میکند!.. راستی از جانب من هزار هزار مرتبه «ثری» را ببوس! خدا کند بابا بزرگش را فراموش نکرده باشد..»

هنوز جواب این نامه را نداده بودم که شش روز بعد نامه

## بازی عشق

دیگری از «خان» برایم رسید..

نامه خان را باشتاب گشودم.. خان نوشته بود..

«مریم جان! هفته پیش برایت نامه ای دادم! حتما آنرا خوانده ای!

منتظر جوابش هستم.. امروز نامه دیگری از فرخ داشتم.. فکر کردم

اگر با تراز فرخ حرف بزنم آرامش بیشتری پیدا میکنم! مخصوصا

که فرخ نوشته است که اگر ممکن است عکس «ثری» را برایش بفرستم!

نمیدانی وقتی این تقاضای فرخ را خواندم چقدر خوشحال شدم..

شاید باز هم بیدلیل خوشحال شده ام.. شاید هم بیجهت دارم بذر امید

عشقی را در دل تو میکارم ولی مریم عزیزم! فراموش نکن که وقتی

مردی در غربت سراغ بچه اش را میگیرد یا احساس تنهایی و ترس

آورده است یا بیاد خاطرات زندگی اش افتاده.. مریم جان! من مرد

جهان ندیده ای هستم! حوادث بزرگی از سر گذرانده ام، تجربه های

زیادی دارم، میتوانم نامه فرخ را تفسیر و تشریح کنم.. فرخ خیلی تنها

شده! مثل اینکه یک نفر، یک زن غریبی انتقام تو را از او گرفته و

تنهایش گذاشته.. نامه فرخ باز هم بسیار بی احساس و خشک است،

خستگی روحی او از طرز نوشتن هم پیداست!.. آنقدر بی حوصله بوده

که حتی امضایش را فراموش کرده زیر نامه بگذارد.. خدا کند مریم

نباشد.. چون تجربه چیز دیگری هم بشن میگوید.. پدری که سراغ

فرزند فراموش شده اش را میگیرد گاهی ناشی از احساس خطر و

بیماری است.. ولی شکر خدا که او چیزی از بیماری ننوشته است..

مریم عزیزم! دختر خوبم! هر چه زود تر «ثری» جان مرا به عکاسخانه

ببر، عکسی از او بیاورد و بگو از آن عکس دو نسخه بزنند.. یک

نسخه برای پدرش و یک نسخه هم برای پدر بزرگش.. منتظر دریافت

نامه و عکس ثری جان هستم.

خان

نامه دوم خان مرا مثل تیکه ابری که در آسمان صاف،



سرگردان و تنها شده ، سرگردان و پیریشان ساخت ا من چه میشنوم !  
آیا این نوشته‌ها واقعیت دارد ؛ بعد از ششماه سکوت مرگ آور ،  
حالا حوادثی در شرف تکوین است ا بر سرفرخ من چه آمده ! آیا  
تنها شده ! آیا آن زنی که پنجه‌هایش را در قلب او فرو کرد و خون  
عشق مریم را از شیارهایش بیرون کشید ناگهان پنجه‌های خون  
آلودش را از سینه فرخ بیرون کشیده ! آیا همانطور که خان نوشته  
تنهایی و اندوه او را بیاد «ثری» انداخته است ! بیادش آمده که در  
این گوشه از مشرق زمین فرزندی دارد که شبها عکسش را در آغوش  
میگیرد و تا صبح سوار بر اسب رویاها بدیدار پدرش میرود ؟

آیا عروسکهای منازعه عروسک فروشی لندن او را بیاد «ثری»  
انداخته اند ! یا اینکه میخواهد با جدا کردن ثری از من ، آخرین  
ضربتش را بر پیکر ضعیف و خسته من فرود آورد ؟ .. خدای من !  
اگر حدس آخری «خان» درست باشد و فرخ من بیمار شده باشد چی ؛  
چه کسی از او پذیرائی میکند ! چه کسی باو میرسد ؟ .. نه آنها ،  
آن شیاطین زردپوش هرگز عاشق بیماری را تیمار نمیکنند ! آنها  
همانطور که آنشب فرخ به خان میگفت ، تا هر وقت کسی را دوست داشته  
باشند و از اولدت ببرند در کنارش میایستند . احساسات و این حرفها  
را در گورستان چاله کرده اند .. نه ! خدای من ! هر بلایی میخواهی بر  
سرفرخ بیار و ولی بیمارش نکن ! من بیش از این تحمل رنج و اندوه  
را ندارم .. فردای آنروز «ثری» را به عکاسی بردم . عکسی فوری  
از او انداختم و همراه نامه‌ای کوتاه و مختصر برای خان فرستادم و  
با انتظار نشستم .. دل من از ابهام تازه‌ای میلرزید .. صدای نرم و شیون  
آمیز خزان در اطاقم می پیچید .. در کوچه‌های پریشانی گام می‌زدم ،  
در زیر چتر بارانهای پائیزی به آواز گنگ بادها گوش میکردم و  
در کنج اطاقم از خدای قلبم میخواستم که هیچ حادثه بدی اتفاق

## بازی عشق

نیفتد!.. آخر قلبم.. قلب حساس من مضطرب بود، کلهای گلدان جلونجره خشکیده بود، پرستوها در مهاجرت خود عجله میکردند و من مثل اسبی که حدود زلزله‌ای را پیش‌بینی میکند، واقعه ناگواری را پیش‌بینی میکردم..

فردای آفروزه تری را به عکاسی بردم، یک هفته بعد نامه دیگری از خان رسید..

نامه خان را گشودم. او چنین نوشته بود:

«مریم عزیزم! نامه تازه‌ای از فرخ داشتم امیدانم چه بنویسم از کجا شروع کنم؟ هنوز به آنچه مینویسم نه اعتماد و نه ایمان دارم اما زمزمه‌هایی می‌شنوم که باید باورمان بشود، باید دست‌بدرگاه خداوند دراز کنیم و بگوئیم. خدایا! امیدواریم راست باشد! فرخ نوشته بود که بعد از شش ماه که بلندن بازگشته با حوادثی روبرو شده که حتی فکرش را هم نمی‌کرده!..

بدبختانه درباره این حوادث حتی يك کلمه هم ننوشته، نمی‌دانم چه حوادثی بر او نازل شده؛ چه اتفاقی افتاده اما در سطر سطر نامه‌اش بشیمانی موج میزند، آدم بوی بیچارگی، بوی بدبختی و درماندگی از این نامه می‌شنود، بخدا مریم! دلم دارد میترسد! دیروز خیلی تلاش کردم که بتوانم تلفنی با او حرف بزنم بعد از تحمل هزار مکافات، صاحبخانه‌اش گوشی را برداشت و بمن حالی کرد که فرخ بکنار دریارفته. از تعجب خشکم زد، چون در این موقع سال دلیلی نمی‌بینم که فرخ بکنار دریا برود، ولی انگلیسی‌ها دروغ نمی‌گویند حتما بکنار دریا رفته!.. پیش خودم اینطور حدس می‌زنم که فرخ از چیزی ناراحت است، چون کوچک هم که بود وقتی گناهی وجدانش را عذاب می‌داد بنقاط خلوت پناه میبرد! شاید هم از گناهانی که در حق تو مرتکب شده ناراحت است..

در نامه‌اش تاکید کرده که حتما عکس «ثری» را برایش



## ر - اعتمادی

بفرستم. آن پدری که در فرودگاه بچه اش را بغل نکرد، حالا هزار و یک سؤال درباره دخترش نوشته که مرا کلافه کرده است! ثری چگونه؟ قدش چند سانتیمتره؟ از وزنش برایم بنویسید! چقدر حرف میزنه؟ آیا سراغ پدرش را میگیره؟ چه غذاهایی دوست داره؟ میشه برایش یه اسباب بازی بفرستم؟ آیا پدر بزرگ برایش دو چرخه خریده؟! و در آخر نامه هم برای اولین بار خیلی ساده نوشته از قول من یه مریم عم سلام برسانید! میدانی دخترم! شاید تو فکر کنی من از نوع روابط شمار زیاد میدانم ولی من بهمه چیز آگاهم! آن فرخی که من میشناختم بعد از بازگشت از لندن و مراجعت به آن شهر تا مدت ششماه حتی نام تو را هم بر زبان نمی آورد پس چرا حالا اول از بچه اش میپرسد و بعد هم از زنش؟!!

چرا! چرا! چرا!.. بهر حال من مخصوصا این نامه را نوشته که سلام فرخ را به همسرش برسانم، عکس ثری را که برای خودم فرستاده بودی توی اطاقم زده ام و روزی هزار مرتبه قربان صدقه اش می روم.. ثری و مریم، دو عزیز دل خودم را میبوسم و شما را بخداوند بزرگ میسپارم.

وقتی این نامه را خواندم مثل اینکه در جاده ای طولانی خود را یافته ام.. خودم را که گم کرده بودم، خودم را که بفرااموشی سپرده بودم باز یافته ام، با طراف نگاه کردم همه جا غبار آلود و تیره بود، صدای چشمه ساران می آمد، اما چشمه ای نمی دیدم! شاخه ها زیر پایم صدای کردند، اما وقتی دستم را دراز میکردم تا شاخه ای را بگیرم شاخه ها می شکستند!.. بخودم میگفتم: آیا من به پایان جاده رسیده ام، آیا زمان دلتنگی ها پایان گرفته؟ آیا در کوچه من هم خورشید و روشنائی طلوع خواهند کرد! آه مریم! تو چقدر بدبخت بودی! تو چقدر تنه ها بودی، تو چقدر بیوفائی های غم انگیز زندگی را تنها تحمل کردی و صدايت در نیامد اما

## بازی عشق

امروز چه؟ این نامه‌ها چه معنی میدهد؟ ای دستهای خدا! ای دستهای بلند خدا! مرا بگیر و بسرزمین بیکانه ببر! به آنجا که فرخ من روی بسترش دراز کشیده و دارد بفرزندش فکر میکند و می‌نویسد: به مریم سلام برسان! خدایا! از تو متشکرم! از تو ممنونم! تو بودی که دوباره نام مریم را بر لبان و بر قلم او جاری ساختی؟ آیا فرخ بگذشته رجعت کرده! آیا گناهکاران او را تنها گذاشته‌اند که از مریم خودش یاد میکنند؟ آه که چقدر دلم هوای فرخ کرده! آن چشمهای درشت و درخشان، آن چهره نجیب و آرام، آن صداقت لایزال کلامی!.. آیا باز من در رنگین کمان چشمان او، عشق را باز خواهم یافت؟ آیا دستهای مضطرب و لرزان من در دستهای محکم و مردانه او گرمی زندگی را دوباره خواهد چشید؟.. نشستم و برای «خان» نامه‌ای نوشتم:

«خان عزیزم! پدر بزرگوارم. باور نمی‌کنی که من اینجا بر سر هر کلمه‌ای که مینویسم اشکی می‌افشانم اما نمیدانم چرا گریه میکنم!.. باران اشک همه چهره‌ام را خیس می‌کند و از خدای خودم میپرسم آیا دوران تنهایی پایان گرفته! آیا همه چیز دو باره از سر گرفته می‌شود؟ آیا من و فرخ باز هم کنار استخر باغ بزرگ خان به عشق‌بازی آرام و محجوبانه قوهای سپید خواهیم خندید!.. این نامه‌ها همانقدر که برای خان عزیز من عجیب و شگفت انگیز است مرا نیز در حیرت فرو برده است! چه شده؟ چه اتفاقی افتاده که فرخ دوباره به اصلش رجعت کرده است؟ چه اتفاقی افتاده که کرد بیکانگی را از چشمان سیاه شوهر من پاک کرده و دوباره من بوی باغ‌های مهربانی او را می‌شنوم! همانطور که نوشته‌اید خدا میداند چه اتفاقی چه اتفاقی افتاده! اما هر چه هست خوشحالم! از خدای خودم شکر گذارم! این نامه را بیشتر بخاطر آن نوشته‌ام که از شما سئوالی نکنم؛



## ر - اعتمادی

آیا من میتوانم برایش نامه‌ای بنویسم؟ شاید که نامه من او را زودتر از اندیشه‌های تلخی که بدان دچار شده نجات بدهد. **مریم**  
نامه را نوشتم و با نوعی اضطراب و شادی با انتظار جواب خان  
نشستم؛ مادرو پدرم یکبار دیگر متوجه انقلابات روحی‌ام شدند.  
یکروز بعد از ظهر که در اطاقم نشسته بودم و به عکس فرخ خیره شده  
بودم پدرم با طاقم آمد،

—مریم! دخترم! اجازه میدهی؟

—آه پدر! خواهش میکنم!..

در يك لحظه متوجه شدم که پدرم چقدر پیرو شکسته شده،  
موهایش بکلی سفید شده بود، چشمانش بگودی نشسته بود.  
پدرم را بغل زدم، سرم را توی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:  
—پدر! پدر! من چقدر بدم! من توی این ششماه چقدر  
قلبتان را بدرد آورده‌ام! آه بچه‌ای به این خود خواهی در  
دنیا نوبره!..

پدرم مرا نوازش داد:

—مریم جان! تو با این حرف‌ها قلب شکسته پدرت را بدرد

آوردی! بس کن!..

بعد هر دو ساکت شدیم؛ میخواستم پدرم حرفش را بزند... سر-

انجام لبهای پیرش شکافته‌شد؛

—دخترم! تو کاملاً خوبی؟

—بله پدر! احتمالاً شما و مامان هم متوجه تغییر حالت من شدید!

گرچه دوست ندارین دیگه از فرخ حرف بزنم اما به خبر هائی  
هست؟

—چه خبر هائی پدرم! آیا باز هم میخوان دخترم را اذیت

کنند؟

## بازی عشق

— نه پدر! فرخ از خان خواسته که عکس نری را برایش بفرستم!  
پدرم با حیرت سرش را تکان داد:  
— هی! اون یاد بچه‌ش افتاده؟  
لحظه‌ای سکوت کردم، آیا میتوانستم باین سؤال جواب قطعی بدهم؟

— بله پدر! اون بزنش مریم هم سلام رسونده!

— چی گفتی پدر؟!

— همینکه گفتم! من نمیدونم چه اتفاقی افتاده، ولی اون سراغ هر دو ما را گرفته! احتمالاً به اتفاقی افتاده اما نمیدانم چه اتفاقی؟ باید منتظر نشست... با این که هر وقت صحبت از فرخ می‌شد آثار درد ویشمانی در چهره پدرم میدیدم. برای اولین بار او را آرام یافتم... و بعد هم مرا بوسید و از اطاق بیرون رفت...  
روز بعد نامه دیگری از خان داشتم.

«مریم! مریم عزیزم... دیروز نامه تو و نامه فرخ را با هم بدستم دادند! نمیدانی چقدر خوشحال شدم. قبل از آنکه نامه‌ها را بکشایم آنها را بر چشمانم کشیدم و بوسیدم و بعد باز کردم. باید خان را ببخشی که اول نامه فرخ را از کردم! مرده‌ای در نامه هست! بالذات بیشتر نامه تو را بخوانم... نمیدانی خدس مادرست بود. فرخ بسوی ما بازگشت! فرخ اینبار خیلی مفصل همه چیز را نوشته است، اجازه بده یک قسمت مهم از نامه‌اش را عیناً برایت نقل کنم.

اینطوری نویتر در مسیر افکار شوهرت قرار می‌گیری. فرخ اینطور نوشته است: پدر جان! نمیدانی چقدر تنها هستم! وقتی بچه بودم و بمدرسه میرفتم معلم انشاء با ما گفته بود پریشانی را تعریف کنید! در آن روزها نه من معنی پریشانی را میدانستم نه کاری کرده بودم که بشیمان باشم! چند جمله که در کتابها خوانده بودم ردیف کردم و



## ر - اعتمادی

بدست معلم انشاء دادم اما حالاً دلم میخواد معلم انشائی «پیشانی» را موضوع انشاء قرار بدهد تا بگویم پشیمانی یعنی چه ؟ ... چه بلاها که ممکن است این کلمه لغتی بر سر انسانی بیاورد ... روزها و روزها در اطاقم میخوانم، عکس مریم را در مقابل صورتم قرار میدهم و برایش گریه میکنم .. چهره نجیب ، زیبا ، آن چشمهای سیاه و عمیق ، آن نگاه جادویی و حقشناس ! آن لطف عجیب لبخندش همه اینها مرا دیوانه میکند ! از خودم میپرسم ؛ چرا من یکبار او را فراموش کردم ؟ آیا تقصیر از من بودا ؟ آیا این محیط لغتی از من که به انسان بودنم افتخار میکردم یک حیوان ساخت ؟ آیا تقصیر تو پدرم بود که وسائل حرکت مرا به انگلستان فراهم کردی ؟ نمیدانم گناه این حوادث را بگردن چه کسی بیاندازم اجرا باید اینطور بشود ؟ مگر ما انسانها همانهایی نیستیم که میگوئیم بر پشت تقدیر سواریم !

پس این حوادث چگونه دور از دسترس ما اتفاق میافتد ؟ همینکه وارد لندن شدم همه چیز در چشمان خام و بی تجربه من جلوه دیگری کرد . در همان هفته اول دختری با من آشنا شد که همه چیزش با مریم فرق داشت، موهایش برنگ طلا، چشمانش برنگ آبی دریا ، پوستش سپید برنگ شیر ، اندامش شورانگیز و دستهایش چون دستهای جادوگران. در یک لحظه همه نوشته های کتاب قلب مرا بساک کرد و قصله های دیگری بر کتاب قلبم نوشت که هرگز رنگ و معنی آنرا قبلاً در هیچ جا ندیده و نخوانده بودم ! پدر جان ! این حرفها را یک پسر ایرانی هرگز برای پدرش نمی نویسد ! اینجا همه بچه ها برای اعتراف به گناهان خود بنزد کشیش میروند و آنجا بار دلشان را سبک میکنند حالا تو هم بیواکشیش من باش ! گوش بده تا من بار رنجهایم را خالی کنم و بردوش های پیرومهربان تو بگذارم .. در یک لحظه مفتون محیط تازه شدم ، مثل آدمی بودم که شستشوی مغزی شده باشد ! مغزم همه

## بازی عشق

چیزهایی که یکسال و اندی در خود جمع کرده بود مثل يك وسیله کهنه و مستعمل بیرون انداخت و هر چه تازه چون گرسنه بر اشتها می بلعید! محبت، عشق و علاقه بشکل عمیق و یخسته اش که در مریم و از محیط ایران بدل داشتیم بعنوان يك وسیله آزار دهنده از قلبم بیرون ریختم! همه چیز را قربانی آزادی کردم! من میخواستم برای استفاده بردن از آنچه جلو چشمانم گسترده شود بهانه ای داشته باشم و «آزادی» این لغت عجیبی که چون جعبه جادو بهزار رنگ در می آید و هر کس از آن تعبیری دارد شمار خودم قرار دادم! برای خودم و برای آن دختر که اسمش «لیزا» بود «آزادی» را انتخاب کردم! قرار بر این شد که مثل مردمان این دیار هیچ تعهدی بیکدیگر ندهیم، او هر جا که دلش خواست برگردد و منم همینطور باشم!... این دنیای تازه مرا از بار سنگین تعهداتی که نسبت به مریم داشتم آزاد و خلاص کرد. من هر روز با دختری بگردش ورقص میرفتم و «لیزا» هم همینکار را میکرد و من سرمست و بیخیال فریاد میزدم، وای چه هوای تازه ای! چه فضای آزادی! آخر مسخره نیست که آدم همه عمرش پایبند یک نفر باشد! به امر و نهی آن یک نفر گوش بدهد! این شعار آنقدر در روح من نفوذ کرد که بتدریج تبدیل بدیوار قطوری بین من و مریم و شما شد! همه تان را فراموش کردم تا فضای جدید را بیشتر حس کنم، اما یکروز حس کردم که سخت به «لیزا» علاقمند شده ام او را میپرستم و از اینکه او با جوان دیگری بگردش برود عصبانی و خرد میشوم! اول خودم را سرزنش کردم و اینطور استدلال کردم که اینهم باز مانده احساس کسالت آور است که از سرزمین خودم بایرمان آورده ام و بزودی فراموشش میکنم اما نشد و بناچار این احساس را با «لیزا» در میان گذاشتم و او لبخند زنان گفت: بسیار خوب! هر چه باشد تو شرقی هستی! کاریت نمیشود کرد، بگذار ماهم طعم عشق شرقی را بچشیم! وقتی بایران باز گشتم تمام وجودم غرق در عشق «لیزا» بود



«لینا» هم ظاهراً همه آنچه من میخواستم رعایت میکرد، بایسره‌های دیگر بگردش نمیرفت، بیشتر پیش من بود و هنگامیکه به لندن باز گشتم دوباره عاشقانه باورپیوستم. تا دو ماه پیش همه چیز همانطور که من میخواستم میگذشت اما دو ماه پیش مریض شدم، کلیه‌ام بعد از يك سرما خوردگی شدید متورم شد نمیخواستم این موضوع را برای تو بنویسم و تازه احتیاجی نبود «لینا» همیشه در کنار من بود و من دیگر هیچ غمخواری را جزا و قبول نداشتم، تا اینکه پزشك دستور داد یکی دو ماه فعالیت درسی را کنار بگذارم و استراحت کنم. تصور میکردم که «لینا» در این روزهای تلخ و تنهایی بیماری باز هم در کنارم خواهد بود! برای يك جوان تنها و غریب در يك شهر بیگانه، عشق و يك زن که عاشقانه آدم را دوست داشته باشد بزرگترین تکیه گاه است و من دلخوشی ام این بود که «لینا» پیش منست! در کنار منست! به پیوند عاشقانه مان پایبند است! اما پدر جان اینجا بود که من با معنی حقیقی و هول انگیز پشیمانی آشنا شدم! لینا همیشه مرا مریض و بستری دید، بهایم کرد! دیدارهای هر شب در کاباره ها و دانسینگ ها بملاقاتهای هفتگی و گاه احوالپرسی تلفنی تمام میشد! یکر و ز که خیلی ناراحت و غمگین بودم با «لینا» دعا و اکردم و فریاد زدم! این چه جور عشقی است! تو هر شب با من بودی، تو هر شب در پناه شمع عشق من بصبح می آوردی؛ چطور حالا هفته هفته سراغم را نمیگیری؟

«لینا» با خشمی عجیب و دیوانه کننده، فریاد زد احمق! تو خیال میکنی من میتوانم توی خانه و کنار تخت يك بیمار پر حرف بنشینم! من جوانم! من باید از جوانیم استفاده بکنم! آه خدای من! پدر من! در آن لحظه بود که بیاد مریم افتادم! دختری که سه سال تمام با امید بازگشت شوهر بی محبتش چون راهبهای دره‌ها را بروی خودش بسته است! حالا

## بازی عشق

نمیدانی چقدر پشیمانم ، چقدر گریه میکنم! چقدر میتوانم کتابهای  
انشای پشیمانی بنویسم! میترسم برای مریم نامه‌ای بنویسم اتوبگو  
پدرم چه باید بکنم؟»

بله دخترم مریم! این عین نامه فرخ بود ، من چمزی بر آنچه او  
نوشته اضافه نمیکنم فقط به سؤالی که تو در نامه‌ات مطرح کردی جواب  
میدهم! برایش نامه بنویس...

خان

آه خدای من چقدر گریه کردم! چقدر بر تنهائی و مصیبت  
زندگیم ، برگزیده‌ها که خیال میکردم فرخ تنها به انتظار نامه‌های  
من در لندن نشسته و لحظه شماری میکند گریه کردم و چقدر بر زندگی  
امروز فرخ اشک ریختم!.. خدایا.. خدایا! کمک کن! کمک کن که بار  
این مصیبت سنگین را بردوش بکشم خدایا! اگر آلهای من سبب بیماری  
فرخ است بر او ببخشای! او پشیمانست! پشیمانست! او دوباره به خانه اش ،  
کنار فرزندش ، ویش مریم منتظرش بر میگردد ..

ما مردمان مهربانی هستیم؛ پس فرق من و آن دختر زردموی  
چیست؟ من به چه نیازم!.. آه خدای من! محبت واقعی همان است که  
تو در خمیر هستی من ریختی! آنرا از من مگرا! مگذار من فرخ را  
نفرین بکنم! بلکه کمک کن با عشقی پر شورتر او را از بستر بیماری  
بیرون بکشم...

اگر من گناهکارم! اگر من روسیاهم فرخ را باین فرزندش  
بخش! هرگز آن شب، آن شب پر تقدس را فراموش نمی‌کنم..  
در طول راه باز گشت همه جا خود را در میان ستاره‌ها معلق میدیدم..  
همه جا آواز خوش فرشتگان بارگاه خداوند در گوشم میپیچید!  
من سبک شده بودم. نرم و منمطف چون خمیری در خود می‌پیچیدم..  
من گناهان فرخ را بخشیده بودم و گناهانم هم بخشیده شده بود.



## ر - اعتمادی

گذشت نسبت به عمل خطای يك گناهكار کارشاق و سنگینی است ، مخصوصا اگر زنی خوب و نجیب بخواهد گناه شوهرش را ببخشد بسیار مشکلتر است اما وقتی شما گناه شوهرتان را هرچقدر سنگین و طاقت فرسا باشد از تهل میبخشید . سبک میشود ، آرام میشوید و تولدی تازه می یابید . من در بازگشت به تهران سبک و نرم شده بودم . من فرخ را بخشیده بودم . مثل همیشه بگذشته ها باز می گشتم ، به آسمان و ستاره ها نگاه میکردم که سه سال پیش شاهد عشق پر شورمان بودند . بوی تن فرخ نفس های معطر فرخ ، لبهایش که طعم شیرین و روشن عسل میداد ، تمام فضای هستی مرا پر کرده بود . من باید فوراً برایش نامه ای بنویسم . او بمن احتیاج دارد ، نباید بگذارم او تلخی های بیماری کلیه را با طعم تلخ پشیمانی بیامیزد . اما خدایا ! او ، عزیز من ، شوهر نازنین من در بستر بیماری ، یکه و تنها افتاده است . وقتی فکرش را میکردم که فرخ من ، تنها ، روی بسترش افتاده و هیچکس نیست که پرستارش باشد دیوانه میشدم . آن روزهای خوش زندگی اگر فرخ سرش درد میکرد چون فرشته ای بر سرش چتر پرستاری میزد ، نازش میکردم . خوبش میکردم و او مدام بر سرانگشتان من بوسه میزد و میگفت ، مریم ! بس کن ! تو منو از این همه پذیرائی میکشی و من بالای سرش می نشستم و اشک میریختم ..

او عصبانی میشد و فریاد میکشید ، مریم ! مگر من مرده ام که برآیم گریه میکنی ؟ میگفتم نه ! تو زنده ای ولی هر وقت مریض میشوی من می میرم ! .. و حالا فرخ من ، در يك شهر غریب یکه و تنها افتاده است و آن زرد موی لعنتی او را به فراموشی سپرده است ..

نشتم و برای فرخ نوشتم ،

«فرخ ! فرخ عزیزم ! یادآوری خاطرات تلخ گذشته سخت ترین کاریست که ممکنست به انسان تحمیل شود ، و من از بیادآوری

## بازی عشق

خاطرات گذشته استخوانهایم میسوزد و قلبم در سینه متوقف میشود، اما فرخ! تو بمن چیزی داده‌ای که در پناه آن همه کار میتوانم بکنم حتی یادآوری خاطرات گذشته. تو بمن «عشق» آموختی! تو معلم اول و آخرم بودی! تو در بدن برهنه‌ام که خالی از هر احساس و اندیشه بود، چیزی ریختی که همه پیکر جوانم و همه دنیای وسیع و رویای دخترانه‌ام را پر کرد... پس از آن من سوار بر شیرین‌ترین لحظات هستی چون پروانه‌ها بر قشنگ‌ترین گلها نشستم، از شیرین‌ترین گلها مکیدم و از مستی عشق بخدا رسیدم... اگر هم در تمام عمرم دیگر نورانی‌نم، از دهان گرم و قرمز تو آوازی نشنوم، باز هم در آن چندماه باندازه تمام کمره زمین پر شده‌ام و دیگر بهیچ ندای عاشقانه‌ای محتاج نیستم...

نمیدانم خاطرت هست یکر و ز غروب، وقتی آفتاب در پنهانی-ترین گوشه آسمان فرو شده بود و قایق‌های زرین ابر در سینه آسمان بادبان افراشته بودند ما از میان چمنزارهای باغ می‌گذشتیم، همه جا خلوت بود، هیچ اثری از آدمها دیده نمیشد تنها زمزمه گنگ سبزه زار و گاهی موسیقی پریده تک نوازی روح عاشق و شوریده ما را بیشتر بهم نزدیک میکرد... در آن چمنزار سبز تونا گهان مرا بغل زد... آنچنان شوریده و دیوانه وار اینکار را کردی که من در پنجه‌های تو می‌لرزیدم... یک حالت روحانی، یک هیجان مقدس در نفسهای تند و بی درپی تو و در پیکر جوان و تردمن ریخته بود... آنچنان سکوت کرده بودیم و بهم فشرده میشدیم که تو کوئی دیوارهای زمان فرو ریخته و ما در فضای بالا از فقدان هوا، نه میتوانیم نفس بکشیم و نه میتوانیم بگرییم...

نمیدانم چند لحظه، چند دقیقه گذشت، اصلا در آن لحظه زمان ایستاده بود، خورشید هم در سینه آسمان بر جا خشکیده بود و قایق‌های



## ر - اعتمادی

آتشین ابر در چشم انداز ما ایستاده بودند ..  
ناگهان صدای تورانگار که از دور دست شنیدم !..  
- مریم! مریم! ..

گفتم، جانم! سوختم! ازدور صدایت رامیشنوم ! بمن نزدیک شو، ما کجا هستیم! در کدام فاصله هستی ایستاده ایم! اینجا خانه پاک و روحانی خداست یا سرزمین شیطان ؟ ..

صدایت را که بمن نزدیک میشد بگوشت ریختی .

- مریم! مریم! ما بلحظه یکانگی رسیده ایم ! .. نمیدانم کجا هستیم ! نمیدانم چه میخواهیم، نمیدانم چه باید بکنیم اما انگار که - من در تو و تو در من حلول کرده ای ! ما یکی شده ایم ! مادر هم رفته ایم ! ..

من سرت را بگردنم فشردم و گفتم، همه چیز لطیف است! بوی آسمانها بدماغم میخورد ستاره ها - بما نزدیک شده اند . دست را دراز کن از شاخه ستاره ها ستاره ای بچین و آنرا بموهایم آویزان کن !

تو گفتی آرام! آرام! باش عزیزم ! ستاره ها را می چینم اما در دهلیز سرخ قلبت می آویزم ! باشد که این ستاره ها همیشه مریم مرا بخاطر عاشق یا کباخته اش فروغ روشنائی بخشد ! ..

نمیدانم زمان حلول ما درهم چه اندازه طول کشید ولی مادر میان چمن زار ایستاده بودیم که هر دو از شدت خستگی درهم پیچیدیم و بروی فرش چمن غلطیدیم .

من معتقدم که در زندگی هر عاشق و معشوقی یکبار، فقط، برای یکبار لحظه حلول اتفاق میافتد ...

این لحظه هرگز خبر نمیکند، هرگز زنگ نمیزند و من صمیمانه دعا میکنم که هر عاشق و معشوقی در زمان و مکانی که ما بودیم

## بازی عشق

در متن يك تابلو زيبای غروب در هم حلول کنند چون اين شاعرانه ترين  
و جاودانه ترين حلول روحی دو انسان عاشق است .. آه من خیلی  
پر گوئی کردم ! خیلی یاوه بافتم ! این حرفها ، این خاطرات وقتی لذت  
میبخشد که در دل آدمی هنوز شعله های سرخ عشق به هم می پیچد !  
شاید دیگر از آن شعله ها در تو عزیزم چیزی باقی نمانده باشد ..

من همه چیز را میدانم عزیزم ! پدرت همه چیز را برای من  
نوشت ، من قصه تلخ نور را خواندم ! گزینم و غیر از این چه میتوانستم  
بکنم ؟ اما نه ! کار دیگری هم میتوانستم ، باید برای تو نامه مینوشتم و  
در متن این نامه دستهایم را بسویت دراز میکردم با همه توانائی فریاد  
میزدم فرخ ! فرخ ادر این سرزمین بیگانه ، توبه آن زن بیگانه هرگز  
عاشق نشدی ادر زندگی هر انسانی لحظه های کاذب فراوانست ،  
تو خورشید پرست من چگونه میتوانستی چراغی را که نورش تنها کلبه ای  
را هم نمیتواند بخوبی روشن کند پرستی ؟ !

دلم میخواهد با نور در قلب میلیون ها کلمه حرف بزنم ، سخن از  
«عشق» بگویم ، سخن از غم شیرین عشق ، از دستهای عاشقم که در اشتیاق  
قشردن تو میسوزد ، از سینه نرم و آرام بخشم که در انتظار بوسه های تو  
میخروشد .. از لبهایم که با انتظار حریق بوسه ها خشکیده است ..

اما چه فایده ؟ آیا پرنده من این قصه ها را میخواهد ؟ و این  
آوازه های بهشتی را می شنود ؟ یا او نیز چون مردمان آنسوی دریاها  
قلبش را به غرش ماشین فروخته است ؟ ! ..

من سرشار از خاطرات تو ، از واژه های عشق تو ، همراه میوه  
قشنگ باغ عشقمان با انتظارت نشسته ام .. نميائی عزیزم ؟ ..

مریم ...

نامه در اینست کردم و نامه دیگری هم به «خان» نوشتم ... میدانستم  
که پیر مرد از غصه میسوزد و در تنهایی رقت بارش در آن باغ بزرگ مدام



## ر - اعتمادی

راه میرود .. راه میرود .. و از خدای خودش کمک میخواهد ! او از همه هستی، تنها يك آشنا، يك هم خون داشت و آن فرخ بود ! اگر فرخ از دست برود او چگونه میتواند زندگی کند ؟ چه کسی ریشه های خشکیده حیات او را آبیاری میکند ؟ اما منم تنها بودم ... منم در تمام زمین و ستاره های کهکشان بخدا تنها یکنفر را داشتم و آن یکنفر فرخ بود ! شبها و روزها در اطاقم می نشستم ، سیکاردود میکردم و همراه آواز غمگین پرنده های مهاجر پائیز اشك میریختم ... گاه چون دیوانگان با خودم و پا پرنده های مهاجر در ددل میکردم ... آه پرنده ها ! شما در آغاز این پائیز غم انگیز مثل همیشه بسر زمین دیگری کوچ میکنید ! دلم میخواهد از شما بپرسم

سفر تکراری و در این رجعت همیشگی از سر زمین عشق منم خواهید گذشت ؟ آیا چشمان گردو روشن شما تصویر عزیز مرا هم در نی نی رنگینش ضبط خواهد کرد ! آه که من بشما حسودیم میشود ! کاش منم پرنده ای مهاجر بودم ! کاش همه عمر من بکوتهای عمر پرنده های مهاجر بود و در عوض من میتوانستم همراه شما پرواز کنان تا سرزمین فرخ پرواز کنم ... !

برای من فصل، فصل پائیز نبود ! فصل بارانهای موسمی بود ! بارانی که پیوسته از چشمانم بروی گونه ها فرو میریخت ! بس چرا فرخ جواب نمیدهد ؟ آیا نميخواهد بناله ها و آوازهای تلخ من پاسخ بدهد ؟ .. اما یکروز یستچی زنگ در خانه ما را هم فشرد ! نامه ای از لندن دارین ... آه خدایا ! نامه ! پس از ماهها و ماهها انتظار دوباره خورشید بخاطر دل من طلوع کرده بود ! نامه ! نامه از لندن، نامه از فرخ ! نامه از عشق من ! شوهر من ! پدر بچه من ... آه که میخواستم تمام زندگهای عالم را بسدا در بیاورم ، همه

خلق زمین را در یکجا جمع کنم و آنوقت فریاد بزتم ! ای مردم ! ای زنها و مردها ! ای دخترها و پسرهای عاشق ! عشق پیر و زشد ! بیایید

## بازی عشق

باهم پیروزی عشق راهمراه پایکوبی و دست افشانی برگزار کنیم!  
و نامه فرخ را چون پرچم پیروزی در فضای کره زمین باهتزاز  
در بیاوریم! این نامه، این پرچم نشانه‌ای از صداقت عشق راستین  
و پیروزی عشق پاک است! جشن بگیریم...

مادرم از اطاق بیرون دوید... و بمن خیره شد! بیچاره مادرم  
خیال میکرد من در پای نامه از شدت شوق جان میدهم... نامه را گرفتم،  
بر لبهای مادرم بوسه زدم و فریاد کنان گفتم: باید با طاق خودم بروم...  
نمیدانم پله‌ها را چگونه طی کردم!

میپویدم! میجهیدم و از حرارت لذت بخشی میسوختم! در اطاق  
را بروی خودم بستم نامه را روی بستر گذاشتم و مقابلش زانو زدم...  
اتکار که معجزه مقدس اما مزاده‌ای را گرفته بودم! می‌لرزیدم اشک  
میرینختم و میگفتم:

— خدای من! خدای مهربان من که در آن بالا، میان یولکهای  
عبار آلوده نشسته‌ای و مرا مینکوی متشکرم! متشکرم...  
فرخ من! فرخ عزیز و بیمار من! متشکرم! متشکرم که دو  
باره میخواستی در گوشم سرود عشق بخوانی! بخدا ما خیلی خوشبخت  
میشویم! بخدا تو به هیچ چیز، به هیچ دانشگاهی احتیاجی نداری!  
تو بر میکردی و ما دوباره بی‌باغ خان بر میکردیم! آنجا من برای  
تو کار میکنم، حتی کلفتی مردم را میکنم و تو چون شاهزاده‌ای  
بر تخت می‌نشینی و تنها بمن نگاه میکنی! بمن بوسه حیات  
میبخشی!...

آه خدایا! آنقدر غرق در رویا و خاطرات شده بودم که حضور  
نامه فرخ را هم فراموش کرده بودم، سیکاری آتش زدم و روی زمین  
نشستم تا اگر سرم گیج رفت تکیه گاه مطمئنی داشته باشم... بعد نامه  
را گشودم. آه خدایا! بوی معطر باغهای عشق در درکهای یخ بسته من پیچید!



«مریم! اجازه بده گناهکار بزرگ بازهم تورا باهمان آهنکی که همیشه دوست داشتی مریم صدا بزنند! تو بخشنده تراز آنی که حتی من تصورش را میکردم.. ساعت یازده شب است، من در اطاق کوچکم در این سرزمین بیگانه روی بستر افتاده ام واز بعد از ظهر که نامهات را از پستیچی گرفتم تا این لحظه صدها بار نامهات را خوانده ام، گریسته ام و همراه کلمات شیرینت بدنمای رنگین عشق بازگشته ام.. بروزی که اولین بار تورا در «قاب» تیره پنجره قطار دیدم.. دو چشم درشت و سیاه و شیطان، چهره محبوب و زیبایت را مثل دو خورشید نور باران کرده بود، آنقدر میدرخشیدی که انگار من به کوهی از الماس نگاه میکردم.. دلم در سینه میلرزید، سرم گیج میرفت و از خودم میپرسیدم، آیا این میهمان با باست!.. بعد به مرور آن شبهای دلهره انگیز رسید که من روی نیمکت، زیر آن درخت بید و کنار «دلی» مهربان می نشستم و تا سپیده صبح به پنجره اطاق خیره میشدم..

آه مریم! یادت هست اولین بوسه را کجا ازهم گرفتیم، آنروز هزار بار در رنگ معصومانه و عشق آمیز نگاهت جان دادم و جان گرفتم و سوگند یاد کردم که هرگز، هرگز تو را از خودم دور نخواهم کرد..

مریم اگر می بینی که نامه غرق در لکه های تیره است مرا ببخش اهر لحظه که این خاطرات را بیاد می آوردم باران اشک از چشمانم میریزد و من، مرد خاطرات تواز ریزش این باران بی پایان شادمانه استقبال میکنم آخر من بیک شستشوی عمیق احتیاج دارم.. این لکه های سیاه که برگ متن قلبم نشسته است باید بادست بلورین باران اشک شستشو شود، من برای زیارت مجدد تو باید چون زائران خانه خدا شستشو کنم.. نمیدانم چه دارم مینویسم، افکارم آنقدر پراکنده و منشوش است که گاه چون کبابوس زده ها فریاد میکشم و قلم را بزمین

من روسیاه ترین گناهکارانم! من برای همه آزارها و اذیتها و همه حماقت هائی که مرتکب شده ام باید سنگین ترین مکافات را پس بدهم .. روز هائی بود که از شدت توسعه بیماری و حشر زده بودم، میترسیدم، داشتم دق میکردم اما اکنون بار این بیماری مرموز را با تحمل يك زاهد غار نشین بردوش میکشم! من میدانم که برای شستشوی مجدد روح باید شکنجه ها و ناراحتی های بسیار به بینم! من باید دوباره در کوره آتش بسوزم و زشتی ها و ناپاکی های جسم را به آتش بسپرم و تنهار و حم را خالی از آلودگی های شرم انگیز از کوره بیرون بکشم و بدست پاك تو بسپارم ..

تو بر این نوشته ای که مرور خاطرات گذشته سخت ترین کاریست که ممکنست با انسان تحمل شود! اما با اعتقاد من مرور خاطرات گناه آمیز، غم انگیز ترین سر نوشتی است که يك انسان ممکنست تا پایان عمر تحمل کند .. من جز سیاهی، جز حماقت محض، جز فریب و فریب و فریب هیچ چیز در خاطرات این مسافرت تلخ و عبوس نمی بینم! روزیکه قدم به این خاک گذاشتم کولیاری از يك عشق پاك برداشتم بود که مرا همچنان در آسمان ها پرواز میداد، بهر جا می رفتم، هر جایی می نشستم، هر منظره قشنگی که میدیدم، از هر چه لذت می بردم زیر لب زمزمه میکردم، ایکاش مریم هم اینجا پیش من بودا .. اما سه ماه بعد من در چنگال و سوسه شیطان دست و پامیزدم و دوسه ماه بعد از آن دیگر من موجودی شرور و هرزه بودم که جز بلذات آنی و زود گذر، به هیچ چیز فکر نمی کردم! خدای مهربان چگونه من تو را فراموش کردم؟! .. نمیدانم این حرفها را برای چه میزنم! توهمه اعترافات مرا در نامه با پاخوانده ای و من از تکرار آنها پیش تو شرم دارم! اجازه بده از این سرزمین شوم و تاریك خارج شویم و دوباره بدوستی ها



سلام بگوئیم، میخواهم باور کنی که همه آن وقایع يك کا بومر تجمعی بودا من نه خودم را میشناختم و نه سرزمینی که قدم به آن گذاشته بودم. ما هر قدر هم که خوب باشیم در سلولهای نامرئی احساس، گرگهای خون آشامی پنهان داریم که چون میکروبی موزی بخواب رفته اند و باید در محیطی آماده قرار گیرند تا خود را بنمایش بگذارند وای خدای من که این گرگها در درون من چه شورش مصیبت باری براه انداختند! و تو وقتی مرا با آن جهره بیگانه از نزدیک دیدی من مظهری از اتحاد شوم همه آن گرگها بودم.. اگر چه امروز از بیماری سنگینی که بر «کلیه» من نشسته رنج میبرم اما از خدائی که این بیماری را بجان من انداخت عمیقاً متشکرم! هر کس برای آمرزش گناهانش باید کفاره بپردازد و من کفاره گناهی که در حق زیباترین مهر بانترین و وفادار ترین عاشق روی زمین مرتکب شدم با این بیماری میپردازم!، من برای بازپس گرفتن عشقم کفاره سنگینی میپردازم اما صادقانه خوشحالم، من در انتظار لحظه ای هستم که در پای بت کوچولو و محبوبه زانو بزنم و طلب بخشش کنم، و مطمئنم که تو آنقدر خوبی، آنقدر مهربانی که بیدرنك گناهان این عاشق روسیاه را میبخشی!.. دیروز برای پدرم نوشتم: امروز هم برای تو مینویسم که یک هفته دیگر عازم وطنم میشوم.. پزشك کالج جراحان سلطنتی انگلیس هفته پیش بمن گفت: فرخ! آب و هوای انگلیس برای بیماری کلیه تو اصلاً مناسب نیست تو باید بوطنت برگردی. نمیدانم او مرا جواب کرده است یا واقعاً من در فضای جانبخش سرزمین دوباره جان تازه ای میگیرم اما یقین دارم که حضور تو در کنار من، حتی اگر برای زمانی کوتاه هم باشد خودش يك زندگی است! خواهش میکنم این زندگی را از من مکیرا.. شب دوشنبه هفته آینده يك بار دیگر در فیه دگاه مهر آباد هم دیگر را خواهیم دید خواهش میکنم «ثری»

## بازی عشق

راهم باخودت بیاور ! بابای گناهکار باید از فرزندش هم عذر  
بخواهد

فرخ که امیدبخش دارد

زمزمه گنگ باران نیمه شب یائیز ناگهان مرا از سرزمین جادو  
زده گذشته ها بیرون کشید ! تازه فهمیدم که ساعت يك بعداز نیمه  
شب است و من از عصر تا آن لحظه صدها بار نامه فرخ را خوانده ام و با  
باران نرم و ملایم یائیز هم آواز بوده ام ..

پدر و مادرم برای اینکه آرامش مرا بهم نزنند ثری را پیش  
خود برده بودند و فردای آنروز فهمیدم که مادرم دهها بار پاورچین  
پشت اطاقم آمده و مرا دیده است که دست در آغوش نامه فرخ کرده  
و روی زمین دراز کشیده ام .. هرگز نمیتوانم آن سه روز انتظار را  
توصیف کنم . میخندیدم و میگریستم .. مینالیدم و در متن ناله های غم  
انگیز قلبم آواز عشق سرمیدادم می رقصیدم و در پیچ تاب نرم رقص  
شادی ، صحنه مرگ يك کبوتر بیگناه را در قربانگاه تجسم میدادم .. دهانم  
میخندید و چشمانم میگریست !

پدرم که مضطربانه حرکات مرا می پائید مجبورم کرد با عده ای  
از پزشکان دور و نزدیک درباره بیماری کلیه حرف بزنم و اطلاعاتی  
بمن بدهند . آه که عشاق در اوج شادیها هم باید اشک بریزند !

و در تمامی این مدت میدانستم که لحظه های انتظار میکنند  
و من بزمان دیدار مرد خودم نزدیک میشوم . خان تلفنی با من حرف  
زد و از اینکه بعلت گرفتاری خاصی که در مشهد داشت نمیتوانست  
برای استقبال فرخ بتهران بیاید شدیداً ناراحت بود و از من خواهش  
کرد که بلافاصله بعد از ورود فرخ ، اگر لازم بود سری به چند  
پزشک بزنیم و بعد بلافاصله با هواپیما بمشهد حرکت کنیم اقرار بود  
ساعت ده بعد از ظهر دوشنبه فرخ وارد تهران شود ، من از پدر ر



## ر - اعتمادی

مادرم خواهش کردم بفروذگاه نیايند . نميخواستم فرخ از روبرو شدن بانگاههای سرزنش بار افراد فاميل شکنجه بيشتري ببيند . ساعت نه شب من و ثري کوچولو ، هر کدام شاخه گل ، خي در دست عازم فروذگاه شديم . پائيز تهران تازه جامه زردش را پوشيده بود و گهگاه نم نم باران لطافت غم انگيزي بهواني شهر ميداد . آن شب هم باران زمزمه كنان روي شيشه اتومبيلم ميریخت .. ثري کوچولوي باسئوال های كودكانه اش يك لحظه مرا با افكارم تنها نميگذاشت ..

مامان مريم! بابا چطوريه! بابام خوشگله! بابام برام چي مياره! بابا! چندين بار بيوسم ..

قلبم در سينه مضطربانه ميزد ، چشمانم در پرده اشك نشسته بود و نزديك بود چنددين بار سبب تصادفات وحشتناكي بشوم . فروذگاه آن شب خلوت بود ، من بجلو در گمر ك رفتم ، اينبار هيچ كوششي براي اينكه بداخل گمر ك بروم نكرده بودم و ميخواستم هيچكس از بازگشت فرخ اطلاع پيدا نكند . من و ثري در فضاي باران خورده فروذگاه ، كنار اتومبيل ايستاده بوديم . راديو اتومبيل موزيك آرامي پخش ميكرد و من از هر لحظه انتظار قصه اي ميساختم ... سرانجام در شيشه اي گمر ك گشوده شد و فرخ من ، در آستانه در ايستاد و نگاهش را با طراف دوخت آه .. خدای من! چقدر لاغر شده بود! .. ناگهان دست «ثري» را رها كردم و فرياد كشان بطرف فرخ دويدم ..

فرخ .. فرخ .. فرخ ..

فرخ چمدانش را پرتاب كرد و بسوي من دويد ، هر دو درهم رفتيم . نه! يكبار ديگر آن حلول جاوداني عشق تكرر شده بود ، فرخ بعبادت هميشگي مرا محكم در آغوش گرفته بود و چهره اش را چنان به بصورت من فشرده بود كه من نمي توانستم برگردم و او را تماشا كنم . فرخ آشكارا ميلرزيد .. خدایا اشك ميریخت و با صدای

## بازی عشق

شکسته در بغض پُرسید،

— مریم! مریم! تو هنوز هم مردی بنام فرخ می‌شناسی!

— بله عزیزم! من کاملاً او را می‌شناسم!

— آیا هنوز هم این گناهکار بزرگ را دوست داری؟

— قسم می‌خورم! عزیزم! قسم می‌خورم! تو را بخدا بگذار صورتت

را به بینم.

— نه صبر کن! برایم قسم بخور که من خواب نمی‌بینم!

— قسم می‌خورم که همه چیز در بیداری اتفاق افتاده!

— قسم بخور که مرا بخشیده‌ای.

— قسم می‌خورم!..

— پس خدا را شکر! میدانستم.. میدانستم که تو آنقدر خوبی که

رامی بخشی اما افسوس که من خودم را نمی‌بخشم!..

— بله عزیزم!

در این لحظه صدای گرم و کود کانه ثری بلند شد

— ماما! این بابای منه!..

فرخ همانطور که مرا بخود فشرده بود پرسید:

— این صدای بچه ماست!

— بله عزیزم!

— خوشگله!

— باید خودت به بینیش!

— بمادرش رفته!

— نه بپدرش!

در این لحظه فرخ خم شد، روی زمین مرطوب فرود گاه نشست

و در میان نگاه‌های حیرت زده مردم «ثری» را در آغوش کشید.. منهم

بی اختیار، روی همان زمین مرطوب کنار فرخ نشستم.. خدایا! در



## ر - اعتمادی

آن فضای بارانی و در آن خلوت محوطه فرودگاه سه انسانی که پس از سالها دوباره بهم پیوسته بودند روی زمینی که آنها را بیش از هر چیز پیوند میداد تنگ هم نشسته بودند و همدیگر را عاشقانه می بوسیدند و گریه می کردند..

صدای افسر پلیس فرودگاه مارا بخود آورد.. انکار او نیز از این منظره بهیچان آمده بود..

..خواهش میکنم بلند شوید! می ترسم خدای نکرده اتفاقی بیفتد.

ما از روی زمین بلند شدیم و در حالیکه نگاه متعجب افسر پلیس مارا بدرقه میکرد بداخل اتومبیل رفتیم..

ثری دست بگردن پدر انداخته بود و او را بپاسخ سوالات گرفته بود، من در زیر باران رانندگی میکردم و آرام آرام اشک میریختم.. لحظه ای که سرم را بسوی فرخ چرخاندم دیدم او هم گریه میکند... دستش را روی دستم فشرد و گفت،  
..یعنی من زنده میمونم..

با صدای بلند گریستم.. فرخ من آنقدر لاغر و نکیده شده بود که من تنها سایه ای از او را میدیدم..

اتومبیل را در کنار جاده متوقف کردم و دوباره فرخ را در آغوش گرفتم.

..فرخ، فرخ! بمن بگو چه بلائی بسرت آوردن! بمن بگو!

فرخ اشکهای صورتش را بچهره من مالید..

..مریم! مریم! می ترسم خیلی دیر شده باشه؟

..چی عزیزم؟ چی دیر شده..

فرخ سوال مرا بی جواب گذاشت ولی بطرف ثری که حیرت زده به اشکهای من و پدرش خیره شده بود برگشت، او را با همه توان و قدرتش

## بازی عشق

در آغوش کشید...

— دخترم! دخترم! ..

من تقریباً با صدای بلند زار می‌زدم! .. ما ایرانیها نمیتوانیم  
عقده‌های گریه‌مان را به آرامی بکشائیم! ما باید از ته دل  
فریاد بزنیم! ..

حق‌گریه‌من، در آن سکوت شب جاده فرودگاه پیچیده  
بود دست‌لاغر و تکیده فرخ در موهایم چون سازه‌ای میلن‌زید و سرش  
را در میان موهای ثری فرو کرده بود ..  
من با دودست فرخ را در آغوش کشیده بودم ..

— خدای من! من چه می‌بینم! .. یعنی صحنه غم‌انگیز نشانه‌یک  
وداع همیشگی است ... ؟  
فریاد زدم ...

— نه فرخ! نه! بخدا تو خوب میشی! تو زنده می‌مونی! تو من  
باید انتقام سه سال سکوت و بی‌خبری را از هم بگیریم ..  
فرخ سرش را از موهای خیس و مرطوب ثری بیرون کشید ..  
— عزیزم! عزیزم مریم .. یادت هست یتقدر دوست داشتم این  
این اسم قشنگو همیشه تکرار کنم .. بیا عزیزم ... بیا مریم! بیا و من اجازه  
بده اسمتو هزار بار، هزار بار تکرار کنم .. مریم .. مریم .. مریم ..  
مریم .. مریم ..

فرخ در حالیکه اشکهایش را بیدریغ فرو می‌ریخت، خم شد،  
دست مرا گرفت و بلب برد .. آه خدایا لبهای فرخ من از آتش  
تب می‌سوخت

— فرخ! خدای من تو تب داری! ..

فرخ اشکهایش را گرفت و گفت:

— تکرار کن، عزیزم تکرار کن! هر چه گفتی دوباره تکرار



## ر - اعتمادی

کن!.. ماهاست کسی اینطور برام دلسوزی نکرده!.. هیچکس!.. آه  
که دلم برای یه ذره محبت ضعف میره!..

- چشم عزیزم! از امروز تا روز قیامت همیشه برات غم  
میخورم! همیشه برات اشک میریزم!.. خدایا چه میشنوم!.. چرا  
ما اینطوری حرف میزنیم! مگر همه چیز تموم شده؟ ها؟ فرخ  
همه چیز تموم شده؟..

فرخ نگاهی به ثری که آرام آرام اشک میریزد  
انداخت و گفت:

- عزیزم! بس کنیم زمان کوتاه است! دیگه فرصت پیدا نمیکنیم!  
بگذار بدون مزاحمت اشک همدیگه رو تماشا کنیم!..  
بعد دستم را گرفت و گفت!..

- بیاد یوونکی بکنیم!  
گفتم:

- از اون دیوونکی ها که مخصوص دو تا عاشق معروف بود!

- کدوم دو تا عاشق؟

- فرخ و مریم!

فرخ نگاهی از پنجره اتومبیل به بیرون انداخت:

- داره بارون می آد..

در فرخ آویختم!..

- آه یادم آمد آن شبی که توی جاده لاهیجان زیر بارون

با هم رقصیدیم!..

فرخ نگاه غمگینش را که چون شیشه جلواتومبیل غرق در باران

بود بمن دوخت و گفت:

- بله! نمیدونی در این روزها که توی اطاقم درلندن خوابیده

بودم و هیچکس نبود که با من یه کلمه حرف بزنه چقدر آرزو می کردم

## بازی عشق

فقط یکبار دیگر با هم زیر بارون برقصیم .. چقدر شاعرانه بود .. چقدر ..  
.. نه چقدر روزگار بیرحمه ! چقدر بیرحمه ! ..

انکار که در تدفین جنازه عشقم شرکت کرده بودم .. سراپایم  
میلرزید و باران اشکهای من با باران ابرها در هم میامیخت .. «ثری»  
توی اتومبیل نشسته بود و من و فرخ ، زیر باران و دست در دست هم به  
آهنگ والس ، محبوبمان در وسط خیابان و در نور چراغ  
اتومبیل ، میرقصیدیم ..

خدایا ! در این شب ظلمانی ، بگذار ارواح ما دو نفر بسوی تو  
باز گشت کنند .. من نمیتوانم تحمل جدائی فرخ را بکنم . نمیتوانم ..  
هر دو میرقصیدیم ، بنرمی و سبکی یکدیگر و با به لطافت و دوزوق  
ابری در آسمان ، به شکوه پرواز فرشتگان .. فرخ چون پرکاهی  
در دست من بالا و پائین میرفت و هر دو در دلهای بیقرار و وحشت زده  
خود میگریستیم !

گاه اتومبیلها که در آن شب بارانی عجله به خرج میدادند  
لحظه ای توقف میکردند و بعد از نرس اینکه بادیوانگان فرار کرده  
از بند و زنجیر رو بر و شده اند متواری میشدند ..

فرخ مرا رقص کنان بسوی اتومبیل بازگردانید ، هر دو در  
اتومبیل غلطیدیم .. فرخ دوباره «ثری» را در آغوش گرفت !  
— طفلکم ! .. چه پدر و مادر دیوانه ای داری ؟!

و بعد بطرف من برگشت .

— بیا گریه نکنیم ! بیا از هر لحظه باقیمانده تاجی از گل  
بسازیم و بر سر هم بزنیم ! به بین بچه مون ترسیده ! نکند از پدربزرگم  
بدی در ذهنش باقی بمونه ! ..

چشمهایم را پاک کردم و گفتم ،

— بسیار خوب عزیزم !



## ر - اعتمادی

— راستی بدخواهش هم داشتم!

مثل آن روزها که در بستر معطر عشق سر بسر هم می گذاشتیم

جواب دادم .

— بگوای سرور خوشگل من!

— که فردا حرکت کنیم!

— بکجا!

— مشهد! دلم میخواد همانجائی غروب کنم که عشقمون طلوع

کرد... موافقی؟

— بسیار خوب سرور من! اما تو هیچوقت غروب نمیکنی

سرور من!

فرخ سرش را روی شانه ام گذاشت، برای چند لحظه سکوت کرد.

سکوت سرد! سکوت یخ... ترسیدم، وحشتزده فریاد کشیدم!

— فرخ!

فرخ ناگهان تکانی خورد... خودش هم از این سکوت و بیخبری

وحشت کرده بود...

— چی شد عزیزم! چی شد؟ مثل اینکه برای چند لحظه همه

چیزو فراموشی کردم...

گفتم، فرخ! چرا حقیقتو نمیگی؟ بیا همه چیزو بمن بگو...

همه چیز...

فرخ دوباره دست هایم را بوسید و آنرا در مشت خود گرفت!

— نمیدونم! در اونجا فقط بمن گفتن برگرد به مملکت

خودت!

— خوب! اینکه چیزی نمیس!، ته میر آب و هوا برای خیلی

از بیماری ها خوبه... عزیزم! صبر کن! به بین من خودم چه جور

تورا خوب بکنم... فقط فردا در تهران میمونیم! یه دکتر متخصص کلیه

## بازی عشق

قراره تورابه بینہ !...

فرخ بانامیدی سرش را تکان داد...

— نه عزیزم! بهترین پروفیسور کلیه منو دیده، نسخه شم دارم!  
اگه بخوام خوب بشم همین خودش کافیه!... خواهش می کنم فردا حرکت  
کنیم! خواهش می کنم!...

انکار که بقیه حوادث در خواب گذشت، من تمام شب را بالای  
سرفرخ بیدار ماندم! اودر آتش تب می سوخت و يك لحظه مرا و نری  
را از کنار خودرها نمی کرد... مادر و سرهنك وقتی فرخ را دیدند باز  
آن محبت و مهر، از پس دیوار سخت و سرد گذشته شان نفوذ کرد، فرخ  
را در آغوش گرفتند و گریستند و تاسپیده صبح چون مرغ پرکنده ای  
در پشت در اطاق ماراه رفتند!... وقتی آفتاب از پس یکروز بارانی  
طلوع کرد فرخ چشم هایش را گشود... لاغر تر اما آرام تر شده بود...  
تب نداشت، در چشمانش نورزندگی با همه قدرت و توانش میدرخشید  
اورا بفل زد و گفتم،

— دیدی عزیزم... دیدی آب و هوای وطن چیز دیگری!.. تو  
خوب میشی... توانا میشی! باز همه چیز مثل اول میشه! دوباره نوی  
چمنزارهای باغ خان رویهم می غلطیم!.. اما این دفعه عزیزم يك مزاحم  
داریم... نری!.. من فدای این مزاحم بشم!... اونم بامامی آدبازی...  
فرخ محکم مرادر آغوش گرفت...

— مریم! مریم تو يك آسمون مهر بونی هستی! يك آسمون!..  
یدرم در ساعت نه با طاقمان آمد... همچنان گرفته و غمگین  
بود... بلیت قطار نهران و مشهد را روی میز گذاشت و گفت:  
— براتون یه کویه درجه يك در بست گرفتم؛ فرخ احتیاج  
به استراحت داره!..

میدانستم یدرم چرا يك کویه در بست برای ما گرفته است! او



## ر - اعتمادی

میخواست دخترش لا اقل در این لحظات آخر با شوهرش تنها باشد ...  
در ایستگاه دوباره يك مشایعت اشك آلود ... يك صحنه غم انگیز ...  
هوای ایستگاه آنقدر برایم سنگین شده بود که گفتم: مادر! بس کن!  
بگذار برویم!

قطار سوت کشان بحرکت افتاد ... صدای چرخهای عظیم قطار  
آهنگ غم انگیزی در گوشم میریخت ... فرخ، فرخ جذاب من همانطور  
که «ثری» را در آغوش گرفته بود از پنجره به بیرون نگاه میکرد ...  
دشت های سوخته وطن از پیش روی ما میگذشت، همه چیز همانطور  
بود که من در سفرهای عشق و اندوه خود در این مسیر دیده بودم اما  
اینبار دشت ها، درختها، بوته های خشکیده در سرما، مردم آرام دهات  
که در مسیر خط ایستاده بودند، کوئی با ما وداع میکردند کوئی همه  
از پایان گرفتن عمر دنیا سخن می گفتند ... به فرخ خیره شدم ... آه  
خدایا! بیماری مر موز باو زیبایی غروب را بخشیده بود ... چانه  
قشنگش را روی دست گرفته بود و با چشمانش که در چهره لاغر او  
از همیشه درشت تر بنظر می آمد خاک وطنش را تماشایم کرد و شاید هم  
با آنها برای همیشه وداع میکرد ...  
در این لحظه او بسوی من برگشت، در چشمانم خیره شد و  
ناگهان با همه قدرت فریاد کشید:

— مریم! مریم! من زنده میمونم! من می خوام رنجهای این  
سه ساله را جبران کنم!

— حتما عزیزم! حتما عزیزم! خواهش می کنم فکرای بدو  
از خودت دور کن.

— حتما عزیزم! تو نمیدونی هزار بار بیشتر از آن روزهای  
خوب گذشته، تو را دوست دارم!..

بعد سرش را کنار پنجره قطار تکیه داد و زمزمه کنان قشنگترین

## بازی عشق

صحنه‌های عالم را در چشم ریخت...

مریم! مریم! تو باید منو ببخشی! تو باید دوباره دریچه‌های قلب  
کوچکت را بروی مردیت باز کنی! من خیلی خسته‌ام! خیلی رنجورم!  
اما عشقی که پشت ابرها پنهان شده بود باز دوباره در من طلوع کرده!  
نمیدانی چقدر گرم هستم، نمیدونی چقدر خوشبختم! کاش میتونسم  
بکم که عطر عشق تو، رنگ چشمان درشت و سیاه تو، شراب باغ عشق  
تو، چقدر منو مست کرده!... آدم نمیتونه مفهوم خوشبختی را هیچوقت  
درک بکنه! اما بخدا من اینجا پیش تو و بچه‌مون خوشبختم!... مگر  
یک آدم از زندگی چی میخواهد... اگر خدا به من فرصتی بده کتابی  
مینویسم و بمردم میگم خوشبختی یعنی همین! نگاه شیرین یک بچه  
که از خون آدم درست شده! و دستهای مهربان یک زن که از شدت عشق  
و محبت همیشه میسوزه!...

در این لحظات من در متن تابلو رنگینی که فرخ در پیش رویم  
بنمایش گذاشته بود در جستجوی سرنوشت بودم.. آیا مردمانی که  
خوشبختی را کم میکنند دوباره میتوانند آن روزهای خوب، آن  
روزهای عطر و گل عشق، آن روزهای باد و آواز و آسمان را دوباره  
در دست خود بفشارند؟

ناگهان حس کردم فرخ دیگر حرف نمیزند.. وحشتزده خودم  
را از آن تابلو و هم‌آلود بیرون کشیدم..  
- فرخ! فرخ.. جواب بده!..

گوئی فرخ در خوابی عمیق و طولانی فرو رفته بود، دستهایش  
بغل کرده بود و من دیوانه‌دار او را تکان دادم.. فرخ چشمهایش را گشود..  
و در حالیکه از ترس میلرزید گفت،

- آه.. مریم من کجا بودم؟ من کجا رفتم؟.. خدایا! یعنی داشتم  
می‌مردم.. سرش را با همه قدرت به سینه فشردم..



## ر - اعتمادی

— نه عزیزم! نه! تونمی میری! تو هرگز نمی میری! شاید از

خستگی است!..

فرخ دوباره برابرم نشست، به چشمهایم خیره شد و بخند زد و بالحن آرامی گفت:

— این دومین مرتبه است که من از خودم بیخود میشوم! نمیدانم

این اعلام خطر یا چیز دیگره! آه!

او را دلداری دادم. فرخ من چهره فشنکش را روی صورتم گذاشت و گفت:

— دیگره من تسلیم هستم! بگذار هر چه میخواد بشه! خوشحالم

که وقتی میمیرم دستهام در هوا نیست! دستهام شما دوتا را لمس میکنه! دو مهربان! دو خوب! دو انسانی که یکی از خون من و یکی از روح منه!..

آه اگر بدو نید در این لحظه جقدر دوستتون دارم! جقدر!

شگفت اینکه بعد از آن حمله دومی که به فرخ دست داد

او آرامتر و سنگین تر شده بود، یکنوع رخوت و سستی خاص در

همه پیکرش کویده بود، بیشتر حرف میزد، باثیری بازی میکرد و

یا با من از روزهای جدائی قصه هام میگفت!

— مریم! دلم برای سرشیرهای مشهد تنگ شده! فردا باید

صبحونه موباسر شیر درست کنی!

— چشم سرور من!

فرخ مدام حرف میزد، انگار شنیدن صدای خودش او را

مطمئن میکرد که هنوز زنده است. احساس می کردم او حالت

مسافری را دارد که بزمان پرواز هواپیمایش چیزی نمانده در

در حالیکه خیلی سفارشها دارد که باید به مشایعین بکند!

— میدونی مریم! من از روی بجهم خجالت میکشم! خواهش

میکتم وقتی بزرگ شده رگز از آن بازگشت لعنتی و از آن منظره

## بازی عشق

فرودگاه با او حرف نزن! قول میدی عزیزم!

— بله قول میدم!

— خوب! دلم میخواد «ثری» هنرمند بشه!.. اون باید بتونه

رنجهای مقدس مادرش را در سرزمین هنر تصویر بکند!

وقتی بایستگاه مشهد رسیدیم من چهره مطبوع ولی نگران

خان را در قاپ پنجره قطار دیدم و در يك لحظه خودم را چند سال

به عقب بردم .. به آن روزی که باید پدر و مادرم به مشهد آمدم و خان

و فرخ از ما استقبال کردند.. آنها چون دوشاهزاده افسانه‌ای در کنار

هم ایستاده بودند و چشمان سیاه و قشنگ فرخ از شادی و زندگی

برق میزد...

قطار با جیغ کوتاهی ایستاد. خان خودش را بداخل کوپه

ما انداخت!

— آه پسر! تنها پسر!..

فرخ دستهایش را بگردن پدر حلقه زد!

— آه پدر!.. پدرم..

ثری به پای پدر برگ آویخته بود و فریاد میکشید!

— پاپا! پاپا!..

ولی کوئی برای يك لحظه پدر و پسر درهم محوشده بودند...

صدای حق‌حق خفه پدر و پسر بلند بود! چه گریه غریبانه‌ای.. چه بانگ

غم انگیزی!

بی اختیار منم به دور کردن آنها پیچیدم.. و آنوقت هر سه،

نه هر چهار نفر! اشک می ریختیم!.. من، فرخ، خان و ثری.. و بعد خان

بخود آمد و گفت:

— بس کنید بچه‌ها! این ثری کوچولو را شما و ششزده کردین!

خان «ثری» را بغل زد و من و فرخ دست در دست هم از کوپه



## ر - اعتمادی

خارج شدیم. فرخ چشمانش را از اشك پاك كرد لبخند آرامی زدو نگاهی به اطراف دوخت .

— آه مشهد من! مشهد من!

راننده پیر خان جلو آمد کلاهش را با احترام برداشت و گفت:  
— خان کوچولو! خوش آمدین!..

اما پیر مرد وقتی صورت تکیده فرخ را دید، وحشتزده سرش را برگردانید و من دیدم که قطره اشکی در چشمانش سرازیر است..  
هوای مشهد، محیط آشنای مشهد در چشمان فرخ فروغ تازه ای از حیات، ریخت، مثل آن روزها نرم و چابك شده بود. بلند بلند حرف می زد، سر بسر همه می گذاشت، و امید تازه ای در دل های ما می ریخت  
من و خان دزدانه همدیگر را می پائیدیم و خان آنقدر از این تغییر حالت خوشحال شده بود که با همه بصدای بلند میخندید و شوخی میکرد ..

.. وقتی اتومبیل وارد باغ شد فرخ به راننده گفت :

— خواهش میکنم همینجا نگهدار! باباجان اتو باثری برو!  
من میخوام با مریم بیاد گذشته ها باغوبگردیم اجازه میدی بابا؟..  
خان نگاه نواز شکرانه ای به چهره فرزند دوخت و گفت:  
— باشه بابا، ساعت پنجه! تو یائیز هوازود تاریک میشه! من و ثری، ترتیب شامو میدیم شما هم هر چه زود تر برگردین!..

من و فرخ از اتومبیل پیاده شدیم، باغ بزرگ خان درست همانطور بود که ترکش کرده بودیم، چنارهای بلند، درختان قطور، باغچه بندی های زیبا، جویهای متعدد که صدایشان از هر لایئ قشنگتر بود، پرنده های غریب و آواره همچنان در پرواز بودند!..

فرخ دستم را گرفت و گفت :

— بیا از لونه کبوتر! شروع کنیم!

## بازی عشق

ما بطرف لانه‌های کبوتر برآه افتادیم .. فرخ گفت: یادته  
کبوترای منوچه‌جور آزاد کردی؟! ..  
آنروز اولش خیلی عصبانی شدم بعدش دیدم که نمی‌تونم  
سرت داد بزنم! ..

— چرا؟

— برای اینکه عاشقت بودم ..

فرخ کنار درخت چناری ایستاد ..

— نگاه کن! قلب تیر خورده فرخ و مریم! ..

— اینو تو اون روزی روی درخت کندی که من باهات قهر

کرده بودم ..

صدای یارس شیرین «دلی» مارا بخود آورد، در جامیخکوب  
شدیم، «دلی» از لابلای بوته‌های گل و از روی برگ‌های خزان زده می‌دوید!  
فرخ مثل همیشه بادهان سوت بلندی کشید، «دلی» بایک جست خودش را  
بروی فرخ انداخت، هر دوروی زمین غلطیدند و بعد «دلی» بطرف من  
خیز برداشت و مرا نیز در کنار فرخ روی زمین دراز کرد، هر دو با  
صدای بلند می‌خندیدیم و بعد ناگهان احساس کردم که لب‌هایم در برابر  
لب‌های فرخ قرار گرفته‌است، بنرمی لب‌هایمان در هم ذوب شد چشمانم  
در این لحظه می‌دید که دست‌های بلند درختان باغبان‌ها پیروزی عشق  
ما بهم می‌کوبیده می‌شود!

«دلی» از شادی خودش را به تنه درخت‌ها می‌کوبید و دست‌ها و  
پاهای ما را می‌لیسید، فرخ همان‌طور که نشسته بود مرا بغل زد و گفت:  
— مریم یادت می‌آید، همین‌جا بود که ما دعوا مون شد! ..

— چه دعوائی! من که هرگز اهل دعوا نبودم! ..

صبر کن بگذار کلمات دوباره در ذهن من خودشونو تکرار  
کنن! صحنه اینطوری بود ..



## ر - اعتمادی

- مریم من عاشقم !

- ولی فرخ من عاشقترم !

- نه ! من عاشقترم ! تو اینو نمیتونی از ظاهر من بفهمی !

- نه من عاشقترم ! این حق منه که عاشقتر باشم برای اینکه من

زنم، من میتونم وقتی تو را ترک کردم هر وقت بخوام اشک بریزم، خودمو

تو اطاق زندونی بکنم و شب و روز عکستو ببوسم ولی یک مرد هرگز

نمیتونه خودشو زندونی بکنه !

برگشتم و بچهره فرخ نگاه کردم... فرخ اشک میریخت ! مثل

همان روزها التماس کنان گفتم،

- فرخ ! فرخ ! تو گریه میکنی ! باشه ! باشه ! قبول دارم تو

عاشقتری ! منو ببخش...

فرخ دستم را گرفت و گفت،

- نه هر دو عاشقیم، هر دو عاشقتریم !..

فرخ از پیاد آوری این صحنه آنقدر هیجان زده شده بود که

نتوانست از جا بلند شود... انگار بدنش بازلخت و سست شده بود ..

- مریم ! خواهش میکنم منو یک کمی جلو بکش ! میخوام به تنه

این درختی ! قلب منو توروش کنده شده تکیه بدم !

بزحمت فرخ را جلو کشیدم ! احساس میکردم دوباره آن سردی

چندش آور در تمام عضلاتش ریخته شده است !..

گفتم، فرخ ! تو باز حالت خوب نیست ! با بار اصداب زنم !..

فرخ دستم را در دست سردش گرفت و گفت،

- نه ! خواهش میکنم ! اون پیرمردو اذیت نکن ! من دیگه به

آخر خطر رسیدم !..

وحشت زده سرفرخ را در سینه فشردم و گفتم،

- نه ! خواهش میکنم ! این حرف و زن ! آب و هوای مشهد

## بازی عشق

خوبت میکنه!...

صدای ضعیف فرخ را شنیدم که جواب داد:

- نه مریم! دکتر منو جواب کرده! دیگه هیچ امیدیه نیست! این

بیماری لعنتیه!.. این نفرین خدا! منو داره میکشه!...

اشکریزان در حالیکه همه تنم میلرزید لبهایم را روی لبهای

فرخ فشردم...

- نه خواهش میکنم! خواهش میکنم! اگه منو تنها بگذاری!

اگه تو بری منم نابود میشم! خواهش میکنم مقاومت کن! این

خوشبختی را از مریم بدبخت مگیر!.. خواهش میکنم...

فرخ در چشمان من نگاه کرد! اشک در چشمان غبار گرفته اش

میجوشید!

- مریم! تو فرخ بیچاره تو فراموش نمیکنی؟

- نه! بخدا نه!

- میتونم ازت به خواهش بکنم!

- بگو عزیزم! بگو!..

- گاهی سری به پدرم بزن! اون دیگه هیچکسونداره!

هیچکس!... اگر فرصت کردی سری به اطاق مادرم بزن!.. اونم

تنهام! بیچاره مادرا!.. بالاخره بچه اش جوون مرگ شده!..

انکار که خفقان گرفته بودم، انکار که داشتم در عمق چاه بی

پایانی فرو میرفتم، همه جاسپاهی بود، تاریکی بود، نه هوایی، نه

تنفسی! نه فریاد زندگی! دستهای فرخ را گرفتم و به لیم نزدیک کردم...

آه خدایا دستهایش مثل یک تیکه چوب شده بود...

با همه قوا فریاد کشیدم!

- خان.. خان.. کمک!.. فرخ مرد!.. فرخ من مرد!..

صدای یارس «دلی» در فضای باغ پیچید!.. کوئی اوهم



فریاد میزد...

- کمک! فرخ مردا فرخ مردا! -

خان و راننده پیردوان دوان خودشان را به ما رساندند! ... من  
خودم را در آغوش خان انداختم! ...  
- خان! خان! فرخ، مردا! -

سرفرخ روی سینه اش افتاده بود و موهای سیاه و قشنگش روی  
پیشانی اش بازی می کرد ... پیرمرد در آغوش من می لرزید و ... ما چون  
جسم واحدی دست در گریبان هم اشک می ریختیم ... زار می زدیم ...  
راننده خان جسد بی جان فرخ را روی دستها گرفته و همراه دلی ...  
هم چنان پارس می کرد بطرف عمارت خان می رفت! ... خان اشک  
ریزان گفت:

- برای من پیغامی نداد دخترم! ...

- چرا خان! پیغام داد! ... اون بمن گفت که همیشه پیش

شما بمونم ...

- تو وصیت پسرمو قبول کردی؟

- بله خان! برای همیشه پیش شما می مونم! برای همیشه!

پایان